داستانی از: ژول ورن

۱

سفر به صحرای اسرارآمیز

سفر به صحرای اسرارآمیز

اثر: ژول ورن

نام کتاب : سفر به صحرای اسرار آمیز
نویسنده : ژول ورن
مترجم : هوشیار رزم آزما
تیراژ : ۴۰۰۰
چاپخانه : صبح امروز
طرح روی جلد : پرویز مستشیری
چاپ اول ـ پائیز ۱۳۶۲
ناشر : سپنج (دفترموقت انتشارات آرمان) مقابل دانشگاه
تلفن : ۶۶۳۰۸۰
قیمت : ۳۷۰ ریال
حروفچینی و صفحه پردازی : موءسسه تایپ ربانی

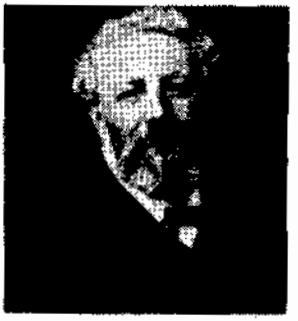

ای نام تو بهترین سرآغاز
بی‌نام تو نامه کی کنم باز

ژول ورن که بمدت هفتاد و هفت سال(۱۸۲۹ ـ ۱۹۰۵) دراین کره خاکی زندگی کرد حدود هشتاد رومان کوتاه و بلند و رساله و اثر تحقیقی و مقاله نوشته است. مثل تاریخ مصر و فرانسه و مستعمره‌هایش (۱۸۶۸) و تاریخ سفرهای بزرگ و مسافرهای بزرگ(۱۸۷۸) و گریستف کلمب(۱۸۸۳) و علاوه بر آن پانزده نمایشنامه نیز برشته تحریرکشیده که در آن دوران بروی صحنه رفته است. اما ذکر این نکته ضروری است که شهرت او با سه رومان مشهورش"پنج هفته در بالون" و"سفر بمرکز زمین" و" ازماه بزمین" آغاز شد. ولی جالب اینکه در دورانی که نویسندگان خوش قریحه و چیره‌دستی چون بالزاک، دیکنس، آلکساندر دوما و تولستوی و داستایوسکی، تورگنیف، فلوبر، استاندال و ژرژ ـ الیوت وامیل زولا و ده‌ها نویسنده معروف دیگر حضور داشتند، ژول ورن نه تنها به عنوان مولف و نویسنده‌ای ورزیده جای خود را بازکرد، بلکه با پیش‌بینی‌های ارزنده و روشن‌بینانه خود، چراغ راهنمای مخترعان و اربابان علوم در نیم و حتی یک قرن بعد گردید که شایع است کشتی

اتمی ناتیلوس از روی اثر معروف او هشتاد فرسنگ زیردریا ساخته شد و بهمین علت نام آن کشتی افسانه‌ای بر این کشتی واقعی نهاده گشت.

ژول ورن نه جادوگر بود و نه برخوردار از نبوغ خارق‌العاده، بلکه نویسنده‌ای سخت کوش بود که پابپای دانشمندان و مخترعان قرن نوزدهم روند شتاب‌آلود علوم را نظاره میکرد ودر آن باره به‌اندیشه می‌نشست و نتایج بحث‌ها وگفتگوها وحتی پیش‌بینی‌ها و پیشگویی‌های معاصران پژوهشگر را بصورت رومان در می‌آورد و شگفتا که غالب آنها نیز به تحقق پیوست!

آری ژول ورن را می‌توان یک شاعر قرن نوزدهم بشمار آورد و نه یک مهندس قرن بیستم! او که شاهد اختراعات اولیه رادیو اشعه ایکس و سینما و اتومبیل بوده، آنها را به چیزی نگرفته و حتی این پدیده‌های نوظهور را در آثار خود چندان بکار نبرده است. ژول‌ورن را با تکنیک مخترعان کاری نیست بلکه پیدایش و قدرت آنها را مورد توجه قرار می‌دهد، با اینحال در سطر سطر نوشته‌های او نشانه‌های پیشگویی داهیانه وی را در مورد قدرت مرگبار و دهشتناک اتم‌می‌بینیم که دهان از تعجب باز می‌ماند.

ژون ورن آفریننده است و نه مخترع. او خالق عصری است که در آن انسان و ماشین چنان درهم‌می‌آمیزند که توان عملیات شگرف و خارق‌العاده‌ای پیدا میکنند و با این نیروی عظیم طبیعت و موانع

و مشکلات را مقهور خویش می‌سازند. او نه چون پاسکال طرفدار ماوراء الطبیعه است و نه با اجتماعیون و انقلابیون سروکار دارد اما درمیشل استروگف آتش زیر خاکستر انقلاب روسیه را باستادی موشکافی می‌کند و پیش‌بینی می‌نماید.

ژول ورن قصه‌گو و داستان‌نویس و آفریننده داستانهای تخیلی است و در برخی از آثار خود شیوایی و روانی قلم نویسندگان بزرگ را دریادها زنده می‌کند. همانطورکه الکساندر دوما گذشته‌ها را می‌گاود و قصه‌های شیرینی از آن می‌پرورد، ژول ورن آینده رافرا روی خود دارد وبه آن می‌پردازد.

* * *

ژول ورن در ۸ فوریه ۱۸۲۸ در شهر نانت بدنیا آمد. پدرش "پیرورن" در سال ۱۸۲۷ با دختری از اهالی نانت ازدواج کرده بود و هر چند که خانواده دختر از ثروت سرشاری بسرخوردار بود، اما پیرورن که علاقه به تحصیل و مطالعه داشت، بکار وکالت پرداخت.

ژول ورن برادری بنام پل (۱۸۲۹ – ۱۸۹۷) وسه خواهر بنام‌های آنا، ماتیلد و ماری داشت. در سال ۱۸۳۹ سوار بر کشتی خصوصی باولین سفر دریایی دور و درازش پرداخت و به هند رفت..

در سال ۱۸۴۴ در دبیرستان نانت ثبت نام می‌کند و به‌آموختن معانی بیان و فلسفه می‌پردازد. بعد از گرفتن‌گواهی‌نامه به‌پیشنهاد پدر

وارد کارهای حقوقی می‌شود. همزمان به نوشتن نمایشنامه و تراژدی می‌پردازد لیکن از طرف خانواده نگارش داستانهای غم‌انگیز مورد حمله قرار می‌گیرد و تقریبا" از آن دست می‌کشد.

در سال ۱۸۴۸ با کسب اجازه از پدر برای ادامه تحصیل در رشته حقوق به پاریس می‌رود و با استفاده از فرصت سعی می‌کند تا نمایشنامه‌های خود را در آنجا به روی صحنه ببرد. لیکن کارها آنطور که جوان ساده‌دل شهرستانی فکر می‌کرد بر وفق مراد پیش نمی‌رود، پدرماهانه مختصری برای او می‌فرستد و او ناچار برای امرار معاش و خرج تحصیل باید به‌سختی تلاش کند و صرفه‌جویی نماید، بطوریکه برای خرید بلیت تاتر شکسپیر ناچار میشود سه روز تمام از خوردن غذا صرفنظر کند.

اما در تمام این مدت لحظه‌ای از کار نوشتن بازنمی‌ماند و همچنان به خلق آثار گرانقدر خود ادامه میدهد و در این مدت که آلکساندر دوما متوجه ذوق و قریحه وی شده است نویسنده جوان را بزیر پروبال خود میگیردو حتی برای دیدن نمایشنامه‌ها او را به لژ مخصوص خود می‌فرستد(نمایشنامهٔ جوانان تفنگدار ۱۸۴۹) در سال ۱۸۴۹ با الهام از دوماسه نمایشنامه می‌نویسد که یکی را دومای پدر می‌پسندد و در سال ۱۸۵۰ پیس مزبور بنام " پوشال‌های بر باد رفته" در تاتر تاریخی بر روی صحنه میرود و باموفقیت نسبی روبرو میشود. ژول ورن ادامه تحصیل در رشته حقوق را فراموش نمی‌کند وبه تقاضای پدر قراراست

بعد از فراغت از تحصیل در شهر نانت بکار وکالت بپردازد. اما عشق نویسندگی او را بخود نمیگذارد و روانه پاریس می‌شود و برای امرار معاش ناچار از تدریس می‌گردد و در آن حال بکار نوشتن می‌پردازد و حاصل آن روزگار چند کتاب است که در سالیان بعد زیر نام سفرهای فضایی حیرت‌انگیز انتشار می‌یابد.

در سال ۱۸۵۲ ژول ورن اولین اثر بزرگ خود بنام "مارتین‌پاز" را که داستانی‌تاریخی درباره جنگ‌ها و برخوردهای هندوها ودورگه‌های پرونی و اسپانیولی‌است در سلسله انتشارات موزه خانواده‌ها به چاپ رسانید.

نویسنده بیست و چهار ساله فرانسوی‌اینک بچنان شهرتی رسیده‌که در تمام محافل ادبی از ذوق و قریحه و وسعت معلومات او بویژه در رشته تاریخ جغرافیا گفتگو میشود.

در سال ۱۸۵۳ نمایشنامه دیگر ژول ورن در تاتر لیریک با موفقیت فراوانی روبرو میشود. سال بعد اولین رومان خود بنام ارباب زاخاری و زمستانی در قطب جنوب را منتشر می‌کند و دراین‌حال ازنوشتن‌نمایشنامه دست برنمیدارد.

در سال ۱۸۵۷ با شریک‌زندگیش که بیوه‌ای است بیست و شش ساله آشنا میشود و کار بازدواج می‌کشد. در فاصله سال‌های ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۱ به مسافرت‌های تحقیقاتی می‌پردازد و به اسکاتلند و نروژ و انگلستان و اسکاندیناوی می‌رود. بعد از بازگشت اپرتی را به روی صحنه می‌برد. در ۳ اوت ۱۸۶۱ میشل ورن تنها کودک وی بدنیا می‌آید.

در سال ۱۸۶۲ با ناشری بنام هتزل قرارداد فروش کتاب معروف خود "پنج هفته در بالون" را امضاء می‌کند و همکاری این دو بمدت بیست سال ادامه می‌یابد. جالب اینکه تازه ژول ورن در می‌یابد که قریحه او در داستان نویسی است و ابتدا فرانسه و در زمانی کوتاه پس از آن دنیا از وجود این نویسنده خلاق و مبتکر آگاه می‌شود.

هتزل که اینک ستاره‌ای را کشف کرده به‌ژول ورن پیشنهاد همکاری با مجله‌ای را که تحت عنوان "آموزش و سرگرمی‌ها" منتشر می‌شود میدهد و ژول ورن می‌پذیرد و در ۲۰ مارس ۱۸۶۴ ماجراهای کاپیتان هاتراس را در آن بصورت پاورقی منتشر میکند و سپس آنرا به شکل کتاب درمی‌آورد و در سال ۱۸۶۵ سفر به مرکز زمین و سپس از زمین به ماه را تحت عنوان "خط سیر مستقیم در ۹۷ ساعت و ۲۰ دقیقه" منتشر می‌سازد.

ولی فراموش نباید کرد که روزنامه جدی و پرخواننده "دبا" یا مباحثات پاورقی از زمین به گرد ماه و سفر بدورماه را چاپ کرده است. بحث

و گفتگوهای فراوانی در باره نظریات ژول ورن در محافل علمی درگیر شده و حتی از ریاضی دانان و دانشمندان آن عصر نظرخواهی شده است. سرانجام ژول ژانس فیزیکدان و ستاره‌شناس مشهور آن زمان و ژوزف برتران ریاضی‌دان معروف بصراحت اظهار نظر کردند که تمام منحنی‌ها و تمام طرح‌های ژول ورن صحت دارند و ابدا" نمیتوان بر آنها ایرادی گرفت.

اینک ژول ورن از شهرت زیادی برخوردار شده است. در خانواده وجود کتاب‌های ژول ورن نشانه علاقمندی اهل خانه به علم دانش محسوب میشود و پدرها و مادرها فرزندان خود را تشویق به مطالعه کتاب‌های این نویسنده دانشمند می‌کنند زیرا نه تنها از بدآموزی در آنها اثری نیست بلکه اسرار ناگفته و مجهولات اعماق زمین و آسمانها را با زبانی ساده برای جوانان و نوجوانان بازگو می‌کنند و صحنه‌های پرهیجان کتابها، بزرگترها را نیز بدنبال خود می‌کشاند و آنانرا نیز در زمره طرفداران بیشمار ژول ورن قرارمیدهد.

دنیای فانتزی ژول‌ورن رانمیتوان از واقعیات جدا کرد پرستاژهای نجیب آن بزودی با خواننده خودمانی می‌شوند و بمدت چهل سال مردم‌برای فراموش کردن غم و غصه‌های خود و یاد گرفتن معلومات و اندوختن دانش کتاب‌های ژول‌ورن را می‌خرند و بارها آنرا می‌خوانند و برای هم تعریف می‌کنند. سال‌های پربار ژول ورن با این کتاب‌ها

آغاز شده است. فرزندان کاپیتان گرانت(۱۸۶۷) بیست هزار فرسنگ زیر دریاها(۱۸۶۹) دور دنیا در هشتاد روز(۱۸۷۳) جزیره اسرار آمیز(۱۸۷۴) میشل استروگف (۱۸۷۶) هندوهای سیاه(۱۸۷۷) ناخدای پانزده ساله(۱۸۷۸) گرفتاری‌های یک چینی در چین (۱۸۷۹) اشعه سبز(۱۸۸۲) گرابان سرسخت (۱۸۸۳) شهر عصبه درآتش (۱۸۸۴) ماتیاس ساندورف (۱۸۸۵) فاتح(۱۸۸۶) دوسال در تعطیلات(۱۸۸۸) وقصرکارپات(۱۸۹۲) سفر به صحرای اسرارآمیز و جزیره‌چرخدار(۱۸۹۵) در برابر پرچم(۱۸۹۶) و حادثه‌ای در لیوونی(۱۹۰۴) و اربساب دنیا (۱۹۰۴).

روشن است که تمام آثار ژول ورن را نمتوان در یک مقاله گنجاند بلکه نیاز به بررسی‌های مفصل دارد. حال بدنیست کمی هم از خود او بگوئیم. در سال ۱۸۶۶ که ژول ورن بساوج شهرت و موفقیت خود رسیده بود برای خود یک کشتی تفریحی خرید و آن را به نام پسرش "سن میشل" گذاشت البته این کشتی ظاهرا" برای سیر و سفر او اختصاص داشت ولی در اصل این قایق ماهیگیری دفتر کار و مرکز مطالعات او محسوب میشد و هنگامی که در دریای مانش مسافرت و یا در روی رودخانه سن‌کشتیرانی می‌کرد، در همانحال به تفکر می‌پرداخت و حاصل اندیشه‌های خود را به صورت آثار جاودانی به روی کاغذ می‌آورد.

در سال ۱۸۶۷ باتفاق برادرش پل با کشتی عظیم و مجهزی به نام "گریت ایستون" عازم آمریکا شد و در بازگشت شاهکار ارزنده خود بنام بیست هزار فرسنگ زیر دریاها را نوشت. درسال ۱۸۷۲ به‌شهر آمین زادبوم همسرش رفت و درآنجا مستقر شد. دو سال بعد یکهتل اختصاصی و این بار یک قایق تفریحی واقعی را خریداری کرد و نام آنرا سن میشل دوم گذاشت دور دنیا در هشتاد روز را بروی صحنه برد که مدت دو سال با موفقیت تمام اجرای آن ادامه می‌یافت(۱۸۷۴) ژول ورن خستگی ناپذیر هنوز هم با همان عشق و علاقه دیرین بکار ادامه می‌داد زیرا پول و ثروت زندگی ساده را از او باز نستانده و ژول ورن همان انسان صدیق و دوست داشتنی باقی مانده بود.

ژول ورن در سال ۱۸۷۱ پدر و در سال ۱۸۸۷ مادر خود را از دست داد درسال ۱۸۹۷ برادرش پل رخت بدیار دیگر کشید و خود وی در سال ۱۹۰۲ دچار آب مروارید گردید هر چند که در سالهای

شهرت و افتخار چنین یاد کرده است: "من هیچ گلایه‌ای از زندگی ندارم. تقریبا" هر آنچه را که می‌خواسته‌ام، بدست آورده‌ام."

در سال ۱۸۸۶ – ۱۸۸۷ پس از یک درام خانوادگی که منجر به تیراندازی برادرزاده‌اش بطرف او شد و با دو گلوله مجروحش ساخت و هیچکس هم علت آن را نـدانست، ژول ورن بـه ادامه کار خود در شورای شهر آمین که از چندی قبـل بدان اشتغال داشت، پرداخت. اینطور بنظر میرسد که شخصیت اداری و نویسندگی وی با هم تعارضی ندارند و بخوبی یکـدیگر را می‌پذیرند. در سال ۱۸۹۲ بـه یکی از خواهرانش می‌نویسد: "پـاریس دیگر مـرا نخواهد دیـد." بیوگرافی نویس‌های ژول ورن او را در سال‌های ۱۸۸۴ – ۱۹۰۵ خاموش و افسرده و سرخورده توصیف کرده و این برداشت را از یکی از نامه‌هایی که برای خواهرش فرستاده بدست آورده‌اند: "هر نوع لذت و شادی برایم غیر قابل تحمل شده و شخصیت و منش من به کلی تغییر کرده و ضرباتی بر من وارد شده که هرگز از آن رهایی نخواهم یافت. هر چند که با استناد به نوشته‌های دیگر عکس این نظریه رفتاری نیز آورده شده است. زیرا او تا آخرین دمی که قادر به گرفتن قلم‌بود از فعالیت دست بر نداشت. حتی یک بار در حضورنویسنده ایتالیائی "دوآمی‌چیس" اظهار داشته بود: "زمانی که من کار و فعالیتی ندارم، احساس مـی‌کنم که زندگی از وجودم رخت بربسته است." او همچنان به خـواندن آثار

ادگار آلن پو ـ که شدیدا "به‌آن علاقمند بود و نوشتن رومان معروفش هیولای منجمد ادامه میداد و تا ۲۴ مارس ۱۹۰۵ که به‌ابدیت می‌پیوندد ده کتاب دیگر به رشته تحریر می‌کشد. بهر تقدیر نام ژول ورن هرگز از صفحه ادبیات جهان محو نخواهد شد و ساکنان این کره خاکی یاد این دانشمند و پژوهشگر خستگی‌ناپذیر را فراموش نخواهند کرد. بامید آنکه کتابهای ارزنده این نویسنده پرارزش بطور کامل وبا مراعات حق مطلب بفارسی برگردانده شود.

آثار پنج

فصل اول

واحه قبه

ــ از کجا میدانی؟

ــ من این خبر را در بندر با گوش‌های خودم شنیدم...

ــ پس صحبت دربارهٔ همان کشتی بود که " حجار" را با آن می‌برند؟

ــ بلی، به تونس می‌برند و در آنجا محاکمه‌اش می‌کنند.

ــ و لابد محکومش هم می‌کنند؟

ــ خدا آن روز را نیاورد " سحار "!... نه! خدا را خوش نمیآید!... سحار بشنیدن صدای پایی در روی شن‌ها به تندی گفت:

ــ هیس! ساکت!

آنگاه آهسته بسوی در ورودی خانه متروکی که در آن مخفی شده و به گفتگو پرداخته بودند، خزید. خورشید هنوز در آسمان دیده می‌شد، اما اندک اندک خود را در پشت تل‌های شنی که این قسمت کرانه " سیرت کوچک " را در میان می‌گرفتند، از دیده‌ها نهان‌می‌کرد.

اوایل ماه مارس بود و در این موقع سال ، شامگاهان در سی و چهار درجه نیمکرهٔ شمالی عمر زیادی پیدا نمی‌کند. ستارهٔ جدی با یک خط مورب به آنجا فرود نمی‌آید گویی وزنهٔ سنگینی است که براساس قانون ثقل بطور عمودی به پائین می‌افتد.

سحار بر پا ایستاد و سپس چند قدمی از آستانهٔ در دور شد. آنگاه نگاهی به جلگه دور و برش انداخت. در شمال تارک سرسبز درختان واحه‌ای در دو فرسخی دیده می‌شد. در جنوب حرکت‌شن‌های زرد رنگ با کفی که بر سرشان داشتند، بصورت جزر و مد غول‌آسایی درآمده بودند. در مغرب، توده‌های شن بر آسمان سایه می‌انداختند. در مشرق، فضای پهناوری از این دریایی که خلیج قبه، را تشکیل میدهد وجود دارد که سواحل تونس را در خود میگیرد و آنگاه سربسوی تریپولی می‌ساید.

نسیم ملایم مغرب که هوای آن روز گرم را خنک ساخته بود، اینک با ورود شب از میان رفته است. هیچ صدایی به‌گوش سحار نرسید. او ابتدا پنداشته بود که از پشت این ساختمان سفید کهنه که درخت خرمایی بر آن سایه انداخته بود، صدایی شنیده است، اما هیچکس در آن حدود ــ نه در کنار تل‌های شنی و نه در کنار ساحل دیده نمی‌شد. ساختمان را دور زد. هیچ اثری از رد پا بر روی ماسه‌ها ندید فقط جا پای خود و مادرش در آنجا دیده می‌شد.

"جما" بعد از رفتن پسرش، نگران بر آستانهٔ خانه ظاهر شد: دلش شور می‌زد و از این بیم داشت که مبادا پسرش را دوباره نبیند و او بازنگردد. اما سحار که اینک داشت از کنار خانه می‌پیچید، به دلهرهٔ مادرش پی برد و او را با حرکت دست مطمئن ساخت.

جما پیرزنی از نژاد افریقایی بود که بیش از شصت سال از سنش می‌گذشت. اندامی درشت و تنومند داشت و چالاک و سرحال می‌نمود. او که از قبیلهٔ "طوارق" بود، مثل سایر زن‌های هم تیره‌اش، نگاهی پر غرور و گرم داشت. رنگ پوستش سفید بود و از زیر چارقد صدفی رنگش، چهره‌اش زرد می‌نمود. لباس سیاهی به تن کرده و چادری از همان جنس که معمولاً زن‌های "همامه" که در تونس سفلی زندگی می‌کنند می‌پوشند بسرانداخته بود، با شلقی هم به روی سرش انداخته بود که موهایش را که به سپیدی می‌زد از دیده‌ها پنهان می‌ساخت.

"جما" تا وقتی که پسرش برگردد، آنجا ایستاد. سحار هیچ چیز مشکوکی در آن حوالی ندیده بود. تنها صدایی که شنیده می‌شد چهچههٔ مرغی به نام "وحیبی" بود که آنها را پرندگان شن‌زار نیز می‌نامند.

جما و سحار بداخل خانه رفتند و به انتظار شب ماندند تابتوانند بدون اینکه جلب توجه کنند، در تاریکی شبانگاهی خود را به قبه برسانند. جما پرسید:

ــ کشتی از بندر حرکت کرده؟

ــ بلی، مادر... امروز صبح در دماغه " بن" دیـده شد... اسم کشتی " شانزی" است...

ــ پس امشب باینجا می‌رسد؟...

ــ امشب؟... بشرطی که در " اسفاکس" توقف نداشته باشد... بهرحال به احتمال زیاد امشب به قبه خواهد آمد تا پسر عزیز تو و برادر نازنین مرا تحویل بگیرد و ببرد.

پیرزن ناله‌کنان گفت:

ــ حجار... حجار عزیزم...

آنگاه درحالی که از خشم و درد بلرزه افتاده بود فریاد کشید:

ــ پسرم... پسر دلبندم!... این نابکارها ترا خواهند کشت و من دیگر ترا نخواهم دید. او دیگر در صحرا نخواهد بود که طوارق‌ها را به جنگ و مبارزه تشویق کنـد... نه!... نه!... خدا راضی نخواهد شد...

سپس، مثل کسی که آخرین توان خود را با این سخنان ازدست داده باشد، در گوشه‌ای افتاد و از حال رفت. سحار مثل یک مجسمه سنگی در درگاه ایستاده بود و هیچ حرکتی نمیکرد. با فرو رفتن خورشید در افق، سایه تپه‌های شنی دراز و درازتر می‌شد. در مشرق نخستین ستارگان بر پهنه آسمان ظاهر می‌گشتند. هلال نازک ماه از پشت مه

شبانگاهی سر برون می‌آورد. شب آرام و تیرهای از راه می‌رسید وبخارهای سبکی که داشتند ستارگان را در خود می‌پوشاندند، بشارت این آرامی را میداد.

کمی کـه از ساعت هفت گذشته بـود، سحار خود را به مادرش رسانید و گفت:

ــ حالا وقتش است...

جما جواب داد:

ــ بلی، حال وقت آن است که پسرم حجار را از دسـت ایـن نامردها نجات بدهم... او قبل از طلوع آفتاب باید از زندان‌خلاص شود... فردا دیگر خیلی دیر خواهد بود.

سحار حرف‌های مادرش را تصدیق کرد:

ــ همه چیز آماده است، مادر... دوستان منتظر ما هستند... یاران مـا در قبه مقدمات فـرار را آماده ساخته‌اند و دوستان ما در جرید بـرای اسکورت حجار در نظر گرفته شده‌اند و تا سپیده نزده، آنها به صحرا خواهند رفت...

جما با خوشحالی گفت:

ــ و منهم بـا آنها خواهم رفـت، بـرای اینکه من پسـرم را نمیگذارم که...

سحار هم گفت:

ــ من هم با شما خواهم بود... برای اینکه منهم از مادرم و برادرم دست برنخواهم داشت. جما او را بسوی خود کشید و در آغوشش گرفت و درحالی که روسری‌اش را مرتب می‌کرد از اتاق بیرون رفت.

سحار چند قدمی از او جلوتر بود و هر دو بطرف قبه براه افتادند. اما بجای اینکه از کنار دریا حرکت کنند از پای تپه‌های شنی که می‌توانست آنها را از نظرها پنهان نگاه دارد، براه خود ادامه دادند. هنوز حدود دوفرسخ و نیم تا دریا فاصله داشتند. سردرختان واحه اینک در تیرگی شب محو شده بود. هیچ نوری در تاریکی دیده نمی‌شد. زیرا کلبه‌های اعراب فاقد پنجره و منفذ به بیرون است و اگر هم چراغی روشن کنند، نور آن داخل حیاط را روشن نمی‌کند و در نتیجه با فرارسیدن شب همه جا در تاریکی و ظلمات فرو می‌رود.

با اینحال هاله‌ای از روشنی محو و مبهم از فراز شهر دیده‌می‌شد. نوری که از فراز کاخ حاکم و یا مناره مسجد می‌تراوید روشنائی آشکارتری داشت. سحار که بدرستی متوجه این پرتو نورانی شده بود با دست آنرا نشان داد و گفت:

ــ باید برج زندان باشد...

ــ پس او آنجا است؟

ــ بلی، مادرجان... برادرم را در آنجا زندانی کرده‌اند.

پیرزن ایستاد . گویی این نور او را به پسرش مرتبط می‌ساخت . حجار شجاعش را فرانسویها اسیر کرده و در این برج زندانی ساخته بودند و اگر آنها قادر به نجات او از زندان نمی‌شدند ، معلوم نبود که در دادگاه نظامی چه بر سرش می‌آوردند . مادر که در افکار خود غرق شده و بی‌حرکت برجایش ایستاده بود صدای پسرش را شنید :

ــ مادر . . . راه بیائید ، نایستید !

تپه‌های شنی که واحه قبه را در میان می‌گرفتند ، پناهگاه خوبی برای آنـان بشمار می‌رفتند و تمامی خانه‌هـا و کلبه‌ها و گرانه سیرت کوچک را در خود جای می‌دادند . سحار بطـرف ناحیه‌ای که " کوکن ویل " نامیده میشد و کلبه‌های چوبینی داشت پیش می‌رفت . حجار در برج یا " قلعه نو" زندانی بـود و باید آنها او را همین امشـب از چنگ دژخیمان می‌رهانیدند . درکنار نهری که از میان درختان نخل ، قریه را دور می‌زد برج زندان بنا شده و قرار بود که حجار امشب به تونس انتقال داده شود . ولی یاران و همرزمان حجار تصمیم داشتند او را از زندان فراری دهند . آنها همگی در یکی از خانه‌های کوکن‌ویل جمع شده و منتظر ورود سحار و مادرش بودند . محض احتیاط تصمیم گرفته بودند که در حوالی قریه جمع نشوند و در این نقطه همدیگر را ببینند .

آنها مردانی بودند شجاع و بی‌باک ولی اینک تماما" با نگرانی

چشم بدریا دوخته بودند. آنچه بـر اضطراب اینان مـی‌افزود ورود زودتر ازحد معمول کشتی و انتقال نابهنگام رهبرشان بداخل ناو بود که در نتیجه کار فرار را با اشکال مواجه می‌ساخت. این صحرانشینان با دلهرهٔ فراوان چشم بدریا داشتند تا ببینند که آیا نورافکن کشتی دل شب را می‌شکافد و یا صدای صفیر آن شنیده می‌شود.

اندکی به ساعت هشت شب مانده بود که جما و پسرش تازه وارد شهر شدند. هنوز هم تا میعاد ده دقیقه‌ای راه بود.

چیزی دیگر به خانه نمانده بود که مردی از پشت بوته‌های تیغ بیرون پرید و گفت:

ــ سحار... تویی؟

ــ تو هستی... احمد؟

ــ بلی... مادرت هم با تو است؟

ــ بلی... او هم با من است.

جما گفت:

ــ راه بیفت مرد شجاع... ما هم دنبال تو می‌آییم.

سحار پرسید:

ــ تازه چه خبر؟

احمد جواب داد:

ــ هیچ.

ــ یاران ما آنجا هستند؟

ــ بلی، آنها منتظر شما هستند.

ــ کسی از برج خبری نیاورد؟

ــ خیر...

ــ به حجار خبر داده‌اید و آماده شده؟

ــ بلی...

ــ وضعش چطور بوده؟

ــ امروز صبح "حارق" را آزاد کردند، حالا پیش بچه‌ها است...

جما گفت:

ــ حالا دیگر راه بیفتیم.

آنگاه هر سه روبراه نهادند. در جهتی که آنها حرکت می‌کردند وجود سرشاخه‌ها مانع از رویت برج از میان آنها بود. گویی این‌واحه قبه یک نخلستان بزرگ بود.

احمد بـا موقعیت محل آشنا بـود و با گام‌های مطمئنی حرکت می‌کرد. اینجا قریه‌ای بود که کارتاژها و رومی‌ها و بیزانس‌ها و اعراب در آن زندگی کرده بودند اهالی هنـوز به خانه‌های خـود بازنگشته بودند و باین علت امکان داشت حضور نابهنگام جما و پسرش توجه اهالی قریه را بخود جلـب کند و به آنها مشکوک شوند. هرچند در آن زمان خیابان‌های تونس نه برق داشت و نه با نورگاز روشن می‌شد

و تنها سر در چند قهوه‌خانه روشنایی مختصری به اطراف می‌بخشید و مابقی در تاریکی غوطه‌ور بود.

در حالیکه احمد جانب احتیاط را از دست نداده و آنها را از هر حیث مطمئن ساخته بود. فقط امکان داشت با شناخته شدن مادر زندانی، بر اقدامات مراقبتی افزوده شود و به یکباره تمام زحمات آنها برباد رود و نقشه‌هایی که کشیده بودند خنثی گردد. خلاصه بهتر آن بود که خبر به گوش نگهبانان نرسد. باین علت احمد کوره راه‌هایی را انتخاب میکرد که در حول وحوش برج قرار داشتند.

از آن گذشته در قسمت مرکزی واحه درآن ساعت شب هیچ جنب و جوشی بچشم نمیخورد.

آن روز که یکشنبه بود درافریقا نیز چون اروپا روز جشن و شادی بشمار می‌آمد. سربازها به مرخصی می‌رفتند و تا دیری از شب را در کافه‌ها بسر می‌بردند و دیر وقت به سربازخانه‌ها بازمی‌گشتند. مردم بومی نیز با آنان قاطی می‌شدند و بخصوص کاسب‌ها به تلکه کردن از ایتالیایی‌ها و جهودها می‌پرداختند و این معرکه تا یک بعد از نیمه شب ادامه می‌یافت.

محتملا" مقامات محلی قبه جما را می‌شناختند. در واقع بعد از دستگیری پسرش او چند بار به برج زندان مراجعه کرده و برای نجات زندگی پسرش هر خطری را بجان خریده بود. همگان از نفوذی که

مادر بر پسرش حجار داشت و از نفوذ پر قدرت زنان طوارق حکایت می‌کرد، خبر داشتند. اگر دادگاه نظامی پسر را به دست دژخیم می‌سپرد، مگر مادر این توانایی را نداشت که برای انتقام مرگ‌فرزندش قبیله‌ای را وادار به شورش کند و یا قبل از اجرای حکم زندانی راآزاد کند؟ بلی!... آنها حق داشتند از او بترسند زیرا تمام قبیله به ندای او لبیک می‌گفتند و اقدام به جهاد مقدس می‌کردند. باین‌علت دشمنان برآن شده بودند تا مادر را نیز دستگیر و در کنار پسرزندانی کنند تا خیالشان از بابت شورش‌های بعدی قبایل و انتقام‌جویی‌ها راحت باشد. لیکن جما از آنهایی نبود که بسادگی گیر بیفتد و از تمام دام‌هایی که دشمن بر سر راه او گسترده بود، بسلامت جسته بود.

با اینحال این بار دلش طاقت نیاورده و به قریه‌ای آمده بود که مرکز و مقر دشمنان بشمار می‌رفت و آنهمه خطرات در کمین وی نشسته بود. او شخصاً" می‌خواست در عملیات فرار فرزندش نظارت داشته باشد. اگر حجار موفق به گریز از زندان می شد و دیوارها و برج را پشت سر می‌گذاشت، مادرش نیز خود را به او می‌رساند و در یک کیلومتری خانه‌ای که خود را ابتدا در آن پنهان کرده بودند با هم به نخلستان‌های آن حدود می‌رفتند و با اسب‌هایی که در آنجا انتظارشان را می‌کشیدند به صحرا می‌گریختند و پس از بدست آوردن آزادی، طرح قیام بر علیه استعمارگران فرانسوی را سازمان می‌دادند.

نقشه‌رهایی و فرار حجار در این شرایط طرح‌ریزی شده بود. اما جما در برخورد با گروه‌های فرانسوی و اعراب، چادرش را به صورت می‌کشید تا کسی نتواند به هویت وی پی ببرد. با این حال احمد نیز بیکار نبود و با دیدن کمترین خطر آنها را آگاه می‌کرد و سپس هر سه در پشت کلبه‌ای چمباتمه می‌زدند و یا در پناه درختان بعد از اینکه مطمئن میشدند کسی در سر راهشان نیست، براه خود ادامه میدادند.

سرانجام هنگامی که در سه چهار قدمی میعادگاه رسیدند یک "طرقی" به پیشوازشان آمد. در آن لحظه در کوچهٔ مقابلشان که به برج منتهی می‌شد، کسی دیده نمی‌شد. مرد که مستقیما" در جلوی احمد سبز شده بود بازوی او را گرفت و گفت:

ــ دورتر نرو!...

احمد که یکی از طرقی‌های قبیله‌اش را باز شناخته بود، پرسید:

ــ حارب چه اتفاقی افتاده؟...

ــ یاران ما در قهوه‌خانه نیستند.

جما که آشکارا مضطرب شده بود، با آشفتگی پرسید:

ــ آیا این سگهای نجس به جریان پی برده‌اند؟...

حارب جواب داد:

ــ نه جما... نگهبان‌های برج هیچ بویی نبرده‌اند.

جما سئوال کرد:

ــ پس چرا دوستان ما آنجا نیستند.

ــ برای اینکه سربازهایی که به مرخصی آمده‌اند به‌آنجا ریختند و ما نخواستیم که با آنها در آنجا بنشینیم. " نیکل " همان درجه داری که شما را می‌شناخت در قهوه‌خانه بود...

جما زیر لب غرید:

ــ بلـی... موقعی که جناب سروان فرمانده ایشان داشت پسرم را دستگیر میکـرد، او هم آنجا بود و مرا دیـد و از همان موقع مرا می‌شناسد. آه اگر دستم به آن سروان برسد!...

و این صدا شبیه غرشی بود که از دل یک جانور وحشی برمی‌آمد نه از دل یک مادر دردمند. احمد پرسید:

ــ در کجا، دوستان را می‌بینیم؟

حارب فقط گفت:

ــ بدنبال من بیائید!

آنگاه در حالی که از میان نخلستان میگذشت بطرف قلعه‌حرکت کـرد.

این بیشه که در این موقع سال خلوت بود در روزهای بازاربزرگ قبه از جنب و جوش زیادی برخوردار می‌شد. چه بسا که در حوالـی برج که نفوذ در آن بسیار مشکل بود، با جنبده‌ای برخورد نکنند. اما هرچندکه افراد پادگان آنروز در مرخصی بسر می‌بردند ولی بهرحال

پست نگهبانی را که ترک نکرده بودند.

آیا در حالی که چنین زندانی مهمی در قلعه محبوس بود میشد که از شدت مراقبت کاست؟ بهترآن است پس از اینکه وی را به‌رزمناو منتقل ساختند، آنگاه نفسی براحت بکشند.

آن گروه کوچک در زیر پوشش درختان همچنان به پیش می‌رفت و سرانجام به حاشیه نخلستان رسید. در این نقطه حدود بیست‌کلبه وجود داشت که روشنایی مختصری از شکاف درهای آنها بـه بیـرون می‌تراوید. تا محل قرار راه زیادی نبود.

به‌محض اینکه حارب وارد کوچه تنگ و پیچ در پیچی شد که به میعادگاه منتهی مـی‌گشت صدای گـام‌های چند نفر در حالیکه با هم گفتگو میکردند شنیده شد. چند سرباز در حالیکه حال طبیعی خود را از دست داده بودند، آواز خوانان و تلوتلوخوران پیش می‌آمدند.

احمد مصلحت در آن دید که گروه از برخورد با آنان اجتناب ورزد و همگی را وادار کرد که بدنبال او به ساختمان مدرسه‌ای که در آن حوالی بـود پناه ببرند، در آنجا چاهی وجود داشت که دهانهٔ آن با چرخ و دلو چوبی پوشیده شده بود.

در یک آن همگـی به پشت دیواره چـاه رفته و پشت آن مخفی شدند.

سربازان همانطور کـه به پیش می‌رفتند، یکی از آنها ایستاد و

فریاد کشید:

ـ اوه! خدای من! چاه آب! چقدر تشنه شده‌ام!

استوار نیکل جواب داد:

ـ خوب چرا معطلی برو و زهرمار کن!

سرجوخه "پیستاش" هم داد زد:

ـ چه بخوریم؟... آب؟

ـ خدا میداند شاید این آب عوض بشود و چیز دیگری از توی چاه دربیاید!...

ـ کاشکی خدا از زبانت می‌شنفت!

ـ ولی به دعای گربه کوره باران نمیاید. بیخود به دلتان‌صابون نزنید، استوار فریاد زد:

ـ بسیارخوب! شوخی کافی است. دسته حرکت!

اما درست درهمین لحظه دستور ایست داد، زیرا دو مردی که از سرکوچه می‌آمدند یک‌سروان و یک ستوان متعلق به هنگ خودشان بودند که برای ادای احترام جوخه را نگه داشت و همگی ایستادند و سلام نظامی دادند.

سروان گفت:

ـ آفرین نیکل شجاع!

استوار با لحن تعجب‌آوری گفت:

ـ جناب سروان هاردیگان؟

ـ بله... خودم هستم.

ستوان ویلت نیز اضافه کرد:

ـ ما همین الان از تونس آمده‌ایم.

ـ البته ماموریتی به عهدهٔ ما محول شده که تو هم نیکل بایستی...

استوار نیکل اظهار داشت:

ـ اطاعت میشود جناب سروان. هرچه امر بفرمایید!

سروان هاردیگان گفت:

ـ بسیار خوب... حال برادر پیرت چطوره؟ حال اسبت؟

ـ فعلا" روی چهارتا پایش راه میره و مواظبم که جان ازش در نره!

ـ خوبه... نیکل!... " واق واق" چطوره میانه‌اش هنوز هم با برادر پیرت خوبه؟

ـ بلی جناب سروان... مثل دوقلوها به‌هم اخت و جور هستند.

افسر درحالیکه می‌خندید گفت:

ـ خیلی جالب است ... یک سگ و یک اسب آنقدر بهم علاقه داشته باشند! نگران نباش نیکل... ما در این ماموریت آنها را هم با خودمان می‌بریم واین دو دوست قدیمی را ازهم جدا نخواهیم‌کرد.

ـ خوب کاری می‌کنید جناب سروان!... وگرنه هر دو تا از

غصه دق می‌کردند. در این لحظه صدای غرش انفجاری از جانب دریا بگوش رسید. ستوان ویلت پرسید:

ــ صدای چه بود؟

ــ بدون شک صدای شلیک توپ رزمناو بود که در اسکله پهلوگرفته...

استوار نیکل اضافه کرد:

ــ که برای بردن حجار یاغی آمده، همان که شما او را دستگیر کردید...

سروان هاردیگان گفت:

ــ بهتره بگویی که ما او را دستگیر کردیم.

استوار نیکل خنده‌کنان گفت:

ــ بله... من و برادر پیر و واق واق!...

سپس آندو افسر بطرف برج و جوخه استوار نیکل بطرف محلات پائین قبه براه افتادند.

* * *

فصل دوم

حجار

طوارق‌ها از نژاد بربر در " ایگزام " بودند که سرزمینی بود بین واحه " توات " در پانصد کیلومتری جنوب شرقی مراکش و " تومبوکتو" در جنوب نیجریه در مغرب و " فزان " در مشرق. اما در زمانی که این ماجرا در آن واحه پهناور اتفاق می‌افتاد، طوارقی‌ها ناچار شده بودند به نواحی شرقی‌تر صحرا کوچ کنند. در اوایل قرن بیستم قبایل مختلفی که در یک نقطه سکونت داشتند و مابقی تیره‌هایی که بصورت ایلی زندگی می‌کردند در دشت وسیع و پهناوری که هموار و شن‌زار بود و در نقاطی که صحرای الجزایر به صحرای تونس می‌پیوندد یکدیگر را ملاقات می‌کردند.

اما بعد از گذشت سال‌ها و پس از اینکه عملیات مربوط به حفر کانال و ایجاد دریا در صحرا به بوته فراموشی سپرده شد و قرار بود بموجب طرح سروان " رودر" در قبه صورت تحقق پیدا کند ژنرال فرمانده و بیگ تونس تصمیم گرفتند که طوارقی‌ها را مجبور کنند برای اسکان

در اطراف دریاچه‌های آب شور به آن نقاط کوچ نمایند.

اینان امید داشتند که روحیهٔ سلحشوری و دلاوری صحرانشینان از ایشان پاسدارانی خواهد ساخت که خواهند توانست بجای ژاندارم از آنها استفاده کنند. ولی این آرزویی محال بود زیرا طوارق که آنها را "شبروان" می‌نامیدند نه تنها سر به اطاعت برنداشتند، بلکه چنان رعبی از کارهای خود در دل‌ها انداخته بودند که اگر طرح احداث دریا نیز به مرحلهٔ عمل می‌رسید بیگمان در راس قبایلی که دراثرهجوم دریا کاشانه خود را از دست داده بودند قرار می‌گرفتند و به مقابله با تجاوزگران می‌پرداختند.

از آن گذشته از طرقی‌ها نمیشد بعنوان راهنمای کاروان استفاده کرد، زیرا شهرت آنها چنان بود که نمی‌شد بایشان اعتماد کرد.

آیا سرگرد "پن" که در طی سال‌ها به اکتشاف در آن سرزمین خطرناک قارهٔ سیاه پرداخته بود جان خود و افرادش را در معرض قتل و کشتار قرار نداد و یا در سال ۱۸۸۱ فرماندهٔ فلاترز در حال انجام ماموریت در اوراگلاو در بیرالفرمه با تمام ابوابجمعی خود نابود نشد؟ پس مقامات تونسی و الجزایری از آن به بعد ناچار به لاک دفاعی فرو رفتند و به مقابله با این قبایل که جمعیت نسبتا" زیادی را نیز تشکیل می‌دادند، برخاستند.

دربین طوارق قبیله "احقار" از همه جنگجوتر بود و فرانسویان

قادر به رام کردن آنها نمی‌شدند و نمی‌توانستند این افراد را به‌زیر سلطهٔ خود درآورند. حاکم الجزیره و فرماندار تونس دایما" ناچار بودند از آن نواحی بازدید کنند و آنجا را زیر نظر داشته باشند. حال خواننده گرامی متوجه اهمیت طرحی که‌قرار بود اجرا شود و آب دریا را در آن نقطه صحرا سرازیر کند، خواهد شد. زیرا در صورت تکمیل پروژه بسیاری ازقبایل طوارق ناچار به عزیمت از آنجا می‌گشتند و با تغییر مسیر راههای کاروان‌ها، ممر عایدی و درآمد اهالی آن‌منطقه از بین می‌رفت و رویهمرفته علت مخالفت صحرانشینان بیشتر از اینجا ناشی می‌شد.

حجار به قبیلهٔ احقار تعلق داشت و خود و خانواده‌اش از سرشناس‌ترین افراد قبایل بشمار می‌رفتند. حجار که اینک نام وآوازه‌ای پیدا کرده بود، در آن ناحیه جنوبی کوههای "اورس" بصورت یکی از سرسخت‌ترین دشمنان تجاوزگران درآمده بود.

در این دو سه سال، حجار دست به یک رشته حملات بر علیه کاروان‌های دولتی و یا گروههای گشتی فرانسوی زده و از این حیث‌در بین سایرقبایل شهرتی بهم زده بود، بخصوص که این قبیله‌هارفته‌رفته بطرف شرق صحرا که بیابانی بی‌آب و علف در این نقطه افریقا بود، روی می‌آوردند.

فرماندهان نظامی که از سرعت عمل و قدرت بی‌نظیر حجار به

وحشت افتاده بودند دستوراتی مبنی بر زنده و مرده دستگیرکردن او بهرقیمت صادر کرده بودند. اما حجار از آنهایی نبود که باین‌آسانی بدام بیفتد و باین علت نیرنگ دشمنان را در هر موقعیت نقش بر آب می‌کرد.

آنگاه که به وجود او در واحه‌ای پی می‌بردند، تا بخود آیند سر از واحه‌ای دیگر درمی‌آورد. حجار که اینک در مقام فرماندهی گروهی از جنگجویان بیباک طوارق قرار گرفته بود به دشمن امان‌نمی‌داد و تمام سرزمین واقع بین دریاچه‌های آب شور الجزایر و خلیج سیرت کوچک را زیر سیطرهٔ خود درآورده بود.

قافله‌ها جرات نداشتند که به تنهایی در قلمرو حکومتی حجار وارد شوند و در صورت ناچاری تعداد زیادی از افراد نظامی آنها را اسکورت می‌کرد درحالیکه هر قافله وقتی وارد بازارهای تریپولی می‌شد داستان‌های زیادی برای گفتن داشت.

با این حال پست‌های انتظامی در قفصه و نفته و توزور که حاکم نشین سیاسی این ناحیه است، همچنان به‌فعالیت‌های خود ادامه‌میدادند اما لشکرکشی‌های سازمان یافته بر علیه حجار و سایرآزادیخواهان همواره با شکست روبرو می‌شد تا اینکه چند هفته قبل حجارکه غافلگیر شده بود، بدست نظامیان فرانسوی اسیر شد.

این قسمت افریقا همیشه شاهد صحنه‌های مصیبت‌آوری بوده است

کـه متاسفانه در تمام نقاط قاره سیاه بیکسان تداوم می‌یابد. همگان می‌دانستند که کاشفان با چه شور و اشتیاق و فداکاری و رشادتی در طی سال‌ها در پی برتن‌ها و اسپکهـا و لیوینگستون‌ها و استانلی‌ها برای اکتشافات تازه، آن سرزمین را از زیر پـا می‌گذراندند. صـدها مکتشف تـن به مخاطرات می‌دادند و برای کشف اسرار این قاره کهن جان خود را به خطـر می‌افکندند و چه بسا کـه با سوانح و مصایبی نیز روبرو می‌شدند.

جدیدترین این اکتشافات مربوط به یک بلژیکی می‌شد که به‌نقاطی که هیچکس جرات رفتن به آنجا را نداشت، پای گذاشته و سر ازقبایل توات درآورده بود. " کارل استینکس" در کنستانتین کاروانی تشکیل داد و این شهر را بطرف جنوب ترک گفت. کاروان اکتشافی ازمردان معدودی تشکیل میشد و علاوه بر آن چنـد عرب هم برای باربری و راهنمائی و غیره‌اجیر شده بودند. چند اسب و شتر بکار سواری ــ می‌آمدند و دو قاطر نیز گاری محتوی اسباب و اثاثیه را می‌کشیدند.

در مرحلهٔ اول سفر، کاروان به اوراگلا رسیده و شهرهای بیسکرا و توگورت و نگوسیارا پشت سر گذاشته و در آن نقاط بی‌هیچ اشکالی به‌تامین و تهیهٔ آذوقه پرداخته و هیچ مسالهای برایشان پیش نیامده بود. از طرفی در این شهرها که فرانسویان سکونت داشتند به کمک او شتافته و نیازهایش‌را برطرف ساخته بودند. در اوراگلا که باصطلاح

قلب صحرا خوانده می‌شد و در سی و دو درجه طول جغرافیائی قرار داشت وضع بهمین منوال بود.

تا آن زمان هیات اعزامی بجـز خستگی فراوان، با هیچ واقعهٔ نامطلوبی روبرو نشده بود. بایستی اعتراف کرد که نفوذ فرانسویان‌در این‌خطه‌تمام موانع را از سر راه برمی‌داشت. طوارقی‌های این ناحیه ظاهرا" مطیع و منقاد بودند و بخاطر منافعی که می‌بردند هیچ‌ناراحتی ایجاد نمی‌کردند.

کارل‌استینکس درطول اقامت خود در اورگلا تغییراتی در پرسنل خود داد، چند عرب مزدور در کاروان از ادامه همکاری سرباز زدند و او ناچار شد که با آنها تسویه حساب کند و این کار بسادگی میسر نشد و سرانجام نیز با جنگ و جدل و دعوا و مـرافعه پول خـود را گرفتند. اما بهرحال خلاصی از آنها که بدقلقی می‌کردند و نگه‌داشتن افراد ناراضی در هیات کار درستی بنظر نمی‌رسید.

از سوی دیگر کاروان بدون پر کردن جای خالی افرادی که رفته بودند، امکان حرکت نداشت و در اینجا دیگر مساله انتخـاب مطرح نبود و کارل استینکس با استخدام افرادی از طوارق که قول میدادند در تمام نقاط آن قاره خطرناک او را همراهی کنند، به غائله خاتمه داد.

آیا مگر کارل استینکس خبر نداشت که کاروانش بعد از حرکت از

بیسکرا توسط حجار و مردانش زیر نظر قرار گرفته بود؟ بهرحال جنگجویان حجار که خود را داخل کاروان جا زده بودند اینک آن را به جایی که حجار انتظارش را می‌کشید هدایت می‌کردند...

و این ماجرا به همین صورت اتفاق افتاد. کاروان بعد از ترک اوراگلا، بطرف جنوب براه افتاد و از خط استوا گذشت و به سرزمین احقار رسید و درآنجا راه بطرف جنوب شرقی کج کرد و مسیر دریاچه چاد را پیش گرفت.

باین ترتیب پس از حرکت کاروان، پانزده روزی می‌شد که کسی از آن هیچ خبری نداشت. آیا چه اتفاقی افتاده بود؟... آیا قافله به چاد رسیده و در راه بازگشت از غرب یا شرق بود؟

از سویی دیگر، هیات اکتشافی کارل استینکس، کنجکاوی جغرافیدانان و مجامع و محافل علمی و تحقیقی را جلب کرده و همه می‌خواستند از نتیجه مسافرت هیات بداخل افریقا مطلع شوند. آنها از کشفیات و تحقیقات هیات تا اوراگلا آگاه بودند و خط سیر آنرا به دقت تعقیب می‌کردند. از آن به بعد، خبرها جسته و گریخته به گوش می‌رسید و تا صد کیلومتری اوراگلا نیز افرادی از قبایل بومی که به شهر می‌آمدند اخباری از هیات در اختیار مقامات فرانسوی قرار می‌دادند وچنین‌معلوم بود که اگر حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتاد، تا چند هفته دیگر هیات اکتشافی به چاد می‌رسید.

اما نه‌تنها هفته‌ها گذشت، بلکه ماه‌ها نیز سپری شد و هیچ‌خبری از کاشف شجاع بلژیکی بدست نیامد و افرادی بـه جستجوی وی و اعضای کاروانش تا آنسوی جنوب فرستاده شدند.

نظامیان فـرانسوی جستجوی وسیعی را آغاز کردند. لیکن هیچ نتیجه‌ای بدست نیامد و بیم آن می‌رفت که کاروان در اثر حملات قبایل بومی و یا در اثر بیماری و یا گم کردن راه و خستگی کلا" در میان صحراهای وسیع و بیکران از بین رفته باشد.

در دنیای جغرافی‌دانان فقط حدس و گمان حکمفرما بود و رفته‌رفته همه داشتند از هیات قطع امید می‌کردند که سه ماه بعد یکی ازاعراب صحرانشین بـه اوراگلا آمد و سرنوشت غم‌انگیز کاروان کارل استینکس را برای همه تعریف کرد.

این عرب که خود از کاروانیان بود، و موفق شده بود بگریزدو خود را نجات دهد، می‌گفت که طوارقی‌هائی که خود را بصورت‌مزدور در کاروان جا زده بودند به آنها خیانت کردند و سرانجام کاروان را بجایی هدایت کردند که حجار انتظارشان را می‌کشید و در آن نقطه بدامشان انداختند. کارل استینکس با چند تن از کاروانیانی که به‌او وفادار مانده بودند شجاعانه تا آخرین لحظه مقـاومت و بمدت چهل و هشت ساعت در برابر مهاجمان ایستادگی کرد. لیکن به علت‌تعداد قلیل نفرات نتوانست موفقیتی کسب کند و سرانجام بدست حجار افتاد

و خود و یارانش کشته شدند.

می‌شد فهمید که انتشار این خبر چه هیجانی بوجود آورد و از آن میان فقط یک صدا بگوش می‌رسید: انتقام... انتقام خون کاشف شجاعی که بدست حجار عصیانگر صحرانشین به قتل رسیده بود. از آن پس چند اقدام مشابه به‌نام حجار بر علیه کاروان‌های دیگرصورت گرفت. باین علت بود که فرانسویان تصمیم گرفتندبه هر قیمت که شده با دستگیری حجار علاوه بر اینکه او را بسزای اعمالش‌برسانند،وحشتی را که از او بر دل‌ها افتاده از بین برده و با پایان دادن بـه ماجرا نفوذ او را بر سایر قبایل محو و نابود کنند.

مقامات فرانسوی از این نکته‌خبر داشتندکه قبایل دیگر رفته‌رفته دارند بطـرف شرق کوچ می‌کنند و محل اسکان آنها در نقاط جنوبـی تونس و تریپولی انتقال می‌یافت و در این صورت جلوی تاخت و تاز طوارق گرفته میشد و امکان داشت که از رونق کسب و کار کوچ‌نشینان نیز کاسته شود.

باین جهت بموجب دستوری که از جانب سر فرماندهی الجزایر و هم‌چنین حکمران کل تونس صادر شد، مقرر گشت تا کلیهٔ اقدامات لازم از جانب افراد نظامی برای قلع و قمع یاغیان بعمل آید.سروان هاردیگان از جانب وزرات جنگ مامور اجرای این حکم گردید. آنگاه شصت مرد جنگی توسط رزمناو شانزی به اسفاکس آورده شد. چند روز

بعد از آن گروه اعزامی با چادرها و وسایل مخصوصشان کـه بر پشت شترها حمل می‌شد و راهنماهای عربشان بطـرف مغرب براه افتـادند. قرار بر این شد که آذوقه ومواد خوراکی را از شهرها و قصبه‌های بین راه چون توزور و قفصه و غیره فراهم سازند زیرا در ناحیهٔ جرید از این بابت هیچ نگرانی وجود نداشت.

افسران ستاد سروان هاردیگان را دو ستوان یک و دو ستوان دو و چند درجه‌دار و از جمله استوار نیکل تشکیل می‌دادند. ستاد خود استـوار نیکل نیز از اسب کهن سالش " پیشتاز" و سگ با وفـایـش " واق واق " تشکیل می‌شد.

گروه اعزامی تمام جزئیات خط سیر خود را به دقت موردمطالعه قرار داد و برای کسب موفقیت تصمیم‌گرفت از کرانه تونس عبور کند. بعد از عبور از دارالمحله و القیطار، بمدت چهل و هشت ساعت در قفصه به استراحت پرداخت.

قفصه شهری است که با کوهستان‌های صعب‌العبور احاطه شده و در بین شهرهای مختلف تونس بیشترین جمعیت را دارد و مردم آن بیشتر در خانه‌های کوچک و کلبه‌ها زندگی می‌کنند.

درساخلوئی‌که بر شهر مسلط است و سابقا" مقر سربازان تونسی بـود، اینک سربازان فرانسوی و بـومی بسرمی‌بردند. قفصه به وجود مراکز متعدد فرهنگی و مدارس‌مباهات می‌کند. صنایع نساجی و پارچه

بافی بخصوص دوخت روسری و شال و چادر و غیره در آن از رونق زیادی برخوردار است. علاوه برآن حمام‌های آب گرمی در آنجاوجود دارد که دمای آب آن در تمام مدت سال بین بیست و نه تا سی و دو درجه سانتیگراد است.

در این شهر سروان هاردیگان موفق شد اطلاعات ارزنده‌ای در مورد حجار بدست آورده و رد او را پیدا کند، او فهمید که دارو دستهٔ حجار در فرغانه درصد و سی کیلومتری غرب قفصه دیده شده است.

فاصلهٔ بین او و حجار زیاد بود ولی سربازان را با خطر وخستگی کاری نیست. باین علت سربازان با انرژی بسیار و شوق فراوان براه افتادند. نمونهٔ آنها استوار نیکل بود که با خوشحالی اظهار داشت:

ــ من با پیشتاز پیر و واق واق مشورت کردم: آنها گفتند در اجرای ماموریت سر از پا نمی‌شناسند و قول دادند که جلوتر از همه بتازند!

سروان هاردیگان در راس گروهان قرار گرفت. ابتدا بایستی از نخلستانی که صد هزار درخت خرما و چندین هزار درختان مختلف میوه داشت، عبور کنند.

بین قفصه و مرز الجزایر ــ تونس فقط یک قریه وجود داشت که شکیبه نامیده می‌شد و سروان هاردیگان اطلاعاتی مبنی بر وجود حجار

در آن قریه بدست آورده بود. از آن گذشته هر کاروانی که گزارش به آنجا افتاده بود، به نحوی چیزی از دست داده بود.

در چند منزلی آن ناحیه، هنگامی که فرمانده از مرز عبور کرد خود را در قریه "نگرین" در سواحل "سوخمه" یافت.

شب قبل از ورود او به نگرین، طوارقی‌ها حضور خود را در چند کیلومتری آنجا و نزدیکی‌های فرغانه و در کنار نهر جریش که بطرف دریاچه‌های بزرگ این منطقه جاری میشود، اعلام داشته بودند.

با اینکه مردان حجار از صد تن متجاوز بودند و نفرات سروان هاردیگان بـه نصف این عده نیز نمی‌رسید، معهذا هیچ تردیدی در مورد حمله به طوارقی‌ها وجود نداشت، زیرا مساله نفرات در جنگهای افریقا مطرح نیست و غالبا" با تعداد کمتر از اینهم نبردهای خونینی صورت گرفته است.

سرانجام هنگامی که گروهان به حوالی فرغانه رسید، این حوادث اتفاق افتاد. حجار که از ورود سپاهیان آگاه شده بود دلاورانه خود را آماده درگیری می‌کرد. آیا بهتر نبود که او گروهان هاردیگان را در میان دریاچه‌های آب شور و تل‌های شن سرگردان بکند و آنگاه با کمک سایر طوارق ــ که هیچ کمکی از او دریغ نمیداشتند برآنها بتازد و دمار از روزگارشان برآورد؟ وانگهی او از همان لحظه‌ای که متوجه تعاقب سروان هاردیگان شده بود، لحظه‌ای چشم از او و نظامیانش

برنمیداشت و از دور مراقب آنها بود.

در واقع حجار تصمیم داشت که با جنگ و گریز و با کمک هواخواهانش ضربه کاری به آنها بزند و آنها را که در نظر او گروه کوچکی محسوب می‌شدند سر به نیست کند و بلایی که بر سر کارل استینکس و همراهانش آورده بود، بر سر اینان نیز بیاورد.

لیکن این بار نقشه حجار با شکست روبرو شد و این هنگامی‌بود که او و یارانش می‌کوشیدند تا از کرانهٔ سوخمه بسوی شمال پایگاه‌جبل شرشار به پیش بروند. دسته‌ای از سربازان به فرماندهی استوار نیکل برای عملیات شناسائی در آن حوالی براه افتاد در حالیکه واق واق در جلوی ستون هشیارانه حرکت می‌کرد و عاقبت هنگامی که نبرد درگیر شد مابقی افراد گروهان خود را به محل پیکار رسانیدند و جنگ خونینی آغاز شد. صدای شلیک خمپاره و تفنگ همراه با صفیر گلوله‌های طپانچه درهم‌آمیخت. کشته و مجروح ازهر دو طرف زیاد بود. گروهی از طوارق جان از معرکه بدر بردند و گریختند، اما رئیسشان با آنها نرفت و سرانجام هنگامی که موقعیت را وخیم دید و تصمیم به فرار گرفت، سروان هاردیگان با یک جست خود را بروی او انداخت و دستگیرش کرد. حجار کوشید تا با طپانچه او را مورد هدف قرار بدهد ولی گلوله در لوله اسلحه گیر کرد و درهمانحال خود و اسبش به‌زمین غلتیدند و یکی از ستوان‌ها بسوی او پرید و مابقی نظامی‌ها نیز

سررسیدند و حجار را که هم‌چنان می‌رزمید دستگیر کردند.

مادرش جما نیز که در صحنه حضور داشت کوشید تا خود را به پسرش برساند و او را کمک کند ولی استوار نیکل بازویش را گرفت و او را از آنجا دور کرد و آنگاه چند طرقی باقیمانده پیرزن را با خود از مخمصه فراری دادند.

استوار نیکل از اینکه نتوانسته بود پیرزن را دستگیر کند، آشکارا عصبانی بنظر می‌رسید گفت:

ــ دیدی چطور این ماده گرگ از دستم دررفت!

آنگاه سگش را صدا زد و ادامه داد:

ــ بهرحال روزی هم خدمت او میرسم!

اما واقعیت این بود که حجار سردستهٔ عاصیان گرفتار شده بود و اگر طوارقی‌ها موفق برهایی او نمی‌شدند، آن ناحیه یکی از بزرگترین مبارزان خود را از دست می‌داد.

آشکار بود که صحرانشینان رهبر خود را به همین سادگی به فرانسویها نمی‌سپردند تا بدست آنها اعدام شود. در بین راه گروهان با افراد کمکی تقویت شد و عاقبت حجار به برج زندان قبه تحویل شد تا از آنجا او را به دادگاه نظامی تونس اعزام کنند.

اینها حوادثی بود که قبل از وقوع این داستان روی داده بود. سروان هاردیگان، همانطور که دیدیم بعد از یک مسافرت کوتاه به

تونس تـازه به قبه بازگشته بود و این درست مصادف با زمان پهلو گرفتن رزمناو شانزی در سیرت کوچک بود.

* * *

فصل سه

فرار

بعد از اینکه آندو افسر و استوار نیکل از آن محل دور شدند، حارب با احتیاط کامل از پشت چاه بیرون آمد و پس از اینکه صدای گام‌ها خاموش شدند طرقی به همراهانش علامت داد که او را دنبال کنند.

جما، احمد و سحار در تاریکی بدنبال او بطرف برج برامافتادند. این قسمت واحه آرام و خلوت بود و هیچ شباهتی با ناحیهٔ شلوغ قسمت دیگر نداشت. هوا سنگین و خفه و تاریک بود و از امواجی که بر صخره‌ها کوبیده میشد بندرت نسیمی برمی‌خاست تا به آنجا برسد.

حارب یک ربع بعد به قهوه‌خانه‌ای که میعادگاه جدیدشان بود، رسید. صاحب قهوه‌خانه که در جریان قرار داشت، مرد قابل اطمینانی بود، هر چند که با پول فراوان سبیل او را چرب کرده و قول داده بودند دوبرابر آن را نیز در صورت اجرای موفقیت‌آمیز طرحشان پرداخت کنند، زیرا دخالت این مرد در این شرایط باعث می‌شد تا عملیات

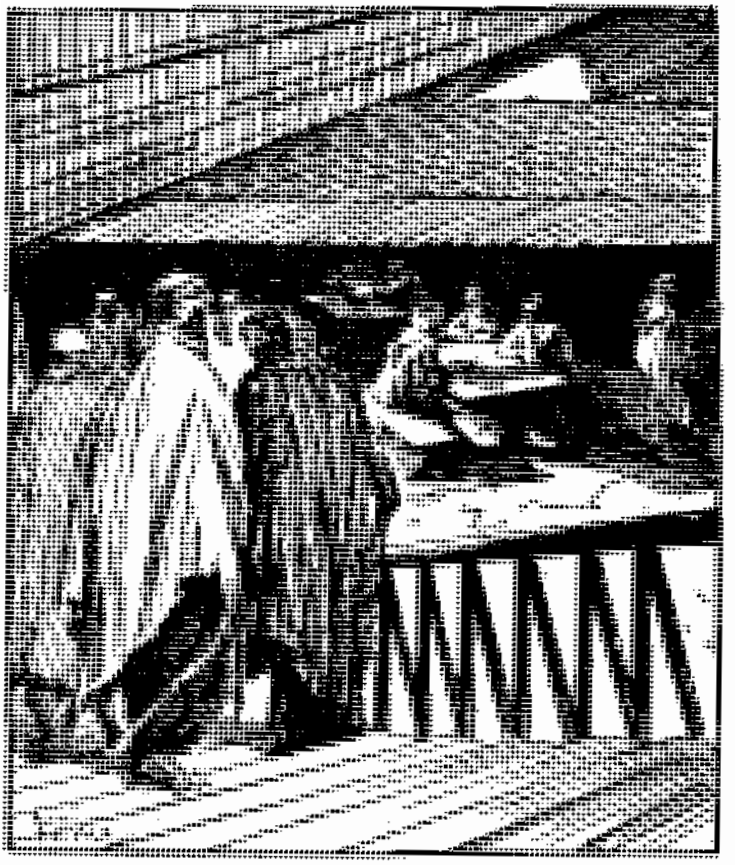

زن شجاع و همراهانش وارد قهوه‌خانه شد .

بخوبی پیشرفت کند.

در بین طوارقی کـه در آن قهوه‌خانه بودند، حارق نیـز دیده می‌شد. او یکی از وفادارترین و شجاع‌ترین یاران حجار بود. چندروز قبل از این ماجرا در یک نزاع ساختگی که در کوچه برپا ساخته بود، کاری کرد تا دستگیرش کردند و او را در برج زندانی ساختند. ایجاد ارتباط با رئیس در حیاط زندان کار دشواری نبود، زیرا دو مردی که از یـک قبیله بودند طبعا" می‌توانستند با هم حرف بزنند و درددل کنند و مسالهٔ بحث‌انگیزی بشمار نمیرفت. منتها آنچه دشمن نمیدانست آن بـود که حارق به قبیله حجار تعلق داشت و در حین نبرد موفق شده بود از چنگ فرانسویان بگریزد و جما را نیز نجات دهد. پس‌از اینکه به قبه برگشت برطبق نقشه‌ای که با سحار و احمد تنظیـم کرده بودند طرح فرار حجار را پی‌ریزی کردند.

با اینحال باید قبل از حرکت رزمناو نقشه فرار عملی می‌شد. به ایـن علت حارق ناچار بود برج را به موقع تـرک کند تا عملیات را هماهنگ سازد. خاصه اینکه اگر آن شب قادر به فرار دادن حجار از زندان نمی‌شدند، روز بعد دیگر کار از کار می‌گذشت زیرا قرار بود که در طلوع بامداد، حجار به ناو شانزی انتقال یابد و در آنجا امکان هر گونه عملیات از بین میرفت.

در اینجا بود که صاحب قهوه‌خانه بیاری آنها رسید: او با رئیس

زندان برج آشنا بود. قرار بود که حارق را روز بعد آزاد کنند ولی قهوه‌چی این بار بسراغ رئیس زندان رفت و توانست سبیل او را چرب کند و زودتر از موعد معمول از زندان آزادش سازد.

هنگامی که حارق آزاد شد و قهوه‌چی او را دید با شادی گفت:

ــ هان حارق؟ چطوری؟

حارق لبخندی زد و جواب داد:

ــ حجار در جریان قرار دارد.

ــ همین امشب؟

ــ همین امشب... پس سحار و احمد و حارب کجایند؟

ــ اینها تا چند دقیقه دیگر خواهند آمد.

ده دقیقه بعد حارق در زیرزمین قهوه‌خانه نشسته بود و محض احتیاط هر چند وقت یکبار، یکی از آنها در بیرون پاس می‌داد و مراقب جاده بود.

پیرزن و پسرش که به راهنمایی حارب وارد قهوه‌خانه شده بودند در آنجا حضور داشتند و در جریان امر قرار گرفته بودند. حارق تعریف کرد که درخلال روزهای بازداشتش با حجار تماس برقرار کرده و این امر هیچ شک و سوءظنی را در نگهبانان بوجود نیاورده بود. وانگهی رئیس طوارق را به زودی به تونس می‌بردند، حال آنکه حارق را همین روزها آزاد می‌کردند.

پس از اینکه آن گروه به‌حارق برخوردند اولین سوالی که سحار کرد این بود:

ــ برادرم چطوره؟

حارق جواب داد:

ــ حجار در جریان قرار دارد. موقعی که از برج خلاص شدم، صدای شلیک توپ کشتی شانزی را شنیدم... حجار می‌داند که فردا صبح او را با کشتی از اینجا می‌برند و او چاره‌ای جزفرار ندارد...

احمد گفت:

ــ اگر نقشه‌مان با موفقیت اجرا نشود!...

پیرزن زیرلب نالید:

ــ مگر چنین چیزی امکان دارد؟

حارق با اطمینان خاطر گفت:

ــ با کمک ما موفق خواهد شد...

سحار پرسید:

ــ آخر چطور؟

آنگاه حارق با دقت جزئیات نقشه فرار را تشریح کرد.

سلولی که حجار شب‌ها را در آن می‌گذرانید، در گوشه‌ای ازقلعه و در قسمتی از حیاط که بر ناحیهٔ دریا مشرف بود و آب‌های خلیج دیوارهای آن را می‌لیسیدند، قرار داشت حیاط کوچکی که به این

سلول چسبیده بود به زندانی امکان میداد تا در پای دیوارهای‌مرتفع که آن را در میان گرفته بود، به گردش بپردازد.

درگوشه‌ای از این حیاط راه آبی وجود داشت که مخصوص عبور آب باران و فاضلاب از داخل حیاط به خارج بود. یک دریچهٔ آهنی بر فاضلابی که در ده دوازده قدمی سطح دریا قرار داشت، گذاشته شده بود.

از سویی، حجار خود متوجه گشته بود که دریچه وضع مناسبی ندارد و درست جا نیفتاده و هوای نمور و شرجی آنجا چفت و لولاها را زنگ زده کرده و در نتیجه بلندکردن دریچه و رفتن به داخل‌آن و پریدن از دهنهٔ بیرونی به دریا کار ساده‌ای بنظر می‌رسید.

آنچه می‌ماند فرار بعدی حجار از آن نقطه دریا بود. آیا پس از اینکه بداخل‌آب می‌پرید قادر به شنا کردن و دور زدن استحکامات ساحلی می‌شد و آیا می‌توانست در این سن و سال موفق به مقابله با امواج کوبنده و متلاطم گردد؟

درآن تاریخ رئیس طرقی‌ها چهل سال از سنش می‌گذشت. قدی بلند و پوستی سفید داشت که آفتاب مناطق حاره آنرا به رنگ مسین درآورده بود، رویهمرفته مردی ورزیده و چالاک و فرز بود و در بین تمام افراد قبیله‌اش از حیث قد و قامت مشخص‌بود و با خرما وانجیر وحبوباتی که می‌خورد طبعاً" می‌توانست مردی سالم و خوش‌بنیه‌باشد.

حجار در بین سایر قبایل توات و صحرا از محبوبیت فراوانی برخوردار بود و آنها که اینک بسواحل آب شور و اراضی تونس سفلا کوچ داده شده بودند تنها به او چشم امید داشتند.

هوش و درایت او با شجاعت و بیباکیش یکسان و برابر بود و او تمام اینها را از مادر به ارث برده بود. صحرانشینان عقیده دارند که اگر پدر غلام و مادر نجیب‌زاده باشد فرزند خوی مادر را به ارث می‌برد. پسرهای جما از بیست سال پیش که او بیوه شده بود، حتی یک لحظه او را ترک نکرده بودند. حجار چهره‌ای باز و روشن و محاسنی سیاه و حالتی مصمم داشت. هرگاه حجار ندا سر می‌داد و صحرانشینان را به یاری می‌طلبید تماما" به کمک او می‌شتافتند و جنگ مقدسی را بر علیه بیگانگان و تجاوزگران آغاز میکردند.

رویهمرفته او مردی کامل و عاقل و با قدرت بود اما اگر ازخارج بوی کمک نمی‌شد، قادر به فرار نمی‌گشت. در واقع، عبور از دریچه مرحلهٔ اول بشمار می‌رفت. او می‌دانست در این موقع که جزر و مد هم پائین بود، بهترین شناگران قادر نبودند با امواج خروشان دریا به پیکار برخیزند و در همان شیرجه‌ای که به آب می‌زد برای همیشه در اعماق خلیج جای می‌گرفت.

پس بایستی در همان محلی که او به آب می‌پرید قایقی حاضر و آماده باشد. این اطلاعاتی بود که حارق دراختیار همراهانش گذاشت.

همگی سکوت کردند و تنها قهوه‌چی گفت:

ــ من قایق را در آن نقطه درر اختیارتان خواهم گذاشت.

سحار پرسید:

ــ تو ما را راهنمایی هم می‌کنی؟

ــ بموقع این کار را می‌کنم.

حارق گفت:

ــ تو وظایف خودت را بخوبی انجام دادی و ما هم دستمزدترا دو برابر می‌کنیم. فقط بشرط موفقیت...

قهوه‌چی که به سیاق شرقی‌ها از هر جریانی می‌خواست پولی دربیاورد با اطمینان گفت:

ــ شما موفق خواهید شد...

سحار از جا برخاست و گفت:

ــ حجار چه ساعتی منتظر ما است؟

حارق جواب داد:

ــ بین یازده و دوازده شب.

سحار اظهار داشت:

ــ قایق درآنجا خواهد بود و ما حجار را درآن می‌نشانیم و به ساحل می‌بریم و در آنجا اسب‌ها انتظارمان را می‌کشند.

قهوه‌چی خاطرنشان کرد:

ــ مواظب باشید که تا صبح جایی آفتابی نشوید و شما را نبینند.

حارب پرسید:

ــ پس قایق چه میشود؟...

قهوه‌چی گفت:

ــ کافی است که آنرا روی ساحل بکشید و همانجا بگذارید، من خودم پیدایش می‌کنم. اکنون فقط یک سئوال بی‌جواب مانده بود که احمد پرسید:

ــ چه کسی برای گرفتن حجار می‌رود؟

سحار جواب داد:

ــ من!

و پیرزن طرقی اضافه کرد:

ــ من هم ترا همراهی خواهم کرد.

سحار اظهار داشت:

ــ نه، مادر، نه. برای اینکه قایق سبک باشد بهتر است فقط دو نفر بروند. تازه در صورت برخورد با نگهبانان وضع شما ایجاد سوءظن می‌کند... حارب و احمد با شما به محل ملاقات خواهندرفت و من و حارق برادرمان را خواهیم آورد.

سحار حق داشت و جما حرف او را تصدیق کرد و فقط گفت:

ــ کی ما از هم جدا می‌شویم؟

سحار جواب داد:

ــ همین الان، تا نیم ساعت دیگر شما در قرارگاه خواهید بود و در این مدت ما در نقطه‌ای که قرار است حجار را بگیریم مخفی خواهیم شد و اگر تا آن وقت برادرم پیدایش نشد، من راهی برای نفوذ در قلعه پیدا خواهم کرد.

ــ بلی، فرزندم، بلی... چون اگر او امشب نتواند فرار کند، دیگر او را نخواهیم دید.

* * *

زمان عزیمت فرا رسید. حارب و احمد از کوچه تنگ و باریکی که به بازار منتهی می‌شد روبراه نهادند. جما نیز بدنبال آنان روان بود و هربارکه با رهگذری برخورد میکرد خود را در چادر می‌پیچید. دست تقدیر چنین خواسته بود که او را در برابر استوار نیکل قرار بدهد اما وی نیز جما را نشناخته بود. آنها اکر به واحه می‌رسیدند خیالشان از هر حیث راحت می‌شد. زیرا در پای تل‌های رمل و شن جلب توجه کسی را نمیکردند و بسهولت می‌توانستند مخفی شوند.

کمی بعد از رفتن آنها، سحار و حارق از قهوه‌خانه‌خارج شدند. آنها می‌دانستند که قایق قهوه‌چی در چه محلی قرار دارد و ترجیح میدادند که با او دیده‌نشوند چون امکان داشت عابری که از آن‌حدود می‌گذشت آنها را بشناسد.

چیزی به ساعت نه نمانده بود، سحار و همراهش بطرف قلعه حرکت کردند.

در داخل و خارج برج همه جا آرام بنظر می‌رسید، حتی نسیمی هم نمی‌وزید، ابرهای سیاهی که تمامی آسمان را پوشانده بودند هوا را تاریک و سیاه میساختند.

هنگامی که آندو بساحل رسیدند، سر و صدایی بگوششان خورد. ماهیگیرانی که درآنجا بودند با صیدهای خود به خانه‌هایشان‌می‌رفتند و مابقی نیز با داد و فریاد سوارقایق‌هایشان می‌شدند تا برای‌ماهیگیری به دریا بزنند. در پانصد متری آنجا، کشتی شانزی با چراغ‌ها و نورافکن‌هایش سطح دریا را روشن ساخته بود.

آن دو طرقی کوشیدند تا با ماهیگیران برخورد نکنند و ناچار بطرف موج شکن در حال ساختمانی که در آنسوی بندر قرار داشت‌به راه افتادند. در پای موج‌شکن قایق قهوه‌چی قرار داشت و دو پارو در زیرنیمکت دیده می‌شد. و باین ترتیب برای آنها کاری جز پارو زدن باقی نمانده بود.

هنگامی که حارق میخواست طناب آنرا باز کند، سحار دست او را گرفت زیرا دو مامور گمرک بطرف آنها پیش می‌آمدند. شاید قایق قهوه‌چی را می‌شناختند و از اینکه میدیدند دو غریبه دارند آنرا با خود میبرند به تعجب افتاده بودند. بهتر آن بود که سوءظن آنها

را برنیانگیزند و رفتار خود را طبیعی جلوه دهند. بدون شک آندو می‌پرسیدند که با قایقی‌که باینها تعلق نداشت چکار دارند و اگر هم میخواهند به صید بروند، می‌باید پروانه شکار ماهی داشته باشند.

پس ناچار شدند بسرعت خود را بـه پشت موج‌شکن برسانند و همانجا مخفی بشوند.

آن دو مامور که گویی به چیزی مشکوک شده بودند، مدتها در همانجا ماندند. سحار و حارق دلشان شور میزد و بخود می‌گفتند که اگر تا ساعتی دیگر آنها همانطور آنجا پاس بدهند، اجـرای نقشه با شکست روبرو خواهد شد... اما آندو نگهبان سرانجام رفتند و ساحل خلوت شد.

آنگاه سحار این بار تنها به ساحل رفت و پس از اینکه مطمئن شـد کسی در آن حدود نیست حارق را صدا زد و او با چند جست خودش‌را به او رسانید و هر دو سوار قایق شدند و قایق به آرامی بر پهنهٔ آب قرار گرفت.

حدود یـک ربع بعد حارق و سحار استحکامات ساحلی را دور زدند و درست در زیر سوراخی که حجار بایستی از آنجا می‌گریخت، ایستادند.

حجار در آن شب آخر در سلولش تنها بود. یک ساعت قبل‌از این جریان قراول زندان درحیاط را کلون کرده و زندانی را درسلولش

بخود گذاشته بود. حجار مثل تمام اعراب قضا و قدری که در عین حال درهنگام بروز سختی و مصیبت برخویش تسلط دارند، باشکیبائی به انتظار نشسته بود. حجار صدای شلیک توپ ناو شانزی را شنیده و اینک یقین داشت که او را در صورت عدم اجرای نقشهٔ فرار روز بعد از اینجا می‌بردند و او برای همیشه آرزوی دیدن شط ها وبرکه‌ها و صحراهای میهنش را بگور می‌برد.

ولی او کسی نبود که هرگز در زندگی ناامید بشود. اما در آن حال از خود سئوال میکرد پس از اینکه از مجرای فاضلاب گذشت آیا یارانش در میعادگاه حضور خواهند داشت و آیا موفق به تهیهٔ قایق نجات شده بودند؟

یک ساعت دیگر گذشت. هر از گاهی حجار از سلولش بیرون می‌آمد و به کنار دریچهٔ فاضلاب میرفت و با دقت به آن گوش فرا میداد. صدای شلپ‌شلپ قایقی به وضوح بگوشش رسید. اما پس از مدتی آن صدا هم از بین رفت و جز صدای امواج هیچ دیگری شنیده نشد.

آنگاه از جایش بلند می‌شد و به‌کنار در حیاط خلوت می‌آمد و درحالی‌که مراقب رفت‌وآمد قراول بود، به گوش دادن می‌پرداخت. بیم این داشت که مبادا همان شب او را ببرند، اما سکوت مطلق بر آنجا حکمفرما بود و جز صدای گام‌های نگهبان هیچ صدایی بگوش

نمی‌رسید.

با این حال نیمه شب نزدیک می‌شد و طبق قراری که با حارق داشت نیم ساعت قبل می‌بایستی از دریچه گذشته و در میعادگاه‌حضور یافته باشد. اگر قایق را حاضر کرده بودند دیگر او کاری نداشت جز اینکه سوار بشود و از مهلکه بگریزد. اگر هم قایق در آنجا نبود باز هم می‌توانست تا سپیده همانجا منتظر بماند و بعدا" با شنا خود را نجات بدهد و این آخرین راه خلاصی وی محسوب میشد.

حجار بـرای اطمینان خاطر از اینکه کسی در آن حـوالی وجود ندارد، از سلولش بیرون آمد و لباس‌هایش را تنگ بدور خود بست و وارد راه آب شد. طول راه آب حدود سه‌چهارمتر و عرض آن‌باندازهٔ قد یک آدم متوسط بود. حجار به هر زحمتی بود خود را از دریچهٔ رد کرد.

همانطور که میدانیم دریچه در وضع بدی قرار داشت. میلـه‌هـا از سنگها بیرون زده و به اشارهٔ دست کنده‌می‌شدند. با اینحال‌حجار پنج شش بار آنها را تکان داد تا توانست از جایشان بکند و آنگـاه وارد راه آب شد.

حجار اینک فقط دو متر با مخرج راه آب فاصلـه داشت و عبور از آنجا دمبدم سخت‌تر میشد زیرا هر قدر به مخرج کانال نزدیک‌تـر می‌گشت، راه آب تنگ‌تر می‌شد. اما به هر وضعی بود خود را از آنجا

رهانید و هنگامی که نفس دنیای بیرون را استشمام کرد، این کلمات به گوشش رسید:

ــ حجار ما اینجا هستیم!...

حجار تقلای دیگری کرد و هنگامیکه تنه‌اش را به زحمت از مخرج راه آب بیرون کشید، فهمید کـه درست در سه متری سطح آب قرار دارد.

سحار و حارق بلند شدند و خود را بطرف او کشیدند و درست در لحظه‌ایکه میخواستند او را بگیرند صـدای پایی شنیده شد. مثل این بود که قراولی را بسراغ سلول حجار فرستاده بودند تا زندانـی را هـرچه زودتر برای رفتن آماده کند... تـردیدی نبود که با فرار زندانی در برج زندان آماده باش اعلام می‌گردید.

خـوشبختانه هیچیک از این پیش‌بینی‌ها درست درنیـامد. فقط نگهبان مخصوص بارو بود که در حین گشت از خود سر و صدا درآورده بود و شاید سر و صدای قایق را شنیده بود اما قایق در نقطه‌ای قرار داشت که از بالای برج دیده نمیشد و تاریکی چنان بود که کـسی دو قدمی خود را هم نمیتوانست ببیند.

با اینحال باید با احتیاط عمل می‌کردند. آنگاه سحار و حارق شانه‌های حجار را گرفتند و به آرامی او را بر کف قایق جای دادند.

سرانجام قایق به سـاحل رسید. آنها می‌دانستند که برای فرار

بهتر است نه از کنار دیوارهای برج و نه از کنار ساحل عبور کنند و باین جهت راه خود را از میان خلیج بطرف قرارگاه ادامه دادند. اما فقط اشکال کار آنها وجود قایق‌های ماهیگیری بود که در آبها پراکنده شده بودند و برخورد با آنها امکان داشت خطراتی را بوجود آورد. هنگامی که از کنار کشتی شانزی می‌گذشتند، حجار طاقت نیاورد و از جا بلند شد و با خشم و نفرت مشت‌هایش را بطرف آن تکان داد. آنگاه بدون اینکه کلمه‌ای بزبان آورد، رفت و در عقب قایق نشست.

حدود نیم ساعتی را در آبها گذرانیدند و سرانجام به ساحل رسیدند و فاصلهٔ ساحل و قرارگاه را بدون‌هیچ برخورد نامطلوبی طی کردند.

جما با خوشحالی بطرف حجار دوید و او را به گرمی در آغوش گرفت و فقط بگفتن همین یک کلمه که دنیایی معنا در آن وجود داشت اکتفا کرد:

ـ فرزندم!

آنگاه او را پیش احمد و حارب برد.

سه اسب در آنجا انتظارشان را می‌کشیدند که با اشارهٔ مهمیز سواران به تاخت بحرکت درآمدند. حجار در جلو و حارب و حارق نیز پشت سر او براه افتادند.

جما که با دیدن فرزندش بسیار شادمان شده بود این بار بدیدن

او کـه چون باد صرصر در صحرای جرید از نظرها ناپدید میشد در حالیکه بغض گلویش را می‌فشرد گفت:

ــ برو به امان خدا!

تا صبح روز بعد جما و سحار در همان خانه متروکه بیتوته کردند. قرار بود که احمد به‌قبه برگردد و سر و گوشی آب بدهد و ببیند که فرار حجار چه جریانی را بوجود آورده و آیا خبـر به واحه‌ها رسیده و آیا برای دستگیری "فراری" اقداماتی انجام شده و در کدام‌جهت جرید آنها به تعقیب او پرداخته‌اند و اخباری از این دست.

جما میخواست قبـل از حرکت به اعماق صحرا اینها را بداند. اما احمد چیز زیادی دستگیرش نشد: حتی به کنار برج رفت و سراغ قهوه‌چی را گرفت. آنچه مسلم بود عملیات فرار با موفقیت انجام‌شده و طرقی به صحرا زده بود. نکتهٔ جالب اینکه قهوه‌چی عقیده داشت که خبر فرار هنوز به بیرون درز نکرده بود، زیرا در این صورت او اولین کسی بود که آن را می‌شنید. با این حال، وقتی اولین پرتـو سپیده‌دمان دامنه افق را از شرق خلیج رنگ‌آمیزی کرد. احمد ماندن درآنجا را بیش از این جایز ندانست چون پیرزن قرار بود در طلوع آفتاب قبه را ترک کند چراکه او را همه می‌شناختند و می‌توانست‌طعمه و گروگان خوبی برای دستگیری پسر محسوب شود.

احمد هنگـامی به پیرزن رسید که هوا هنوز گرگ و میش بود و

جما بدنبال او بطرف تل‌های شن براه افتاد وآن زمانی بود که قایقی از رزمناو جـدا شده و به ساحل رفته بود تا زندانی را بـا خود به کشتی بیاورد.

دیری نپائید که خبر فرار زندانی در همه جا منتشر شد و دریچه زنگ زده همه چیـز را آشکار کرد. پس حجار از راه آب فرار کرده و به‌دریا پریده بود. قوی‌ترین حدسی که زده شد این بود که او طعمه امواج گشته و خوراک ماهیان شده و یا قایقی در آن محل به کمک او شتافته و وی را با خود برده است. جستجوهای مداوم هیچ نتیجه‌ای نداد و نه تنها زنده و مرده حجار بدست فرانسویان نیفتاد بلکه آبهای بندر و شنزارهای صحرا هم هیچکدام نشانه‌ای از او بدست ندادند.

* * *

فصل چهار

دریای صحرائی

آقای "شالر" پس از اینکه از حضار و مقامات تونسی و فرانسوی و افسران بخاطر اینکه دعوتش را پذیرفته و در سخنرانی وی حضور یافته بودند تشکر کرد به بیانات خود ادامه داد:

" آقایان اجازه بدهید به استحضارتان برسانم که بسبب پیشرفت‌های شگفت‌انگیز علم و دانش، هر نوع ابهام بین تاریخ و افسانه رفته‌رفته دارد محو میشود و این یک بقضاوت آن دیگری نشسته است. چرا که افسانه بـه شاعران تعلق دارد و تاریخ از آن دانش‌پژوهان است. و هر یک، ارباب رجوع و هواخواهان خاص خود را دارد. با شناختی که از استعداد و مقدرت افسانه پیدا کرده‌ام، امروزه ناچار آن را به قلمرو تخیل می‌کشانم و حقایق بدست آمده از نظریات و بررسی‌های علمی را از آن استنتاج می‌کنم.

در تالار کازینوی قبه جای سوزن انداختن نبود و تمام مدعوین با دقت به بیانات سخنران گوش می‌دادند. حاضرین قبلا" در جریان

متن سخنرانی قرارگرفته بودند و باین علت از همان ابتدا صحبت‌های ناطق با ابراز احساسات آنها روبرو گردیده بود. تنها چند نفر از بومیان و صحرانشینان که در آن جمع حضور داشتند، روی خوشی به وی نشان نمیدادند. در واقع طرحی که آقای شالر از آن سخن‌می‌گفت، از نیم قرن پیش باینطرف با نارضایتی و ناخوشنودی تمام قبایل صحرا روبرو شده بود. آقای شالر سخنرانی خود را از سر گرفت:

ــ ما از این نکته بخوبی آگاهیم که مردمان باستان موجوداتی خیالپرور بوده‌اند و مورخان برحسب ذوق و سلیقهٔ خود از آنها قصه‌هایی ساخته‌اند که در اصل جز سنت چیز دیگری نبوده است و میکوشیدند تا در این افسانه‌ها رگه‌ای از اساطیر بیافرینند.

آقایان، لطفا "گفته‌های هرودوت (مورخ یونانی) ملاس وبطلمیوس را از یاد نبرید. آیا هرودوت در سفرنامه خود به سرزمینی که تا شط های تریتون گسترده شده، اشاره‌ای نمی‌کند؟... مگر او در مقدمه مسافرت " آرگونات "ها با کشتی " جیسون " روایت نمی‌کند که‌کشتی مزبور که در سواحل لیبی دستخوش توفان شده بود در مغرب بهمین خلیج تریتون رسید و کسی حد شرقی آنرا نمی‌دانست؟از این موضوع میتوان نتیجه گرفت که خلیج مذکور در آن هنگام بدریا متصل بوده است. وانگهی سیلاکس دریانورد مشهور در سفرنامهٔ خود بنام دریا نوردی دور مدیترانه راجع به‌همین دریاچه اشاراتی دارد و صراحتا"

اعلام می‌کند که در کرانه‌های آن مردمان گونه‌گونی از لیبی سکونت داشتند که به احتمال قریب به یقین با مزرعه‌ای به بندر سیرت‌کوچک متصل می‌شده است.

بعد از هرودوت، مورخ دیگری بنام پومپونیوس ملاس در آغاز قرن اول میلادی بوجود دریاچه تریتون که آنرا دریاچه پالاس می‌نامد و با بندر سیرت کوچک نیز مرتبط بوده است (همین خلیج فعلی‌قبه) اشاره میکند. هر چند که دریاچه مزبور در اثر تبخیر آب بتدریج از بین رفته است.

سرانجام نوبت به بطلمیوس می‌رسد که نقل می‌کند سطح چهار دریاچه بطور طبیعی محدود میشوند و اینها عبارتنداز: دریاچه‌های تریتون و پالاس " لیبی و دریاچه‌های " تورتو " که همان دریاچه‌های آب شور ملریر و راسا و دریاچه‌های جرید و " فه‌جج " تونس هستند که اینها را فرعون نیز می‌نامند.

" آقایان هر یک از افسانه‌های باستانی بنظر دور از واقعیت میرسد و برخلاف اصول علمی بنظر میآید. کشتی جیسون باین دریای داخلی که راهی هم به سیرت کوچک نداشته، نرسیده و هرگز ازسواحل آنجا عبور نکرده مگر اینکه مجهز به بال‌های پولادین بوده است! بررسی‌های علمی که در اوایل قرن نوزدهم در این باره صورت گرفته این نکته را به اثبات می‌رساند که یک دریای صحرایی که بتواند تمام

آن نواحی را دربرگیرد هرگز وجود نداشته زیرا در بعضی از این‌نقاط ارتفاع به پانزده بیست متری سطح خلیج قبه میرسد و در نتیجه‌دریایی باین وسعت و عظمت، لااقل در آن دوران تاریخی چیزی نبوده است جز پرورده افکار داستان‌نویسان و قصه‌گویان آن زمان.

" با این حال اگر ابعاد این دریای چند صد فرسنگی را کوچک‌تر کنیم می‌توان ادعا کرد که با آب‌های خلیج قبه می‌توان دریاچه‌ای‌در آن منطقه ایجاد کرد.

" و چنین بوده است سرنوشتی که چند دانشمند و محقق برای این دریاچه رقم زده بودند. بنده اجازه میخواهم به عرضتان برسانم که اقدامات بی‌اساس و نامطلوبی ظرف سالهای متمادی برای اجرای‌این پروژه صورت گرفته است."

بیانات ناطق با تصدیق حاضران روبرو شد و او آنگاه به نقشهٔ بزرگی که در پشت سرش به دیوار نصب شده بود اشاره کرد. در روی این نقشه بخشی از تونس و الجزایر جنوبی در عرض سی و چهاردرجه عرض جغرافیائی دیده می‌شد که از سه تا هشت درجه طول جغرافیای ادامه می‌یافت. در آنجا فرورفتگی‌های جنوب شرقی بیسکرا بچشم می‌خورد. مجموعهٔ دریاچه‌های آب شور الجزایر که سطحی پائین‌تر از سطح‌آبهای مدیترانه داشت و بین دریاچه اسلوج و دریاچه بزرگ واقع شده و تا مرز تونس همچنان ادامه می‌یافت. از منتها الیه دریاچه ملریر

کانالی مشخص می‌شد که آنها را به سیرت کوچک متصل می‌ساخت.

در شمال دشت‌های بیکرانی وجود داشتند که محل عبور قبایل مختلف بودند و در جنوب قلمرو پهناور شنزارها بود. شهرها و قراء و قصبات اصلی عبارت بودند از: قبه در کرانه خلیج و حما در جنوب لیمانی، سوفتیم، بود الله و بشیا و زبانه‌ای که بین فدج و جرید امتداد می‌یافت اینها بودند: سداده، کری، رهارسا، توزور، نفته و بالاخره " ضربت عین ناقه " " طاهر راسو " و " فاغوسا " همجوار راه‌آهن صحرا در مغرب دریاچه الجزیره.

حاضرین در تالار بخوبی قادر بدیدن فرورفتگی‌ها در نقشه‌بودند و بخصوص رهارسا و ملریر را که قرار بود در آتیه در آب غرق شوند بخوبی می‌دیدند. بلی آنجا قرار بود دریای جدیدالتاسیس‌افریقاشود. آقای شالز به بیانات خود ادامه داد:

ـ خوشبختانه طبیعت فرورفتگی‌های خوبی در این ناحیه احداث کرده که بادگی آب‌هایی را که در آنها سرازیر خواهد شد، در خود جای خواهد داد. البته باید اذعان کنم که در سال ۱۸۷۲ هیاتی بسرپرستی سناتور " پومل " و مهندس معدن " روکار " پس از بازدید منطقه اظهار داشتند که اجرای این پروژه بسبب وجود دریاچه‌های خشکیده آب شور غیر عملی است. لیکن در سال ۱۸۷۴ با تحقیقات مفصلی که توسط سروان رودر انجام شد نظریه سناتور مردود اعلام گردید."

با شنیدن نام سروان رودر حاضران بشدت ابراز احساسات‌کردند و به‌کف‌زدن پرداختند. البته افرادی چون فرسینه رئیس هیات‌وزیران درآن عصر و فردیناند دولسپس نیز در این طرح همکاری کرده بودند سخنران از سر گرفت:

ــ آقایان، در این تاریخ اولین پژوهش‌ها و شناسایی‌های علمی از این منطقه صورت گرفت و سرانجام در سال ۱۸۷۴ بود که به همت این افسر شجاع طرح دریای داخلی در صحرا بمرحلهٔ عمل نزدیک‌شد. اما آیا او خبر داشت که هجوم موانع و مشکلات به آن حد میرسدکه قدرت و توانایی او در مقابله با آنها راه بجایی نمی‌برد. بهر حال کاری که از ما برمیآید اینستکه نام این مرد دلیر و دانشمند را که با افتخار همراه است، گرامی بداریم."

بعد از اینکه مسجّل شد تحقیقات سروان رودرنتیجه‌مثبتی‌داشته است، شخص وزیر آموزش این دانش‌پژوه جوان را مامور ساخت تا در نقاط دیگر نیز بررسی‌هایی انجام دهد. سرانجام بهمت همین دانشمند بود که امروزه بطور قاطع می‌توان ادعا کرد که افسانه باید توسط علم به افسانه‌ها بپیوندد و در برابر حقیقت چاره‌ای جز اطاعت نیست. این ناحیه‌ای که گفته میشود دریائی در آن وجود داشته و به سیرت کوچک متصل بود، هرگز در چنین موقعیتی‌قرار نداشته است. شالر ادامه داد:

" آقایان، در واقع اینطور بنظر می‌رسد که این دریای جدید می‌تواند تا پانزده هزار کیلومتر مربع وسعت داشته باشد. البته از این رقم باید مقدار پنج هزار کیلومتر را برای آبهای شور تونس که‌سطحشان بالاتر از مدیترانه است، حذف کرد. در حقیقت براساس بررسی‌های سروان رودر این دریاچه خواهد توانست تا حدود هشت هزار کیلومتر آب را در خود نگه دارد.

آنگاه آقای شالر با چوبدستی خود که روی نقشه حرکت می‌داد اشاره‌ای باین ناحیه از لیبی کهن کرد و توضیح داد که با توجه به حداکثر بلندی و حداقل پستی خاک، بالاترین‌نقطه درقبه وجودداشته است. با حرکت بطرف غرب، اولین فرورفتگی‌ها در حوالی دریاچه رهارسا یعنی دویست و بیست و هفت کیلومتری دریا دیده می‌شود. و طبعا" برای حفر ترعه بین دریای هشت هزار کیلومتری نیاز به حفر کانالی بطول دویست و بیست و هفت کیلومتر می‌باشد و این کاری‌است خارج از توان بشر باستانی.

البته سروان رودر باین نتیجه رسید که حفر کانال در این‌ناحیه که خاکی سست و شور دارد بهیچوجه قابل قیاس با اراضی پاناما و سوئز و کورتت نیست که درآنجاها ترعه‌های محکم و جالبی کنده‌شده است. لیکن منکر نمی‌توان شد که اجرای پروژه مزایای زیادی برای‌این سرزمین دربرخواهد داشت.

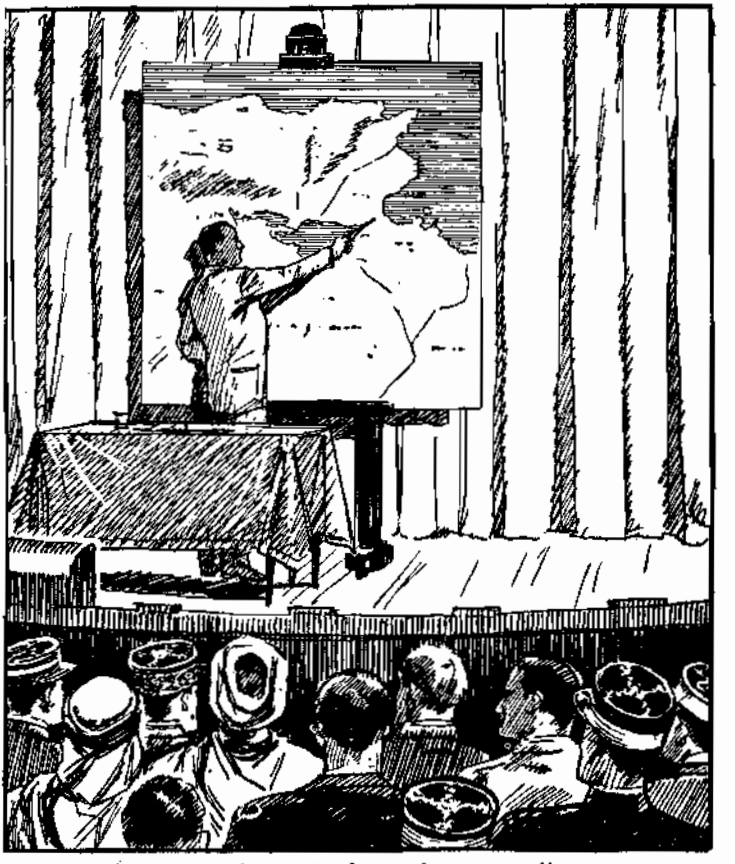

مهندس شالر پروژه عملیات را برای حضار تشریح می‌کرد.

در بدو امر تحقق این امر در بهبود آب و هوای الجزایر وتونس موثر خواهد افتاد و با تبخیر آب‌های جنوب و تراکم ابرها در آسمان، در اوضاع کشاورزی ایـن منطقه تغییرات آشکاری بوجود خواهد آمد. دریاچه‌های آب شور ناحیه که اینک بصورت باتلاق درآمده‌اند، رفته‌رفته در اثر آب شیرینی که بسوی آنها سرازیر خواهد شد، از این حالت راکد و عفن بیرون خواهند آمد. با این دگرگونی‌ها در خاک و زمین، هر دانه‌ای که در آن کاشته شود ببار خواهد نشست و راه‌های زمینی و دریایی احـداث خواهد شد و راه عبور کاروانیان سهل‌تر و امن‌تر خواهد گشت. آقای شالر با همان حرارت ادامه داد:

ــ با وجود همهٔ اینها، این پروژه مخالفانی دارد که منکر تمام مزایای برشمرده می‌باشند.

آنگاه آقای شالر به تفصیل تمام مقالات و رسالاتی را که دربارهٔ مضار این پروژه در آن زمان نوشته و سروان رودر را مورد حمله قرار داده بودند، برشمرد.

ابتدا نسبت به طول کانال که آبهای خلیج قبـه را به دریاچه رهارسا می‌برد خرده می‌گرفتند و سپس محاسبه می‌کردند که فرورفتگی‌ها آنچنان است که آن مقدار آب قادر به پر کردن آنها نخواهد شد و آنرا حداکثر بیست و هشت میلیارد متر مکعب تخمین مـی‌زدند و یا اظهار عقیده می‌کردند کـه پس از اینکه آبها در اراضی شـوره‌زار آن

ناحیه فرو رفتند پس از مدتی از زیرزمین بیرون خواهند آمد و تمام نخلستان‌هـا را که ثروت مردم آنجا محسوب خواهنـد شد، بزیر آب فرو خواهند برد و یا منتقدان براین باور بودند که آب‌های دریـاچه پس از مدتی تبخیر خواهد شد و اثری از آن بجای نخواهد ماند. هر چند که گروهی دیگر توضیح میدادند دریاچه مونزالت مصر با وجـود کانال صدمتری و آفتاب سوزان آن ناحیه سرانجام پر شد و به حیات خود ادامه داد. از آنسو مخارج هنگفت حفر کانال بمیان آمد. ولی با مطالعات انجام شـده معلوم شد که خاک قبه تا اولین فرورفتگی‌ها به اندازه‌ای نرم و سست است که می‌توان عملیات را بر روی آن انجام داد. آنگاه ادعاهای دیگری بمیان آمد و برخی انتقاد کردند که لبه‌های دریاچه آب‌شور باندازه‌ای مسطح و هموار است که پس از مدتی بصورت باتلاق درخواهد آمد و کانون عفونت و گندیدگی خواهد گشت و بادهای منطقه بجای وزیدن از جنوب بشمال خواهند وزید و در نتیجه باران‌هایی که در نتیجه تبخیر آبها بوجود میآیند بجای اینکه بر دشت‌های الجزایر و تونس ببارند بر بیابان‌های شنی آن منطقه خواهند بارید.

اما با این حال پروژه سروان رودر طرفدارانی هم پیدا کرده بود که از آن میان می‌توان به فردیناند دوسپس معـروف اشاره کرد که تا زمان احداث کانال پاناما همچنان مشغول بررسی بر روی این طرح بود.

از آن گذشته قبایل صحرانشین بیش از همه با اجرای این طرح

مخالفت میکردند و با این پندار که با تحقق این پروژه روند معمولی زندگی‌شان برهم می‌خورد، نسبت بآن اعتراض می‌کردندواین‌مخالفتها رفته‌رفته از حالت پنهانی و خاموش بصورت علنی درمیآمد.

در اثر این حملات مکرر سروان رودر رفته‌رفته از پا درمی‌آمد و تسلیم می‌شد و عاقبت دست از تعقیب پروژه‌ای که تا آن حد بدان اهمیت میداد، برداشت تا اینکه چند سال بعد از خرید ترعه پاناما توسط امریکائی‌ها (سال ۱۹۰۴) مهندسان و سرمایه‌گذاران خارجی به فکر اجرای این طرح افتادند و برای این منظور شرکتی بنام کمپانی فرانسوی ـ خارجی تاسیس کردند و امور مربوط به طرح کانال و دریا را مورد بررسی قرار دادند.

آقای شالر همچنان به گفتار خود ادامه میداد:

ـ من در اینجا کاری به عملیات شگفت‌انگیز این کمپانی ندارم و برآن نیستم تا کارهای آن را مورد تایید یا تکذیب قرار دهم. ولی آنچه مسلم است حیطه عملیات این شرکت در قلمرو وسیعی صورت می‌گرفت و مهمترین کاری که انجام میداد درخت کاری در شن‌زار بود تا به آن وسیله از حرکت شن‌های روان جلوگیری کند و محیط خشک و شورهزار آنجا را تغییر دهد و هم اینک شهرها و واحه‌ها و قصبات آینده را در مقابل دریای توفنده‌ای که بی‌حفاظ در برابر توفان‌ها قرار داشت، بی‌پناه رها نکند.

مهم‌تر اینکه شرکت با امکانات وسیعی که در اختیار داشت، از هر جهت به صحرانشینان کمک می‌کرد و با اینکه آنان در باطن با عملیات کمپانی خصومت می‌ورزیدند اما با تغییراتی که در محیط زیست خود مشاهده میکردند رفته‌رفته دست از دشمنی آشکار برمیداشتند بخصوص اینکه گروه بسیاری از آنها به استخدام کمپانی درآمده بودند مهندسان شرکت بیدریغ خرج میکردندو با دانش خود بومیان را تحت تاثیر قرار میدادند.

در آن روزگار جنوب تونس مملو از گروه پیشتاز کوچ کننده‌هایی بود که خانه و کاشانهٔ خود را رها کرده و در آنجا اجتماع کرده‌بودند و چنانکه دراین گونه مواقع اتفاق می‌افتد خیل دلالان و قاچاقچیان و تبهکاران نیز باین جمع پیوسته و به غارت و استثمار آنها مشغول بودند. بهرحال دیری نپائید که بخاطر دست و دلبازی و ولخرجی‌های فوق‌العاده شرکت از نظر مالی با مضیقه روبرو شد و به ورشکستگی کامل رسید و پروژه‌ها ناتمام ماندوکار احداث دریاچه و حفرکانال و جنگل مصنوعی با شکست مواجه شد.

ولی این عملیات ناتمام هنوزهم در مراحل اولیه در آن مناطق وجود دارند و اسباب و لوازمی که شرکت مزبور در آنجا بکار میگرفت هنوز هم قابل استفاده بوده و آب و هوای افریقائی آنرا فاسد نکرده است. فقط کافی است که شرکت‌ها کـه همان شرکت دریـای صحرایی

نامیده میشود گـامی پیش بگذارد و آنرا بتحرک و فعـالیت درآورد. منتها برای اینکه جلوی هر نوع مخاطرات احتمالی گرفته شود این بار خودم شخصـا" به محل اجرای پروژه خواهم آمد و پس از بازدید از موقعیت و بـرآورد امکانات باینجا باز خواهم گشت و آنگاه در معیت گروهی از مهندسان باتجربه و دانشمند و اسکورت مجهز به‌محل‌مراجعت خواهم کرد و کارها را از سر خواهیم گرفت.

ذکر این نکته ضروری است که‌هرچند امکان دارد از طریق بعضی از قبایل طوارق با ما مخالفت‌هایی بشود ولی در سطحی کـه بتواند مانع انجام عملیات ما بشود نخواهد بود. مگر بدوی‌های صحرانشین بهترین همکاران کانال سوئز بشمار نمیایند؟ البته طوارقی‌ها در حال حاضر آرام و خـاموشند اما اطمینان دارم که با چشم باز نظاره‌گر ما هستند و کمترین حـرکات ما را زیر نظر دارند. با وجود افسر لایقی چون سروان هاردیگان و افراد مطیع و با انضباط تحت فـرمان وی، هیچ جای نگرانی نخواهد بود. چون آنها از آداب و رسـوم و سنن قبایل اطلاع دارند و ما تمام موانع را پشت سر خواهیم گذاشت.

در بازگشت شرح و تفصیلات بازدید خود را به‌اطلاعتان خواهیم رساند و از نتیجه جزئیات امر حضار محترم را آگاه خواهیم کرد. به شما اطمینان می‌دهم که کمپانی ما در این پروژه‌که به نفع میهن و به سود صحرانشینان است فعالانه شرکت خواهد کرد و قول میدهم تا

از صحرانشینانی که علم مخالفت با ما برافراشته‌اند دوستان ومدافعانی بسازم که خود شخصاً" در این عملیات پیروزی بر طبیعت شرکت‌جویند و به اندیشه‌های خیرخواهانه ما پی ببرند.

"آقایان، همگان مستحضرند که اینجانب تمام هم خود را صرف اجرای این پروژه خواهم کرد و با تمام قدرت مالی و معنوی بر تمام مشکلات پیروز خواهم شد. ما باید همگی این شرکت جدیدالتاسیس‌را پشتیبانی کنیم و کاری را که پیشکسوتان ما نتوانستند انجام بدهند، به‌مرحلهٔ اجرا درآوریم و این آخرین سخن من قبل از عزیمت بطرف جنوب می‌باشد. با امید نسبت به‌انجام وظایف و آرزوی موفقیت گروه اعزامی و هیچ آرزویی جز اعتلای نام وطن ندارم و امیدوارم که صد سال بعد پرچم میهن‌مان بر فراز ناوگان قدرتمندمان در این دریای جدیدالتاسیس در اهتزاز باشد.

* * *

فصل پنج

کاروان

همانطورکه آقای شالر درطی سخنرانی مفصل خود اظهار امیدواری کرده بود انتظار می‌رفت بعد از بازگشت نامبرده کارها بلافاصله شروع شده و آب از دریاچه قبه به کانال سرازیر گردد، اما آقای شالر و همراهان باین نتیجه رسیدند بهتر این است قبل از شروع عملیات یکبار دیگر از ابزار و وسایل و امکانات کمپانی قبلی بازدید کنندو با توجه به برآوردی که از تجهیزات بجا مانده خواهند داشت، نسبت به ادامهٔ عملیات تصمیم بگیرند. از سوی دیگر لازم بود که هیات مسیر گروه قبلی را از این قسمت جرید ادامه دهد و خود را به‌دریاچه رهارسا برساند و بعد از بازدید از ملریر منطقه را از هر حیث و به دقت مورد بررسی قرار دهد.

برای تملک دو میلیون و پانصد هزارهکتار اراضی واگذار شده به شرکت " فرانسه ـ خارجی " و مخارجی که در زمینهٔ اجرای پروژه صورت گرفته بود و ادامهٔ کارها، یک شرکت معتبر مالی در پاریس

دایر شده و بامور مربوطه رسیدگی می‌کرد. افکار عمومی نیز با شور و اشتیاق فراوان اقدامات شرکت جدیدالتاسیس را مورد حمایت قرار میداد.

چنین بنظر می‌رسید که آیندهٔ این عملیات که یکی از مهمترین پروژه‌های قرن بیستم بشمار میرفت از هر حیث تامین شده باشد. سر مهندس این شرکت همان سخنران یا آقای شالر بود که بدقت تاریخچهٔ حفر کانال و احداث دریا را در آن سخنرانی بیان کرد و مقرر بود که هیات اعزامی این بار بسرپرستی شخص وی محل را از نزدیک مورد بازدید قرار دهد.

آقای شالر مردی بود چهل ساله با اندامی متوسط و سری نیرومند و موهایی که فرق آنرا از وسط باز میکرد و سبیل‌های زرد حنایی رنگ و لب‌هایی باریک و چشمانی روشن و جذاب و نگاهی پر قدرت. شانه‌های پهن و عضلات ورزیده و سینهٔ کرد او که نشانهٔ داشتن ریه‌های سالمی بود تماما" از بنیه خوب او حکایت می‌کردند. پس از فراغت از تحصیل با انجام چند پروژه چنان شهرتی بهم زده بود که بسرعت درهای ثروت را نیز بسوی خود گشوده بود. با اندیشه‌های مستدل علمی و ریاضی خود راه هرگونه تخیل و رویا را بر خود می‌بست. دربارهٔ او روایت میکردند که تا اعشار کسر کاری را محاسبه نمیکرد آنرا نمی‌پذیرفت و پس از اینکه همه چیز را در معادله قرار میداد و جواب آنرا بدست میآورد، آنگاه دست به انجام آن می‌زد و این، همان کاری بود که

در مورد پروژه دریای صحرایی صورت داده بود.

باین علت پس از اینکه پروژه کذایی را بدقت مورد مطالعه قرار داد با خونسردی تمام اظهار داشت که آنرا قابل اجرا میداند و همگان میدانستند که اگر او کاری را قبول کند از هر حیث موفقیت آن تضمین است. آنهایی که او را می‌شناختند با اطمینان خاطر می‌گفتند:

ـ اگر آقای شالر این کار را پذیرفته پس کار تمام است!

آنچه می‌ماند این بود که آقای شالر می‌خواست شخصاً" دریای مصنوعی و کانال و محیط آنجا را از نزدیک ببیند و بعد شروع بکارکند.

نظر باینکه آقای شالر در آتیه نیاز به همکاران خبره و مهندسان ورزیده داشت لذا قرار بود که آنها را از شرکت قبلی تامین و بعلاوه این کار را بایستی به بعد از بازدید محلی موکول کند.

در حال حاضر او به یک مستخدم و یک گماشته احتیاج داشت و پرسنل اضافی را دست و پا گیر می‌دانست. آقای فرانسوا همانی بود کـه آقای شالر می‌خواست. با انضباط و وقت‌شناس و منظم، او از ده سال پیش برای آقای شالر خدمت میکرد و طی این مدت هرگز ازخستگی و کار زیاد شکایتی نکرده بود و البته این را بیشتر مدیون بنیه قوی خود بود. کم حرف بود و اگر در این کار خست نشان میداد بخاطر این بود که فکر خود را با وراجی خسته نکند. رویهمرفته مردی فکور بود و در نظر آقـای شالر ابزار دقیقی بود که کمتر اشتباه می‌کرد!

قانع و راز نگهدار و نظیف بود و همیشه صورت خود را می‌تراشید و در بدترین شرایط از این وظیفه روزانه غفلت نمی‌ورزید.

هیات اعزامی بسرپرستی آقای شالر ناچار بود که از هر حیث احتیاط‌های لازم را به عمل آورد، در آن بیابان‌های شن‌زار و بی‌آب و علف و با وجود قبایل و صحرانشینان دشمن بایستی تمام امکانات در نظر گرفته میشد. مگر می‌توان حملات حجار را فراموش کرد؟ او که در برابر تمام تجاوزگران قدعلم کرده بود اینک از زندان گریخته و بار دیگر به صحرا رفته بود تا مجددا" اقدامات خود را از سر گیرد.

ازسوی دیگر، حوادث و وقایع بسود حجار و سایر آزادی‌طلبان بود. دیگر دورانی نبود که اعراب جنوب الجزایر و تونس و سایرقبایل جرید که بدون هیچ اعتراضی اجرای پروژه سروان رودر را پذیرفته بودند، عملیات شالر را نیز پذیرا شوند. آنها اینک میدانستند که با اجرای این عملیات، قسمت عمده‌ای از واحه‌های رهارسا و ملریر بزیرآب فرو میرفت و هر چند که بابت از دست دادن خانه و کاشانهٔ مبالغ ناچیزی به صاحبان آنها پرداخت میشد ولی عملا" این پول چیزی نبود که بتواند جبران خانه در آب فرو رفته را بنماید. از آن گذشته با احداث راه‌ها و گذرگاه‌ها کاروانیان از میان صحرا عبورنمیکردند و درنتیجه ممر عایدی بسیاری از صحرانشینان از بین می‌رفت و قایق‌ها و کشتی‌ها و کرجی‌ها جای چارپایان را می‌گرفتند و تمام اینها ضرر

بود و طولی نمی‌کشید که اهالی بومی به‌گدایی و ورشکستگی می‌افتادند.

تردیدی نبود کـه مخالفت‌ها همچنان ادامه می‌یافت و رهبـران قبایل مردان خود را به قیام تشویق می‌کردند. بارها اتفاق افتاد که کارگران عربی که برای شرکت کار میکردند مورد حمله قبایل قرارگرفتند و برای دفع هجوم آنها مقامات الجزایری ناچار به‌مداخله شدند.

روسای قبایل به‌مردان خود چنین می‌گفتند:

ـ آخر ایـن خارجی‌ها به چه حقی می‌خواهند خانه و کاشانه و آبادی‌ها و واحه‌های ما را تغییر دهند و آن‌ها را بزیرآب ببرند؟... چرا این‌ها می‌خواهند به طبیعت دست درازی کنند؟... مگر دریای مدیترانه بآن اندازه پهناور نیست که آنها می‌خواهند دریای دیگری‌در این منطقه احداث کنند؟ بگذارهر قدر دلشان می‌خواهد در دریاهای خـود کشتیرانی کنند اما بیابان‌های جرید از آن ما و مخصوص عبور کاروان‌های ما است! باید قبل از اینکه سرزمین آبا و اجدادی و خاک نیاکان ما را بزیر آب ببرند، آنها را نابود کنیم تا دیگر چنین‌فکری بسرشان نزند.

این گفتـه‌ها در سرنوشت کمپانی فرانسوی ـ خارجی و شکست و نابودی آن بی‌تاثیر نبود و پس از انحلال شرکت، گویی همه چیز به بوتهٔ فراموشی سپرده شد اما هجوم دریا به‌صحرا هرگز از فکر صحرانشینان خارج نشد و هرجاکه گروهی از صحرانشینان به‌گرد هم جمع می‌شدند

و یا حاجیانی‌که از زیارت مکه بازمی‌گشتند صحبت دربارهٔ این موضوع که در نظر ایشان از اهمیت خاصی برخوردار بود از سر گرفته میشد. ابزارهای حفاری و بیل‌های مکانیکی و غیره که در پایگاه‌های خود رها شده بودند در نظر اعرابی که تحت تاثیر داستان‌های هزار و یکشب و قصه‌هایی از این دست قرار داشتند، در این بیابان‌های وهم‌انگیز، بسان دست و پای غول‌ها و اهریمن‌های این قصه‌ها درمیآمدند وجان می‌گرفتند. آنگاه هجوم دریا یادآور افسانه‌های پیشینیان می‌گشت وبار دیگر میهن نیاکان جای تازه‌ای در ذهن ایشان فرا میگرفت.

پس هیچ جای تعجبی ندارد که می‌بینیم حجار قبل از توقیف خود به کمک همین هواداران چه یورش‌های موفقیت‌آمیزی در صحرا انجام داده بود.

البته هیات اعزامی شالر را اسکورت مجهزی همراهی می‌کرد. فرماندهٔ ستون، سروان هاردیگان و معاون وی ستوان ویلت بود و هرگز انتخابی بهتر از این خوبی صورت نگرفته بود زیرا این دو بمراتب لیاقت و شایستگی خود را در دستگیری حجار و متلاشی ساختن دار و دسته او نشان داده بودند و علاوه بر آن با تمام گوشه و کنار آن سرزمین آشنایی داشتند.

سروان هاردیگان سی و دو ساله و در منتهای قدرت جسمی خود بسرمی‌برد، در حالیکه از شجاعت فراوانی برخوردار بود، هرگز جانب

احتیاط را از دست نمیداد.

در برابر آب و هوای افریقا پایداری فراوانی از خود نشان داده و در ماموریت‌های مختلف این نکته را به ثبوت رسانده بود. او به تمام معنی یک نظامی تمام عیار بود و جز پیشه سربازی با هیچ حرفهٔ دیگری آشنایی نداشت. از سوی دیگر او در این دنیا هیچکس را نداشت، مردی بود مجرد و تمام سربازان را برادر خود می‌شمرد. در تمام پادگان از محبوبیت فراوانی برخوردار بود و سربازان زیر دستش بجای اینکه از او حساب ببرند، فرماندهٔ خود را می‌ستودند و حاضر بودند بخاطر او جان خود را نیز فدا کنند.

ستوان ویلت نیز چون فرماندهٔ خود افسری بود شجاع و امتحان بیباکی خود را در طی ماموریت‌هایی که به وی واگذار شده بود، داده بود. رویهمرفته سوار کاری بود ماهر و خستگی‌ناپذیر و افسری فعال و مصمم و انتظار میرفت در آینده به درجات بالای سپاهیگری ارتقاء یابد.

ستوان ویلت که در ستاد ارتش پاریس نیز مورد توجه قرار داشت، برای این ماموریت مهم در نظر گرفته شد. هنگامی که فهمید باید در ستون اعزامی بفرماندهی سروان هاردیگان خدمت کند، با خوشحالی به نزد او رفت و خود را معرفی کرد و گفت:

ــ جناب سروان، در نهایت خوشوقتی اعلام میدارد که جزو

ابوابجمعی شما هستم.

سروان هاردیگان نیز با همان لحن صمیمی و سرشار از خوشحالی جواب داد:

ــ منهم از اینکه با شما خدمت می‌کنم بسیار خوشوقتم.

ــ ولی من باید تا دو ماه دیگر به پاریس برگردم.

ــ بسیار خوب است! چون در آنجا درباره دریای صحرایی گزارش‌های لازم را به مقامات مربوطه خواهید داد.

ــ همینطور است و ما آخرین نفراتی هستیم که خواهیم دید دریاچه‌های آب شور چگونه در آبهای شیرین غرق می‌شوند.

هاردیگان سری تکان داد و گفت:

ــ ... وآنوقت تا دنیا دنیا است این وضع ادامه خواهد یافت.

ــ بلی ... می‌شود قبول کرد. پس بهتر است بگوییم بجای ماموریت به یک گردش ساده می‌رویم.

ــ ویلت عزیز ... یک گردش ساده ... بخصوص از موقعی که توانستیم خود را از شر این حجار لعنتی خلاص کنیم.

ــ جناب سروان، دستگیری این راهزن افتخار بزرگی برای شما بود.

ــ و همینطور برای شما، ستوان ویلت.

معلوم بود که مکالمه بین این دو افسر قبل از فرار حجار روی داده بود و اکنون هر دو باید بر جان خویش ایمن باشند چرا که

بی‌تردید رهبر شورشیان صحرا این بار خشمگین‌تر و عاصی‌تر به میان قبایل خود بازمی‌گشت و آنها را بر علیه‌کسانی که می‌خواستند محیط زیستشان را دچار دگرگونی سازند، به آشوب وامی‌داشت.

پس هیات اعزامی ناچار بود مسیر گروه را با دقت زیر نظر بگیرد و سروان هاردیگان جوانب احتیاط را از هر حیث نگه دارد. ولی مگر میشد استوار نیکل در این ماموریت حضور نداشته باشد، هر جا که فرمانده رفته بود او نیز پابپای وی در آن شرکت یافته بود. دستگیری حجار را می‌توان به همت و پایمردی استوار نیکل نسبت داد.

استوار نیکل که سی و پنج سال از سنش می‌گذشت بیشتر دوران خدمتش را در همان هنگ سپری کرده بود. او همواره به درجهاش می‌بالید و بدان افتخار می‌کرد. تنها آرزویی که داشت این بود که بدوران بازنشستگی برسد: سربازی بود باانضباط و جدی و سختگیر. انضباط در نظر او از اهمیت زیادی برخوردار بود و عقیده داشت که غیر نظامی‌ها هم باید آن را مراعات کنند. عقیده داشت که آدمی برای خدمت در نظام خلق شده است آنهم نه پیاده نظام بلکه در سواره نظام.

تکیه کلام استوار نیکل این بود:

ــ پیشتاز و من دو روحیم اندر یک بدن... من سر او هستم و او پاهای من... باید قبول کنید که پاهای اسب طوری ساخته شده که

فقط بدرد دویدن میخورد و بس.

براستی‌که ایندو همدیگر را خوب می‌فهمیدند و رابطه زیبایی‌بین انسان و جانور دست آموزش بوجود آمده بود. استوار نیکل قامتی‌نسبتا" بلند و سینه‌ای فراخ داشت و چار شانه و لاغر بود و اگر کمی چاق‌تر از این مینمود تمام چالاکی و فرزی خود را از دست میداد. نیکل موهایی قرمز رنگ و ریش‌زبر و سبیلی پرپشت داشت، چشم‌های خاکستری رنگش در چشم خانه لاینقطع می‌گردید و نگاه تیزش هر جنبنده‌ای را در دورها زیر نظر می‌گرفت و این چیزی بود که بیش از همه باعث حیرت سرجوخه پیستاش می‌شد.

اما این یکی در سن.شصت سالگی خلق و خوی شاد و سرزنده جوانان بیست و پنج ساله را حفظ کرده و هرگز از چیزی نمی‌نالید و شکوه نمیکرد. حتی اگر غذایش ساعت‌ها دیر میشد باز هم از اوغرولندی بگوش نمیرسید و یا اگر در این صحراهای بی‌آب و علف به چشمه‌های خشک شده برمی‌خوردند و زبان از تشنگی در دهانشان می‌چسبید باز هم از سرجوخه پیستاش هیچ شکایتی شنیده نمیشد. زوبهم از آن تیپ آدم‌هایی بود که غم و غصه را بخود راه نمیدادند و استوارنیکل از این مساله کوک بود و همیشه او را بمسخره می‌گرفت. اما کمتراتفاق می‌افتاد که این دو لحظه‌ای از هم جدا بشوند و همواره پابپای هم پیش می‌رفتند و سربسر هم می‌گذاشتند.

قرار شد که مهندس شالر را گروهی سپاهی اسکورت کنند و آذوقه و مواد غذایی را با دو ارابه حمل نمایند.

اما در بین تمام این گروهان بیش از همه اسب استوار نیکل و سگ او جلب توجه می‌کرد که سایه بسایه اربابش راه می‌آمد.

اسب استوارکه پیشتاز نام داشت از اسب‌های قبراقی بود که با یک اشاره تمام مرکب‌های دیگر را پشت سر می‌گذاشت و کافی بود که استوار نیکل فقط به او بگوید " پیشتاز ! " در این صورت حیوان به سرعت برق از جا کنده می‌شد و در یک چشم بهم زدن از نظرها ناپدید می‌گردید. آنچنان تفاهمی بین سوار و صاحبش وجود داشت که گویی آندو نیازی به‌حرف زدن با هم نداشتند و هر یک بجای دیگری فکر می‌کرد و اجرا می‌نمود.

جالب اینکه سگ استوار نیکل نیز موجودی استثنایی بشمارمیرفت و با اینکه هزاران صفت برای او در نظر می‌گرفتند ولی سگ بیچاره هیچکدام از اینها را جز بفرمان غریزه‌انجام نمیداد و حیوانی مطیع و دوست داشتنی بود که همه دست نوازش بر سرش می‌کشیدند و به یکسان مورد محبت افسر و سرباز قرار می‌گرفت. اما او خود بخوبی میدانست که ارباب واقعی و منحصر بفردش استوار نیکل است و این‌را با هوش و فراست ذاتی دریافته بود و پیشتاز را هم از بین صدها اسب بخوبی می‌شناخت.

نیکل از بین تمام بازیهای دنیا چیزی جز نظامیگری نمی‌شناخت و بـه آن نیز مباهات میکرد. شرکت در جنگ‌های زیاد باعث شهرت فـراوان وی شده و از این حیث هم محبوبیتی برای او فراهم ساخته بـود.

بهرحال تردیدی نبود که‌شرکت درآن ماموریت به همان اندازه که باعث خوشحالی استوار نیکل و سرجوخه پیستاش مـی‌شد پیشتاز و واق واق نیز از آن بهره داشتند و در این شادی شریک بودند.

شب قبل ازحرکت هر چهارتایی جلسه‌ای تشکیل دادند و این، جلسه‌ای بسیار مهم بود که معمولا" آن چهار یار جدا نشدنی همیشه در اینگونه مواقع برگزار میکردند. نیکل در حالی که به گردن اسبش دست می‌کشید گفت:

ـ خوب... اسب عزیز و وفادارم... ما باز هم داریم با هم به ماموریت مـی‌رویم. آشکار بود کـه پیشتاز این دفعه نیز حرف‌های اربابش را فهمید زیرا سرش را تکان داد و شیهه بلندی کشید.

با شنیدن صـدای شیهه، واق واق هم گوش‌هایش را تیز کرد و شروع به پارس کـردن نمود و این علامت آن بود که او هم حرفهای صاحبش را فهمیده است.

استوار نیکل اضافه کرد:

ـ بله... سگ عزیزم تو هم در این ماموریت شرکت داری.

سگ این بـار از فرط خوشحالی جستی زد و روی گرده پیشتاز سوار شد، هر چند که پیشتاز از این حرکت واق واق زیاد خوشش نیامد چون او همیشه دلش می‌خواست که سگ را در پیش روی خود ببیند.

استوار ادامه داد:

ـ ما فردا قبه را ترک می‌کنیم و بطرف شنزارها پیش می‌رویم!... امیدوارم شما دوتا مثل همیشه جلوتر از همه بتازید و تنبلی را ازخود دور کنید.

دوباره صدای شیهه و واق واق بلند شد و نیکل از سر گرفت:

ـ میدانید که آن حجار مکار از زندان فرار کرده... همان که آن همه زحمت برای دستگیریش کشیده بودیم.

اگر تا آن زمان آندو حیوان از این موضوع بی‌خبر بودند، اینک از آن آگاه شده بودند. نیکل گفت:

ـ خوب، دوستان، شاید بخت بار دیگر یارمان باشد و بتوانیم با او روبرو بشویم.

اینک جلسهٔ آماده باش ثمرهٔ خود را داده و هر دو حیوان‌برای حرکت بی‌تابی میکردند. اما استوار نیکل فریاد زد:

ـ آهای!... حالا نه!... فردا صبح!... بامید دیدار تا فردا صبح!

بدین ترتیب آن دو حیوان زبان بسته نیز که حرف‌هایی برای

گفتن داشتند زمان را به سکوت گذراندند. ولی آشکار بود که آنهاهم لااقل این گفته صاحبشان را پاسخ می‌گفتند:

ـ بامید دیدار تا فردا صبح!

* * *

فصل ششم

در صحرا

هنگامیکه در بامدادان ششم مارس خورشید پرتو زردرنگ خود را بر دشت و بیابان گسترد، هیات اعزامی بطرف صحرا براه افتاد.

هوای خوشی بود و نسیم ملایمی از شمال می‌وزید و ابرها را از پهنهٔ آسمان پراکنده می‌ساخت.

زمستان رو به پایان بود. در افریقای شرقی فصول در روال‌منظم سیر طبیعی خود را دارند. موسم باران‌ها در زمستان است و تابستان با گرمای زیاده‌اش از اواسط بهار شروع شده و تا پائیز ادامه می‌یابد و در این هنگام ابرها جهت وزش خود را از شمال شرقی به شمال غربی تغییر میدهند.

اینک معلوم بود که آقای شالر و هیات تحت سرپرستی او فصل خوبی را برای اکتشاف انتخاب کرده‌اند. سفر تحقیقاتی و شناسایی بیگمان قبل از فرا رسیدن گرماهای طاقت‌فرسا به پایان می‌رسید.

گفتیم که قبه مانند بندری مجهز بود و در نتیجه کشتی‌های بزرگ

نمی‌توانستند در آن پهلو بگیرند. و این خلیج بود که یک نیمدایره بین کرکنات و جـزایر لوتوفاژ یا سیرت کوچک تشکیـل میداد و حتی بندر سیرت بزرگ نیز شاهد حوادث فاجعه‌بار دریایی گشته بود.

در دهانهٔ شط ملاح عملیات حفرکانال بایستی آغاز می‌شد. اگر از دهانه قبه به پهنای بیست کیلومتر مقدار بیست و دو میلیون متر مکعب خاک و شن برداشته میشد، گودالی بجای می‌ماند که باید آبهای خلیج را در خود جای می‌داد و این کارها را می‌شـد ظرف چند روز باتمام رسانید. از آن گذشته پلی نیز برای اتصال به قبه در این‌نقطه منظور شده بود. ولی نکتهٔ قابل ذکر رقم هنگفت هزینه‌ای بود که‌در این قسمت مصرف می‌شد.

از دهانه ملاح، کانال بطرف دشت‌های جرید باز میشد و با عبور از نواحی شمالی و بعد جنوبی مراحل اولیه خـود را طی میکرد. در کیلومتر بیست قسمت دوم شروع می‌شد و به قسمت جنوبی منتهی می‌گشت که تا سرحد امکان از موانع و اشکالات طبیعی ناشی از وجود دریاچه‌های آب شور اجتناب کند.

* * *

مهندس شالر و سروان هاردیگان در راس ستون اعزامی قرار داشتند و چند نظامی آنها را اسکورت می‌کردند. بدنبال ایشان استوار نیکل و ارابه‌های حامل تدارکات و آذوقه حرکت می‌کرد، سپس دستهٔ تحت

فرماندهی ستوان ویلت قرار گرفته بود و جناح پشت سر را تقویت میکرد.

این هیات که ماموریت داشت مسیر کانال را دقیقا" شناسایی و مشخص کند، اوقات کوتاهی از روز را به‌استراحت اختصاص داده بود. کاروان‌ها حین عبور از این واحه به‌آن واحه جنوب کوهها و فلات‌های الجزایر و تونس را دور میزدند و بعد از ده دوازده روز چهارصدکیلومتر راه را طی می‌کردند زیرا راههای ناهموار و صعب‌العبور و وضع بدجوی بیش از این اجازه نمیداد. آقای شالر می‌گفت:

ــ ما دراینجا برای اکتشاف راهها و سرزمین‌های تازه نیامده‌ایم، بلکه میخواهیم ببینیم پیش‌کسوتان ما در این زمینه چه اقداماتی انجام داده‌اند.

سروان هاردیگان جواب داد:

ــ کاملا" با شما موافقم. چــون وجب به وجب این منطقه قبلا" کشف شده و چیز تازه‌ای برای اکتشاف بخصوص در ناحیه جرید، باقی نمانده. ولی اگر نظر مرا می‌خواهید باید به اطلاعتان بــرسانم مــن شخصا" دلم میخواهد قبل از هرگونه تغییر و دگرگونی در این‌ناحیه، یک بار دیگر این سرزمین را بکــر ببینم و آنوقت تغییرات بعدی‌آنرا هم تماشا کنم.

ــ فکرخوبی است جناب سروان و امیدوارم هرچه زودتر عملی‌شود.

ــ تا پانزده سال آینده.

ــ خیر، کاملا" اطمینان دارم که بزودی شما شاهد جنب و جوش و حرکت‌های جالبی در زمینهٔ تجاری در این منطقه خواهید شد و این دشت‌های تنها و لخت و خلوت...

ــ دوست عزیز، بهتر است بگویید لطف و زیبایی منطقه.

ــ بله... اگر بتوان تنهایی و خلوتی و لختی را لطف و زیبایی نامید...

سروان هاردیگان جواب داد:

ــ روحی بسان روح شما که ستایشگر زیبایی‌های طبیعت است با دگرگونی‌هایی که نسل بشر بر آن روا میدارد، جای گله و شکایت باقی نمیگذارد.

ــ هاردیگان عزیز، زیاد هم نگران نباشید، مگر می‌توان تمامی صحرا را که پائین‌تر از سطح مدیترانه قرار دارد از بندر قبه تا سواحل آتلانتیک به زیر آب فرو برد.

افسر به قهقهه خندید و گفت:

ــ مسلما" ! مهندسان فعلی بهیچ چیزی ابقا نمی‌کنند و هیچ‌چیز برایشان اهمیت ندارد ! اگر اختیار کار را به آنها می‌سپردیم میدیدیم که دریاها را بـا سنگ کوهها پر می‌کنند و زمین را مثل تخم شترمرغ صاف و هموار می‌سازند و میگویند که حالا برای کشیدن خط‌آهن مناسب شده است !

در طول سفر، از آن به بعد هم شاهد نقطه نظرهای متفاوت‌این دو خواهیم بود که هر کدام از زاویه مخالفی به قضیه می‌نگرند ولی ذره‌ای از دوستی و صمیمیتشان نسبت بهم کاسته نمیشود.

عبور از واحه قبه از نواحی خوش‌منظره سپری شد. در آن ناحیه بین لایه‌های شن‌زار دریایی و اراضی شنزار صحرا انواع گل و گیاه‌های مخصوص صحاری افریقا بچشم می‌خورد که گیاه‌شناسان تابحال شصت‌و سه تیره آنرا طبقه‌بندی کرده‌اند.

ساکنان این منطقه هیچ گلایه‌ای از طبیعت نباید داشته باشند، چون آنچه می‌خواهند در دسترس دارند. اگر از توت و موز و پانیشکر در اینجا خبری نبود در عوض‌انجیر و بادام و مرکبات به وفور یافت میشد و بادبزن‌های درختان خرما در سراسر دشت گسترده و در تپه‌ها، تاکها دیده میشد و تا چشم کار می‌کرد مزارع جو بود.

جرید را بهتر است که سرزمین نخل‌ها بنامیم زیرا میلیونها اصله درخت خرما دارد که تابحال صد و پنجاه نوع آن، شناخته شده و در بین همهٔ آنها خرمای رطب آن از شهرت خاصی برخوردار است.

از آن سوی واحه که بگذریم و از نهر فلاح که رد شویم، به سرزمین خشک و بی‌آب و علفی میرسیم که در میان آن کانال جدید قرار گرفته و در اینجاست که بایستی هزاران دست بکار افتاده و کمپانی فرانسوی ــ خارجی پول گزافی مایه گذاشته باشد. قبایل آن حول و

حوش تماما" دست بکار شدند و پول خوبی هم به جیب زدند، تنها قبیله طوارق و قبایلی که در آن اطراف اسکان داشتند از همکاری با کمپانی خودداری ورزیدند و به مبارزه بی‌امان خود ادامه دادند.

آقای شالر حین عبور از آن منطقه مرتبا" یادداشت برمی‌داشت. آنچه بجا می‌ماند اصلاحات مختصری بود که باید در بستر کانال‌انجام میشد تا شیب لازم بدست آید و برطبق محاسباتی که سروان رودر انجام داده بود میزان تبخیرآب روزانه در آبراه و مقدار آب ذخیره باید بدقت بررسی می‌شد.

سروان هاردیگان پرسید:

ــ بالاخره پهنای کانال چقدر است؟

آقای شالر جواب داد:

ــ بطور متوسط بین بیست و پنج تا سی متر. در ضمن بایدتعریض مداوم کانال توسط جریان آب نیز محاسبه شود. هر چند که حفرکانال کار فوق‌العاده‌ای است و خرج گزافی برمیدارد با اینحال حد آنرا تا هشتاد متر می‌توان تخمین زد.

ــ پس باید گفت که دریاچه‌های آب شور ملریر و رهارسا هم در آب غرق خواهند شد.

ــ مسلما" و ما ارزیابی کرده‌ایم که سرعت جریان آب ماسه‌ها را از حول و حوش آن خــواهد شست و در آن قسمت مقدار بیشتری از

آب خلیج از آنجا خواهد گذشت...

سروان هاردیگان باز پرسید:

ــ در ابتدای امر می‌گفتند که فقط ده سال کفایت میکند تا سطح دریای صحرایی بحال طبیعی خود درآید؟

آقای شالر اظهار داشت:

ــ بله... منهم آنرا شنیده‌ام... حتی می‌گفتند که آب درحین عبور از کانال تبخیر می‌شد و هرگز به دریاچه رهارسا نمی‌رسید. پس بنظر من بهتر است در ابتدای امر به عرض کانال توجه بیشتری معطوف شود تا کشش بیشتر آب را داشته باشد. و این کاری است عملی‌تر و کم خرج‌تر. لیکن باید متوجه باشید که این تنها خطای همکاران قبلی ما نیست و مطالعات بیشتر پر شدن دریا را ظرف ده سال مردودشناخته است من بشما قول میدهم که اگر خدا به ما عمر داد شاهد عبورکشتی‌ها از دریای جدید و از خلیج قبه تا دورترین بندر ملریر خواهیم بود.

* * *

روز اول مسافرت بخوبی و خوشی گذشت. هر بارکه مهندس‌شالر می‌خواست از منطقه کانال بازدید به عمل آورد، کاروان توقف می‌کرد. حدود ۱۵ کیلومتری قبه، سروان هاردیگان فرمان داد تا ستون به استراحت شبانه بپردازد.

اردوگاه در قسمت شمالی کانال و در سایه نخلستان کوچکی،

برپا شد. سواران از اسبها پیاده شدند و مرکبهای خود را کمی دورتر از اردوگاه برای چرا بردند. جویباری که از میان درختان، پیچ و تاب خوران جریان داشت زلال و گوارا بود.

چادرها بسرعت زده شدند و غذا در زیر درختان آماده شد. مهندس شالر و دو افسر توسط فرانسوا بخوبی پذیرایی شدند. بجز گوشت و سبزی کنسروی، مابقی آذوقه از قصبات و واحههای سر راه تهیه می‌شد.

استوار نیکل و سربازانش بسرعت قاطرها را از ارابهها باز کردند و چادرها را در مدخل بیشه برافراشتند. استوار نیکل، همانطور که خود همیشه می‌گفت و بدان عمل میکرد به تیمار پیشتاز پرداخت. اسب وفادار از نخستین روز مسافرت راضی بنظر می‌رسید و مراتب رضایت خود را با شیههای پی‌درپی ابراز می‌داشت و کنسرت او را واق واق با پارسهای مکرر تکمیل می‌کرد.

تردیدی نبود که کلیه اقدامات احتیاطی توسط سروان هاردیگان بعمل آمده بود و سکوت شباهنگاهی را زوزهها و فریادهای آشنای جانوران بیابانگرد برهم می‌زد. حیوانات وحشی صحرا آن شب را دور از کاروان بسر بردند و تنها در صبح بود که نشانههایی ازخود ظاهر ساختند.

ساعت پنج صبح شیپور بیدار باش زده شد و ساعت پنج و ده

دقیقه آقای فرانسوا اصلاح کرده و مرتب گوش بفرمان بود. اسب‌ها آماده و قاطرها به‌ارابه بسته شدند و بارها بر گاریها گذاشته شد و گروهان با همان آرایش روز قبل بحرکت درآمد.

عبور از خاکریزهای کانال به آهستگی صورت می‌گرفت. آنچه در همان بررسی اولیه جلب نظر می‌کرد این بود که کنارههای کانال در برابر هجوم آب مقاومت زیادی ازخود نشان نخواهند داد و این‌همان مسالهای بود که مهندسان گروههای قبلی بدان اشاره کرده و صحرانشینان بدوی از آن به هراس افتاده بودند و عقیده داشتند که شدت‌جریان آب، آبراهه را از بین می‌برد و دریاچههای آب شوررا نیز می‌پوشاند. اما رویهمرفته بستر کانال سخت و محکم بنظر می‌رسید و این نظری بود که مهندس شالر با قاطعیت ابراز می‌داشت.

آن سرزمین نیز مثل نقاطی که روز گذشته پشت سرگذاشته‌بودند، تنها و خاموش و خلوت بود. اینجا و آنجا نخلستان‌های کوچک و علف‌های بوریا دیده میشد و دیگر هیچ.

هدف هیات اعزامی عزیمت به قریه حما با عبور از طول کانال و فرورفتگی موسوم به‌فدج بود. این قریه را نباید با آنکه درمنتها الیه مشرق رهارسا قرار داشت و هم نام آن بود اشتباه کرد.

سروان هاردیگان در جنوب کانال و در حما دستور توقف و استراحت شبانه داد. آن روز ۱۸ مارس بود و ماموریت روزانه در دو

منزل با موفقیت اجرا شده بود.

در میان این واحه کوچک، قراء و قصبات وضع مشابهی داشتند و دهات با احداث دیوارهای بلند توانسته بودند حفاظی در مقابل مهاجمان و جانوران وحشی بوجود آورند.

هر دهکده چهارصد پانصد نفر نفوس داشت و غالبا" مردان‌بومی بصورت مزدور برای فرانسویها خدمت می‌کردند و آنها نیز در اتاقک قلعه که به محیط اطراف تسلط داشت، زندگی می‌کردند.

سربازان ستون اعزامی در دهکده‌ای که اطراق کرده بودند در خانه‌اعراب تقسیم و پذیرایی شدند و مهندس شالر و افسران به‌خانه‌ء هموطنی که معمولا" در آنجا مقیم بود رفتند.

سروان هاردیگان از مزدوران محلی درباره‌ء حجار و فرار اوودار و دسته‌اش پرس‌وجو کرد اما آنها جواب دادند که خبر فرار او را هم نشنیده‌اند. در آن طرف هیچ نشانه‌ای از حجار بدست نیامده بود. اینطور بنظر می‌رسید که حجار با دور زدن فدج خود را در پناه قبایل طوارق جنوب قرار داده بود. با این حال، یکی از اهالی قریه که از توزور بازگشته بود، خبر می‌داد که جما مادر حجار را در آن حوالی دیده است، اما کسی بدرستی از مقصد بعدی او اطلاعی نداشت.

جا دارد این را خاطرنشان کنیم که حجار بعد از فرار و پس از اینکه فقط دیدار کوتاهی با مادرش داشت سوار بر اسب و به اتفاق

همراهان در صحرا ناپدید شد و مادرش مسیر او را تعقیب نکرد و خود در جهت دیگری براه افتاد.

در صبح روز ۱۹ مارس که آسمان را لکه‌های ابر پوشانده بود و نوید روز خنک‌تری را مـی‌داد، سروان هاردیگان دستور حرکت صادر کرد. اینک فاصلهٔ سی کیلومتری بیـن قبه و حما طی شده و تا فدج مسافت کمتری باید پیموده مـی‌شد. و اگر آنروز را با سرعت بیشتری حرکت می‌کردند می‌توانستند شب را در خوالی دریاچه چادر بزنند.

مهندس شالر در آخرین مرحله اندکی از مسیر کانال منحرف شده بود، او می‌بایستی در اولین مرحله سفر آن روز، این اختلاف را جبران می‌کرد. خط سیر هشتاد و پنج کیلومتری باید از وسط فرو رفتگی‌های فدج پیموده شود و این منطقه‌ای بـود که بین بیست و پنج و پانزده متری بالای سطح دریا قـرار داشت و خاکبرداری آن تقریبا" بی هیچ اشکالی صورت گرفته بود.

در روزهای بعـد، ستون اعزامی توانست کنارههای کانال را کـه از استحکام منـاسبی برخوردار نبود، مورد بازدید قرار دهد. غالبا" اتفاق می‌افتاد که دستگاه حفاری در میان شن‌های روان ناپدید می‌گشت. و چه بسا امکان داشت این بلا بسر انسان بیاید. این ریگزار تونسی یکی از پهناورترین ریگزارهای افریقا است. در میان فدج و ازدهکدهٔ متوسیا و آنسوی حما که کانال احداث شده بود و براحتی میتوانستند

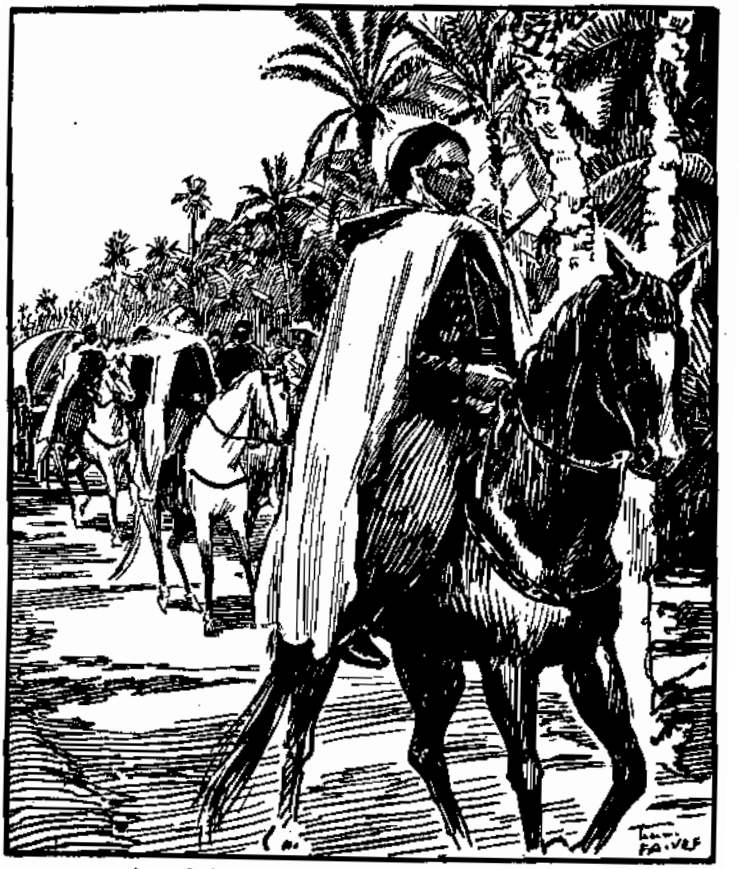

ستون اعزامی به سفر اکتشافی خود ادامه داد

مسیر آن را دنبال کنند، بصورت خط مستقیم تا کیلومتر ۱۳۵ امتداد می‌یافت و آنگاه بطرف جنوب می‌پیچید و بین توزور و نفته با ساحل بحالت موازی درمیآمد.

دریاچه‌های آب شور بسیار شگفت‌انگیز بودند. مهندس شالر عقیده داشت که اینها حتی در مرکزشان نتوانسته بودند درهیچ دورانی آب را در خود نگه دارند و افسران با حیرت تمام این نظریه را می‌شنیدند.

ــ مادر اینجا از سفرهٔ مایعات چیزی نمی‌بینیم: تنها باین‌دلیل که یک قشر نمک آنرا پوشانده است. حال آنکه از سطح فقط با همین قشر جدا شده در حالی که ملاحظه خواهید کرد که سم اسب‌های ما چنان بر آن خواهند کوفت که گویی بر سر گنبدی دارند راه می‌روند.

ستوان اظهار داشت:

ــ در واقع چنان بود که ما غالبا" بخود می گفتیم نکند زمین در زیر پای ما بشکند و فرو برویم!

سروان هاردیگان تایید کرد:

ــ بله باید جانب احتیاط را نگه داشت و من همیشه این را به سربازانم توصیه می‌کنم. مگر بارها ندیده‌ایم که در بعضی از این فرورفتگی‌ها بناگهان آب از زیر پایمان فوران کرده و تا گردنمان بالا می‌آید؟

ــ آیا نشنیده‌اید که گفته‌اند این جریان بهنگام شناسایی سروان

رودر از موقعیت اراضی بارها اتفاق افتاده و حتی تعریف می‌کنند که قافله‌هایی با بارشان بناگهان در دریاچه‌های خشکیده ناپدید شده‌اند.

ستوان ویلت گفت:

ــ منطقه‌ای که نه دریا است و نه دریاچه و به مفهوم درست‌کلمه خاک هم نیست...

مهندس شالر توضیح داد:

ــ آنچه درجرید نمیتوان دید در رهارسا و ملریر یافت میشود. علاوه بر آب‌های سطحی، آبهای زیرزمینی پائین‌تر از سطح دریا در این دریاچه‌های خشک شده وجود دارد...

سروان هاردیگان گفت:

ــ بسیارخوب دوست من... پس اگر کانالی بطول سی کیلومتر داشته باشیم خواهیم توانست آب‌های خلیج قبه را در آن خالی کنیم و پس از چند سال روی دریای صحرایی کشتیرانی کنیم...

شالر تصدیق کرد:

ــ آما موضوع تامل‌انگیز اینکه، نه فقط عملیات طی این سالها خوابیده و دچار توقف گشته، بلکه وسعت دریایی هم که باید احداث شود چند برابر شده است. یعنی بجای ۷۲۰۰ کیلومتر مربع بایستی یک میلیون و پانصد هزار هکتار را دربرگیرد. با نگاهی به نقشهٔ جغرافیائی محلی متوجه خواهیم شد که فدج و جرید مساحتی بیشتر

از رهارسا و طریر دارند و بخصوص آب به طریر نخواهد رسید.

ستوان ویلت گفت:

ــ از آن گذشته چون زیر پای ما خاک سستی قرار دارد آیا در آینده‌ای دور یا نزدیک، همین خاک سست در مقابل آب وا نخواهد داد و تمام قسمت جنوبی الجزایر و تونس، در پی تغییرات بطئی و یا سریع خاک، بصورت حوضه یک اقیانوس درنخواهد آمد و مدیترانه از شرق تا غرب آنرا در خود نخواهد گرفت.

افسر جوان خنده‌کنان گفت:

ــ اوه! خدای من!... چقدر تمام اینها به واقعیت نزدیک است.

ــ آیا کدام یک اینها برخلاف نظریه شما می‌باشد؟

مهندس شالر با قاطعیت گفت:

ــ ولی من هنگامی اظهار نظر میکنم که مستندات کافی دردست داشته باشم و با ادله روشن و صریح بتوان آنها را ارائه کرد. آخر من هر قدر بیشتر خاک این نواحی را مورد آزمایش قرار میدهم باین نتیجه می‌رسم که ما در وضع نامطلوب و غیر طبیعی قرار داریم و غالبا" از خود می‌پرسم زمانه چه دگرگونی‌هایی بوجود خواهد آورد و آیا می‌توان برخلاف این حوادث پیش‌بینی نشده به پیش رفت و تدبیری نیندیشید؟ بهرحال به انتظار حوادث هم نمیتوان نشست و بایدکاری کرد و تا آن زمان همین پروژه را باید تکمیل کرد.

ستون اعزامی بعد از بازدید از مراحل مختلف عملیات و عبور از لیمانی، سفتیمی و بوعبدالله ـ قرائی کـه بر سر راه هیات قرار داشتند نخستین مرحله اکتشاف و شنـاسایی کانـال اول را در توزور در شب سی‌ام مارس به پایان رسانید.

* * *

فصل هفتم

توزور و نفته

درآن شب استوار نیکل به سرجوخه پیستاش و فرانسوا خدمتکار مهندس شالر چنین می‌گفت:

ــ دراینجا ما در واقع در سرزمین بهترین رطب‌های دنیا قرار داریم.

سرجوخه پیستاش اعتراض کرد:

ــ ولی بنظر من خرما همه جا خرما است و آنرا از هر درختی که بکنی یک مزه میدهد و اینجا و آنجا ندارد... اینطور نیست آقای فرانسوا...

همگی همیشه با همین لحن احترام‌آمیز فرانسوا را مورد خطاب قرار میدادند. حتی خود اربابش هم او را آقا خطاب می‌کرد و در واقع او مردی بود که ذاتاً" احترام اشخاص را جلب میکرد. فرانسوا در حالی که دستی به چانه‌اش می‌کشید متفکرانه گفت:

ــ مرا از اظهار نظر معاف کنید... چون من عقیده دارم که

این میوه به دهان اعراب خوشمزه و شیرین میآید و من که از اهالی نرماندی هستم نمی‌توانم دراین باره اظهارنظر کنم.

استوار نیکل فریاد کشید:

ـ کاملا' درست می‌گویید آقای فرانسوا!... این میوه‌ای است خوب برای اعراب!... مقصودتان این است که این میوه آنقدر خوب است که لیاقت آنها را ندارد... رطب‌ها!... ولی من حاضرم تمام گلابی‌ها، سیب‌ها، انگورها و پرتقال‌ها و تمام میوه‌های فرانسه را با آن عوض کنم!...

پیستاش در حالیکه با زبان لب‌هایش را می‌لیسید گفت:

ـ ولی نباید باین میوه‌ها بی‌احترامی کرد!

نیکل از سر گرفت:

ـ پس تو حتما" رطب‌های جرید را نچشیده‌ای. من فردا صبح یک رطب عالی برایت می‌آورم که تازه اگر بیات شده باشد مثل نان شیرینی شده است. رطب میوهٔ بهشتی است... و بنظر من نه با سیب، بلکه با خرما بوده است که جد ما...

سرجوخه پیستاش که درآخر احترام مافوق را نگه میداشت رضایت داد:

ـ حالا این شد حرفی!...

استوار نیکل فاتحانه گفت:

ـ حالا آقای فرانسوا فکر نمی‌کنید که تمام رطب‌های جریدچنین باشند و از آن گذشته تمام رطب‌های توزور... خودتان از جناب‌سروان هاردیگان و سرکار ستوان ویلت بپرسید: آنها هم همین را خواهند گفت. حتی از پیشتاز و واق واق هم بپرسید آنها هم تایید خواهند کرد.

آقای فرانسوا با قیافهٔ متفکرانه‌ای گفت:

ـ چطور سگ شما و اسب شما هم حرف می‌زنند و بعد رطب هم می‌خورند؟

ـ به! خبر ندارید آقای فرانسوا... آنها دیوانه رطب هستند، سه کیلومتر مانده به نخلستان‌ها اینـدو بوی خرما را احساس می‌کنند و می‌دانند که چه ضیافتی در انتظارشان است.

فرانسوا با همان لحن موقرانه گفت:

ـ حالا کـه اینطور است آقای نیکل... من و نیکل با اشتیاق تمام منتظریم که شما ما را به رطب‌های جرید مهمان کنید.

البته آشکار بـود که استوار نیکل اغراق نمیگوید. در تمام آن ناحیه رطب توزور معروف بـود و از تمام دویست هزار نخلی که در نخلستان‌های آنجا وجود داشت، فقط هشت میلیون کیلو خرما بدست می‌آمد. این خرماها ثروت طبیعی و خداداد منطقه بشمار می‌آمدند و پس از اینکه کالاهایی چون جو و پارچه و پنبه و صمغ و گندم وغیره

از آن ناحیه خریداری و یا مبادله می‌شدند آنگاه نوبت رطب‌ها می‌رسید که بصورت سوغات مورد استقبال کاروان‌ها قرار می‌گرفت.

اینک می‌توان فهمید که چرا ساکنان آن دیار و بخصوص صحرانشینان از دگرگونی محیط خود دچار واهمه بودند و از احداث آن دریای صحرایی می‌ترسیدند. حقیقت این بود که رطوبت بیش از حد محیط باعث آن می‌شد تا شیرینی و حلاوت و رویهم طعم و مزهٔ خرماها تغییر یافته و از مشتریهای آن کاسته شود.

تردیدی نبود که خشکی هوا آن مزه را در آن میوه بوجودمیآورد و صف خریدارانِ را بدانجا می‌کشاند و آوازهٔ رطب جرید دهان به دهان همه‌جا می‌گشت. بیم آن بود که با تغییر آب و هوا رطب‌های آن ناحیه چیزی در ردیف سایر میوه‌های نخلستان‌های مجاور بشود.

آیا این مساله از نظر علمی به ثبوت رسیده بود؟ نقطه نظرها مختلف بود ولی معترضان و مخالفان را بیشتر صحرانشینان جنوب الجزایر و تونس تشکیل می‌دادند و هیچ دلیلی را هم در رد این موضوع نمی‌پذیرفتند و معتقد بودند که پروژه سروان رودر آنها را از هستی ساقط خواهد کرد.

با اینحال از طرف جنگلبانی پروژه‌ای به تصویب رسیده بود که بمنظور مقابله با هجوم شن‌های روان و تثبیت خاک اقدام به غرس درختانی چون اوکالیپتوس و نوعی کاج صحرایی گردد و اگر در این

کار تعلل و سستی صورت می‌گرفت، بیگمان دیری نمی‌پائید که شن‌های روان هجوم بی‌امان خود را به تاسیسات و وسایل و ابزار و رویهم‌تمام عملیات انجام شده آغاز می‌گردند و رشته‌ها را پنبه می‌ساختند.

مسافران ما در آن زمان در مرکز جرید تونس بسرمی‌بردند که شهرهای مهم آن عبارت بودند از قفصه، تامغزا، مداس، شبیکه، توزور و قریه‌های معروف آن را می‌توان نفته، اودیان و حما نام برد که میشد از اینها بعنوان مرکزی برای عملیات شرکت نام برد. اما صد افسوس که بدلیل ورشکستگی شرکت فرانسوی خارجی ادامهٔ کارها میسر نشد و تمام نقشه‌ها بر باد رفت.

تعداد نفوس توزور بیست هزار نفر بود و حدود هزار هکتار از اراضی آن زیر کشت قرار داشت. صنعت نساجی آن محدود به گلیم و جاجیم و فرش و قالی بود. اما همانطور که‌گفته شد کاروان‌ها برای صدور خرمای آن هجوم می‌آوردند. از اقتصاد شکوفان این شهر همین بس که ششصد کودک آن در هجده مدرسه و مکتب به تحصیل اشتغال داشتند.

اگر چه مهندس شالر توجهی به این مسائل نمیکرد. اما آنچه را از نظر دور نمیداشت این بود که بستر رودخانه باید از حوالی‌این شهر امتداد یافته و به نفته برسد. موضوع مهم‌تر اینکه اینک برای نخستین بار سروان هاردیگان و ستوان ویلت از این شهر بازدید

می‌کردند. جهانگردان ما از گردش آن روز خود در آن شهر زیبا احساس رضایت می‌کردند. خانه‌ها و فلکه‌های شهر با هماهنگی دلنشینی ساخته شده و آجرهای الوان اشکال قشنگی به رونمای منازل داده و آنها را چشم نواز ساخته بودند و قبل از اینکه این سبک ساختمان معرف هجوم رومی‌ها به توزور باشد نگاه هنرمندانه را بسوی خود جلب می‌کرد.

از همان سپیده‌دم درجه‌دارها و سربازان از افسران مافوق اجازه گشت زدن در شهر گرفته بودند مشروط بر اینکه در صف جمع ظهر و شامگاه حضور پیدا کنند. به آنها سفارش‌های لازم در مورد عدم تحریک اهالی بخصوص در مورد عملیات احداث دریای مصنوعی و کانال‌کشی و غیره شده بود.

از همان صبح زود استوار نیکل و سرجوخه پیستاش به گردش در شهر پرداختند. اگرچه پیشتاز با علف‌های معطر و خوشمزه اصطبل‌دلی از عزا درمی‌آورد، ولی واق واق با خوشحالی در جلوی پای اربابش جست و خیز میکرد و گویی بر آن بود تا دیده‌ها و شنیده‌ها را بی‌کم و کاست بـرای دوستش پیشتاز کـه در جمع آنهـا غایب بود، تعریف کند.

آنروز در بازار توزور غالب افراد ستون از مهندس شالر و افسران گرفته تـا سربازان، همگی به یکدیگر برخورد می‌کردند. جمعیت طبق معمول در دارالبیگی اجتماع می‌کرد. این سوق یا بازار با شاخه‌هـای

خرمایشان بر روی چادرها و پارچه‌نازکشان فروشندگان را در خودجای میدهند و آنها نیـز بساط خود را در مقابل چـادر پهن مـی‌کنند و اجناسشان را غالبا" از راه دور و واحه بـه واحه بـر پشت شتر حمل می‌کنند و باین بازار می‌آورند.

افراد توانستند در فرصت مناسب عصارهٔ خرما را که نوشابه مقوی و خـوشمزه‌ای است آزمـایش کنند. عصارهٔ خرما از بریدن سر نخل بدست میآید که در نتیجه نخل از بین می‌رود ولی غالب اوقات بدنهٔ نخل را تیغ می‌زنند و بـدون اینکه باعث خشک شـدن درخت خرما بشوند شیرهٔ آن را بدست می‌آورند.

استوار نیکل با لحن جدی به پیستاش گفت:

ـ پیستاش... می‌دانی که افراط حرام است.

سرجوخه پیتاش بسادگی جواب داد:

ـ مشروب الکلی حـرام است نه نـوشابه‌ای که از میوهٔ بهشتی بدست می‌آید.

نیکل گفت:

ـ بهرحال این یکی پاها را سست می‌کند و آن یکی مغز را!

ـ فکر نمیکنم اینطور باشه! ارباب.

اگر نخل خرما مفیدترین و عالی‌ترین درخت منطقه است، خاک واحه نیز از حاصلخیزی فوق‌العاده‌ای برخوردار می‌باشد و باغهای آن

سرشار از بارورترین و سرسبزترین درختان میوه است. نهر بر کوک‌آب شیرین و پر بار خود را در میان جلگه اطراف به گردش درمی‌آورد و گیاهان سر راه خود را سیرآب میسازد. جالب‌ترین منظره‌ای که می‌توان درآن دشت خرم دید نخل برافراشته‌ای است کـه درخت انجیری را زیر سایه خود گرفته و انجیری که اناری را پناه می‌دهد و تاکی که در زیر انار به رشد خود ادامه می‌دهد و گیره‌های آن بر ساقه‌های گندم و سبزیجات و صیفی‌ها چنگ می‌زنند.

هنگامی که آن شب مهندس شالر و سروان هاردیگان و ستوان‌ویلت در سالن قهوه‌خانه شهر میهمان فرمانده قرارگاه محلی شدند، طبعاً" موضوع گفتگو در اطراف وضع فعلی عملیات و افتتاح‌آتی کانال و مزایای بدست آمده از احداث دریای صحرایی دور میزد. در این باره فرمانده قرارگاه گفت:

ـ مخالفت صحرانشینان جرید بـا این طـرح طبیعی است. من فرصت این را پیدا کـردم که با بسیاری از سران قبایل مذاکره کنم. آنها تماماً" با این پروژه مخالف بودند و مـن نتوانستم آنها را سر عقل بیاورم! آنچه بیشتر باعث هـراس ایشان است تغییرات محیط زیست واحه‌ها و در نتیجه دگرگونی محصولات آنهـا است. هر چند که وضع بجز اینها است و جای نگرانی نیست و دانشمندان عکس نظر بدوی‌های صحرانشین را اظهار می‌کنند. بدون تردید این تغییرات با

خود ثروت و مکنت برای اهالی بهمراه خواهد آورد. ولی با سماجتی که این بومیان از خودشان نشان می‌دهند فکر نمیکنم بهیچوجه تسلیم شونـد.

سروان هاردیگان پرسید:

ـ آیا این مخالفت از طرف صحرانشینان صورت می‌گیرد و یا از جانب قبایل اسکان یافته؟

فرمانده جواب داد:

ـ البته قبایل محلی چندان تغییری در زندگیشان بوجود نمیآید ولی با طوارق نمیدانیم چه کنیم؟ آنها مردمی هستند بغایت خشن و آشتی‌ناپذیر و هرگز نمیشود با آنها کنار آمـد. روز بروز از تعداد و اهمیت کاروانها کاسته میشود... بنظر من زندگی طوارق بستگی زیادی به قافله‌ها دارد و در نتیجه وجـود دریا باعث خواهد شد تا آنها نتوانند پس از آن بدلخواه خود زندگی کنند و همین، آنها را وادار به طغیان کرده است. هر چند که سرکوبی اینها پس از این کار ساده‌ای خواهد بود!...

حال اگر می‌بینیم که در هر مورد، آنها قبایل را تحریک می‌کنند که بـا هجوم دریا خانه و زندگیشان را از دست خواهند داد، برای این است که خود میدانند چه سرنوشتی انتظارشان را می‌کشد و آنگاه نه تنها خصومت بلکه تعصب نیز رخ می‌کند و این گرایش اسلامی در

آنها کارمان را خراب‌تر میسازد و درآتیه‌ای نامعلوم بشکل خشونت و عصیان ظاهر خواهد شد. زیرا اینان از هم اکنون عمق فاجعه را پیش‌بینی کرده‌اند.

اما آنچه را که فرمانده از مهمانانش پنهان نگاه داشت و شاید هم از آن بی‌اطلاع بود مساله واقعه‌ای بود که درچند روز آینده آنها با آن روبرو می‌شدند، برخوردی که قبایل جرید از هم اینک خود را آماده آن می‌ساختند، لیکن موضوع مهم این بود که آنها بایستی از بومیان رهارسا و ملریر نیز پروا میکردند.

فرمانده دراین باره توضیح داد:

ـ آنچه در این باره می‌توانم بجرات بگویم این است که زیاد نباید از این آشوبگران ترسی بدل راه داد زیرا بجز چند عملیات پراکنده اقدامات مهمی در زمینه مقابله با حفر کانال انجام‌نداده‌اند. حتی برخی از اینها این کارها را عملیات شیطانی نام نهاده‌اند و معتقدند دستی بالاتر از آن به کمکشان خواهد آمد و حساب دشمنان را خواهد رسید. از سوی دیگر چطور می‌توان افکار و عقاید مشتی صحرانشین را که با آنها هیچ تماسی نداریم مورد بررسی قرار داد؟ شاید هم دارند خود را برای تجاوزات بعدی آماده می‌کنند و ما از آن خبر نداریم و شاید هم مشغول خرابکاری بر علیه عملیات حفر کانال و تاراندن کارگرهای عربی هستند که با ما همکاری دارند.

مهندس شالر پرسید:

ـ چه اقدامی از ما ساخته است؟

ـ بهرحال این سئوال مطرح است که آیا اینها قادر نخواهند بود تا به یاری هزاران طرفدار خود مسیر کانال را منحرف کنند و یا با سنگ و شن قسمتی از آن را بپوشانند و راه را بر آب خلیج سد کنند؟

مهندس شالر جواب داد:

ـ البته آنها خواهند توانست کانال را بصورت اول خود درآورند ولی در چنین وسعتی...

فرمانده با پوزخند گفت:

ـ نگران آنها نباشید فرصت زیادی دارند. مگر چند سال برای پر کردن بستر دریاچه‌های خشکیده کفایت می‌کند؟

مهندس شالر اظهار داشت:

ـ البته من نظرم را قبلاً" در این باره اعلام کرده‌ام و کاری به ارقام و اعداد غیرواقعی و خیالی ندارم، اما مطمئناً" با کمک بازوان نیرومند و ماشین‌های پرقدرتی که در اختیار داریم قادر خواهیم بود تا ظرف ده سال و یا پنج سال رهارسا و طریر را سیراب سازیم... جریان آب، خودش بستر شن را عریض‌تر می‌سازد و به آن عمق لازم را می‌بخشد... چه کسی می‌تواند بگوید که روزی همین توزور که تا این حد از دریا دور است بصورت بندری درنیاید و از طریق رهارسا

با حما مرتبط نشود. و این امر ضرورت عملیات دفاعی را صد چندان می‌سازد و یکی از هدف‌های ما در این مسافرت بررسی همین مساله است.

مهندس شالر کسی نبود که خود را بدست اوهام و تخیلات بسپارد و امیدهای واهی در سر بپرورد.

آنگاه سروان هاردیگان چند سئوال دربارهٔ رئیس طوارق که تازگی از زندان گریخته بود نمود:

ــ آیا کسی از حضور او در آن حوالی اطلاعی بدست آورده بود؟

ــ آیا قبایل جرید از فرار او اطلاع پیدا کرده بودند؟

ــ آیا او هنوز هم در پی برانگیختن قبایل صحرانشین بود؟

افسر فرمانده در پاسخ تمام این سئوالات گفت:

ــ بایستی به عرضتان برسانم که در مورد تمام این پرسش‌های شما هیچ جواب درستی ندارم. فقط می‌توانم با اطمینان کامل بگویم که هم دستگیری او توسط شما جناب سروان هاردیگان و هم فرار او از زندان برج قبه سر و صدای زیادی در اینجا بوجود آورد. ولی اگر هنوز به من اطلاع نداده‌اند که حجار در حوالی توزور دیده شده، دست کم می‌توانم بگویم که دسته‌ای از طوارق بطرف کانال در حوالی ملریر و رهارسا به پیش می‌روند.

سروان هاردیگان پرسید:

ــ آیا از صحت این خبر اطمینان دارید؟

ــ بله... جناب سروان... خبر از منبع موثقی بدستم رسیده و در آن هیچ تردیدی نیست...

مهندس شالر متفکرانه گفت:

ــ پس از اینکه مقدمات کار فراهم شد، بایستی در مورد اقدامات حفاظتی آن بررسی‌های لازم را انجام دهیم. اینطور که معلوم است طوارق قصد دارند ضربه را از طریق حمله به کانال به ما واردآورند.

فرمانده پرسید:

ــ برای چه؟

ــ برای اینکه اینها از سیراب ساختن رهارسا کمتر از ملریرناراضی هستند. چون رهارسا دارای واحه مهمی نیست حال‌آنکه ملریر واحه‌های آباد و متعددی دارد و آنها تماما" در زیر آب ناپدید خواهند شد. پس بایستی خودمان را آمادهٔ یورش‌های تازهٔ آنها بسازیم و اقدامات احتیاطی شدیدی برای مقابله با حملات آنها انجام دهیم.

ستوان ویلت که تا آن زمان خاموش بود گفت:

ــ هرچه می‌خواهند بکنند، با همین گروه کوچک خود حساب آنها را خواهیم رسید.

سروان هاردیگان اظهار داشت:

ــ آنها از دست ما جان سالم بدر نخواهند برد. یک بار که

حجار را گرفتیم نشانهٔ این است که دفعهٔ بعد هم خواهیم توانست او را دستگیر کنیم و این مرتبه در جـای محکم‌تری زندانیش می‌کنیم تا دادگاه نظامی سزای عملش را کف دستش بگذارد.

فرمانده اضافه کرد:

ــ امیدواریم هــرچه زودتر این کار عملی شود زیرا حجار نفوذ زیادی بر قبایل دارد و خلاصه بگویم او قادر است تمام صحرانشینان را دعوت به شورش کند و آنها را به قیام وادارد. بهرحال یکی از محسنات دریای جدید محو این آشوبگران از صحرا خواهد بود.

البته در اینجا برخلاف نظریات سروان رودر که اکتشافات اولیه را انجام داده بود اظهاراتی می‌شد ولی اصل قضیه این بود که مناطقی چون هنگیز و قصبه اصلی آن زنفیگ از این ماجرا برکنار می‌ماند.

مسافتی کـه توزور و نفته را از هم جدا می‌کند حدود بیست و پنج کیلومتر است و مهندس محاسبه کرده بود که پیمودن این فاصله بایستی در مدت نزدیک بدو روز صورت گیرد و شب بعد را در یکی از کرانه‌های کانال اردو بزنند.

دراین ناحیه که مسیر آن برطبق نقشه‌های سروان رودر ارزیابی نشده بود بین جرید و رهارسا شبه جزیره‌ای ایجاد می‌کرد و عملیات در آنجا بکلی خاتمه یافته و همه چیز بر وفق مراد بود.

سرانجام ستون اعزامی در صبح روز اول آوریل که هوا منقلب و

با ریزش تند باران همراه بود توزور را ترک گفت. اما در این قسمت تونس از دگرگونی هـوا نباید ترسید، زیرا ابرهای مرتفع فقط جلوی تابش شدید نور خورشید را می‌گیرند.

ابتدا از کنارههای نهر برکوک براه افتادند و از بیراهه و از روی چند پل قدیمی و کهنه گذشتند.

تا چشم کـار میکرد دشت‌های بیکران بـرنگ زرد خاکستری در پهنه مغرب گسترده بود و هیچ سایهای در برابر آفتاب، که خوشبختانه از شدت آن کاسته شده بود، بچشم نمی‌خورد.

در تمـام آن دشت پهناور و در طی دو منزل راهی که در آن روز پشت سر گذاشته بودند جز گیاهی که فقط باب طبع اشتران بود، هیچ سبزه و گل و گیاهی ندیده بودند.

حادثهٔ مهمی که بتواند برای ستون با اهمیت بشمار آید در آن روز اتفاق نیفتاد. چند کاروان در قسمت شمالی کانال دیده شدند که بطرف کوههای اورس در حرکت بودند، لیکن وجود آنها هیچ اضطرابی درسروان هاردیگان بوجود نیاورد و او حتی درصدد تماس کاروانیان هم برنیامد.

صبح روز بعد که دوم آوریل بود عزیمت قافله اکتشافی مثل روز قبل در زیر نور خورشید که قابل تحمل می‌نمود آغاز شد. اما رفته‌رفته در حوالی واحه وضع آن ناحیه دگرگون می‌شد و زمین بارورتر می‌گشت.

دشت سرسبز را گیاهان صحرایی می‌پوشانید و از بین آنها جویبارها به نرمی روان بودند.

قرنفل‌های صحرایی و بومادران اینجا و آنجا دیده می‌شدند و انجیرهای هندی چلگه را سرسبزتر نشان می‌دادند و بعضی از گیاهان خودرو منظرهٔ دل‌انگیزی در صحرا بوجود می‌آوردند. پس از آن نوبت دلربایی درختان در حاشیه جویبار بود. صف در صف درختان زیتون و انجیر و اقاقیای صمغ‌دار تا فراخنای افق دیده را مجذوب خود می‌ساختند.

جانوران وحشی این منطقه را غزال‌های خوش خط و خال تشکیل می‌دادند که بصورت رمه جست و خیزکنان در دورها به یک چشم بهمزدن از نظر ناپدید می‌شدند.

پیشتاز بدش نمیآمد که علیرغم میل اربابش با آنها مسابقه‌ای بدهد و واق واق با میمون‌هائی که از فراز درختان شکلک درمی‌آوردند درگیر شده بود.

منظره‌ای هوش ربا بود اما ستون بایستی آذوقه و خواربار خود را در نقته تهیه میکرد و باین علت ناچار بودند برخلاف میل باطنی خود دل از آن همه زیبایی بکنند.

اما آنچه درآن منطقه باعث وحشت میشد وجود شیرهای درنده‌ای بود که البته پس از شروع عملیات کانال کشی غالبا" آنجا را ترک

کرده و به‌مرز الجزایر و نواحی مجاور ملریر پاپس کشیده بودند.

گذشته از خطر حمله شیرها و سایر جانوران وحشی، نیش‌مارهای زنگی و عقرب‌های جرار زیانزد خاص و عام بود و در بعضی نقاط چون جرید تلجا اهالی خانه‌های خود را از ترس این خزندگان ترک کرده و بجای دیگر کوچ کرده بودند.

شب هنگام که چادرهای اردوگاه در زیر درخت‌های تمر هندی برافراشته شد منتهای احتیاط بعمل آمد تا هیچگونه صدمه‌ای به افراد نرسد. استوار نیکل خواب به چشمانش نرفت و واق واق با چشمان باز مراقب بود و کوبی بوی الهام شده بود که خطراتی جان ارباب و همقطارهایش را تهدید می‌کند.

اما آن شب هیچ اتفاقی نیفتاد و صبح، ستون از مسیر جنوب غربی براه خود ادامه داد. در کیلومتر ۲۰۷ بطرف شمال بالا رفت که پس از عبور از آن پیچ با پشت سر گذاشتن جنوب در بعدازظهر همانروز به نفته می‌رسید.

شاید می‌شد گفت که اگر از جهت شرقی توزور به رهارسا می‌رسیدند، طول کانال کوتاه‌تر می‌شد. اما اشکالات اجرائی زیادی‌در این راه وجود داشت زیرا باید در این قسمت خاکبرداری عمیقی را انجام دهند و بهمین دلیل بود که مهندسان شرکت فرانسه ـ خارجی از این پروژه صرفنظر کرده و کیلومتر ۲۰۷ را در غرب نفته انتخاب

کرده بودند از این نقطه جهت شمال در نظر گرفته می‌شد. این آخرین و سومین بخش کانـال اول پهنای خوبی پیـدا می‌کرد و سرانجام به رهارسا میرسید.

مهندس شالر و سروان هاردیگان بر آن نبودند کـه تا روز بعد در نفته توقف کنند. بلکه استراحت عصر و بیتوته شب و تهیه آذوقه را کافی می‌دانستند. وانگهی طی طریق مسیر صد و نود کیلومتری از ۱۷ مارس تـا ۳ آوریل آنـانرا خسته و کوفته ساخته بود و هنوز هم سرحال بنظر می‌رسیدند. از آن گـذشته، روز بعد نیز فرصت داشتند کـه فاصلهٔ دریاچه خشک رهارسا و نفته را بسهولت به پیمایند و در تاریخ معهود به سر قرار برسند.

واحه نفته از نقطه‌نظر محصولات گیاهی و ترکیب خاک هیچ تفاوت محسوسی با واحه توزور نداشت و از حیث تراکم جمعیت و وضع زندگی وغیره مانند هم بودند فقط تعداد نفوس آن کمتر و حدود هشت‌هزار نفر بـود.

فرانسوی‌ها و بـومیان از هیـات بگرمی استقبال کردند و افراد ستون را با روی خوش در خانه‌های خود جای دادند. البته منکرنمیتوان شد که منافع و عـلائق شخصی، بیشتر آنانرا باین کار ترغیب می‌کرد چون به یقین بعد از اتمـام عملیات در وضع معـاش اهالی دگرگونی چشمگیری بوجود می‌آمد زیرا نفته بصورت یک شهر ساحلی تغییر شکل

پیدا می‌کـرد.

باین علت بـود که هیات اعزامی تحت سرپرستی مهندس شالر مورد استقبال گرم اهالی قرار گرفت و آنها ناچار شدند زمان عزیمت خود را به مدت بیست و چهار ساعت به تعویق بیندازند در سپیده‌دم وصبح روز بعد ستون بحرکت درآمد. سروان هاردیگان با شنیدن اخبار ناخوشایند شورش چادرنشینان بر اقدامات احتیاطی می‌افزود و همین باعث می‌شد تا سفر اکتشافی با تاخیر انجام پذیرد.

بهرحال آفتاب هنوز بدرستی برنیامده بود که فرمان حرکت داده شد. در مرحلهٔ اول فاصله دوازده کیلومتری کانال از نقته تا سرپیچ پیموده شد و فاصلهٔ پیچ تا رهارسا در مرحلهٔ دوم انجام شد.

هیچ حـادثه‌ای در طـول حرکت پیش نیامد و سروان هاردیگان درست در انتهای کانال که به دریاچه منتهی میشد دستور توقف داد.

* * *

فصل هشتم

رهارسا

در آن شب پنجم آوریل اردوگاه در پای تل‌های شنی و کناربرکه خشکیده برپا شد. هیچ حفاظی آنجا وجود نداشت. چند تک درختی‌که در آن حوالی بچشم می‌خوردند در چند کیلومتری بطور خودرو از دل خاک سربرآورده بودند و رویهمرفته صحـرا با تمام خشکی و سترونی هیبت خود را آشکار می‌کرد.

چادرها برافراشته شدند. ارابه‌ها کـه از نفته خواربار و علوفه آوردند، خورد و خوراک چند روزهٔ مردان و مرکب‌ها را آماده ساخته بودند. البته مهندس مـی‌کوشید تا اسب‌ها را به نقاطی ببرد که در آن علف تازه وجود داشته باشد و حیوانات بتوانند دلی از عزادرآوردند.

مهندس شالر قبـل از شام با افسران ببررسی نقشه آن حـدود پرداخت. دریاچه خشکیده در شمال به کوههای اورس می‌رسید و در سی و چهار درجه طـول شمالی بیشترین طـول را پیدا می‌کرد و به شصت کیلومتر می‌رسید اما سطح آن بیش از ۱۳۰۰ کیلومترمربع نبود.

ستوان ویلت با تعجب گفت:

ــ فکر می‌کردم دریای وسیعی باشد!

مهندس شالر جواب داد:

ــ ولی اگر مساحت شش هزار کیلومتر مربع دریاچه ملریر را بآن اضافه کنید هفتصد و بیست هزار هکتار داخل دریای صحرائی میشود و سرانجام برکه‌های خشک جرید و فدج را هم در برمی‌گیرد.

سروان هاردیگان گفت:

ــ دوست عزیز! می‌بینم که شما با خوش‌بینی تمام از این‌مسئله صحبت می‌کنید. آیا آنقدر به آینده اطمینان دارید؟

مهندس شالر جواب داد:

ــ چه کسی می‌تواند از آینده خبر بدهد؟ زمین ما در طول هزاران سال که از عمر کهن آن میگذرد شاهد حوادث سهمگینی بوده است و می‌توانم با اطمینان به شما بگویم که این ماجراها غالبا" مرا بخود مشغول می‌کند. آیا اسمی از قارهٔ آتلانتید شنیده‌اید که به‌ناگهان مفقود شده است. بسیار خوب! و حالا این دریای صحرایی است که از اقیانوس آتلانتیک سربرمی‌آورد و از این نمونه‌ها بسیار است.

ستوان ویلت خنده‌کنان گفت:

ــ آینده در جعبه جادوگران است!

مهندس شالر تصدیق کرد:

ـ درست است دوست عزیزم ولی اگر این جعبه خالی باشد...

سروان هاردیگان حرف او را قطع کرد:

ـ در این صورت کار دنیا تمام خواهد شد...

سپس دستش را روی نقشه گذاشت و پرسید:

ـ آیا در اینجا نباید یک بندر احداث شود؟

مهندس در حالیکه به نقطه‌ای در نقشه اشاره می‌کرد جواب‌داد:

ـ همین جا یکی از شلوغ‌ترین بندرهای افریقا خواهد شد و تاسیسات لازم برای زمانی که رهارسا قابل کشتیرانی شود، احداث می‌شود و قصبهٔ حما موقعیت خود را به عنوان بندر پیشرفته قفصه بدست خواهد آورد.

و همین نقطه‌ای که مهندس شالر در قلب جرید به آن اشاره می‌کرد رویایی بود که در گذشته هرگز آنرا عملی نمی‌دانستند. با اینحال نبوغ بشری اینک داشت بدان جامه عمل می‌پوشاند و فقط اگر کانال اول در آن سرباز می‌کرد دیگر جای نگرانی باقی نمی‌ماند.

سروان هاردیگان از مهندس شالر پرسید آیا تصمیم دارد که مسیر خود را در تمام طول کانال ادامه دهد.

مهندس جواب داد:

ـ من از کناره‌های دریاچه خشک شده بازدید می‌کنم و شاید بتوانم چیز بدرد بخوری پیدا بکنم و آن را با خود بیاورم.

ستوان ویلت پرسید:

ــ آیا کاروان‌ها از این حدود رد نخواهند شد؟

ــ این راه را با خاک سست و نرمش و خطراتی که دارد باز هم ترجیح می‌دهند ولی چون کوتاه‌تر است بنابراین آن را از راه‌های‌دیگر بیشتر می‌پسندند. و ما هم آن را بطرف مغرب که کانال دوم در آن سر باز می‌کند، ادامه میدهیم. پس از آن در بازگشت بعد از عبور ملریر، سریع‌تر از اول به قبه خواهیم رسید.

این نقشه مورد تصویب قرار گرفت و بنابراین گذاشته شد تا بعد از شناسایی هر دوکانال، مهندس حدود دریاچه خشک را نیز معین کند.

صبح روز بعد مهندس و دو افسر مثل روزهای قبل در راس ستون قرار گرفته و بحرکت درآمدند. واق واق با جست‌وخیز چابکانه‌اش سر در عقب پرندگان گذاشته بود و با آنها بازی می‌کرد. حرکت از پای تپه‌های شنی ادامه یافت. معلوم بود که لایهٔ آب می‌توانست حاشیه‌های فرورفتگی را نیز دربرگیرد. چون خاکریزهای آن طوری بود که قدرت مقاومت در مقابل جریان آب را داشتند و در این نقطه جرید هیچ نگرانی وجود نداشت.

حرکت ستون به روال همیشگی صورت پذیرفت و باین ترتیب مرحلهٔ اول و دوم با طی دوازده تا پانزده کیلومتر باتمام می‌رسید. آقای شالر می‌خواست به بررسی این مساله بپردازد که حاشیه کرانه‌های

دریای جدید از استحکام مناسب برای حفظ آب برخوردار است و آیا سرازیر شدن آب مناطق مجاور را در خود غرق نخواهد کرد.

از سوی دیگر اینطور بنظر میرسید که این مورد بخصوص از مقدورات بشر خارج است. آیا اگر رهارسا در سابق دریاچه بوده، این مربوط به دوران‌های گذشته است و اینک آبهای خلیج قبه می‌باید از کانال بسوی آن سرازیر شود.

با اینحال با بررسی مسیر، ملاحظهٔ فرورفتگی در یک پهنهٔ وسیع امکان‌پذیر می‌شد. سطح صاف رهارسا چنان در زیر آفتاب می‌درخشید که گوئی آنرا با آمیزه‌ای از نقره و بلور مفروش ساخته بودند. دیدگان آدمی تاب نگریستن آنرا نمی‌آورد و برای این کار بایستی از شیشه‌های دودی استفاده نمود تا بچشم درد که بیماری رایج صحرا بود، مبتلا نشد. به افراد در این مورد دستورات لازم همراه با شیشه‌های‌دودی داده شده بود.

حتی پیشتاز نیز بی‌نصیب نمانده و استوار نیکل برای او عینک مناسب درست کرده بود. ولی فقط واق واق بود که نمیشد برایش کاری انجام داد. چون با آزمایشی که صورت گرفته بود، واق واق ازپشت شیشه صاحبش را نیز تشخیص نمیداد.

دریاچه در صورت ظاهر شبیه تمام دریاچه‌های آن ناحیه بودکه در فصل خشک آب های خود را از دست می‌دهند و بصورت یکپارچه

نمک درمی‌آیند. قسمتی از آن که هنوز تبخیر کامل نشده زیر ماسه‌ها قرار می‌گیرد، گازهایی از خود متصاعد می‌کند و خاک با بریدگی‌هایش بصورت لانهٔ موش کور درمی‌آید. در مورد عمق این دریاچه خشکیده مهندس شالر برای همراهانش توضیح داد که آن دریاچه مزبور از شن قرمز کوارتزی مخلوط با سولفات و کربنات آهک می‌باشد. این لایه از سولفات دوسود و کلرور سدیم که همان قشر واقعی نمک است، پوشیده می‌شود. از سویی این دریاچه‌ها و نهرهای خشک شده منبع کامل گچ و نمک بشمار می‌روند.

جا دارد در این جا باین نکته اشاره کنیم که در این فصل‌سال رهارسا از آب‌هایی کـه نهرها و رودهای اطراف بـدان سرازیر کرده بودند، خشک و خالی نشده بود. با کمی دور شدن از حاشیه غالبا" پای اسب‌ها به میان گل و لای متعفنی فرو می‌رفت.

سروان هاردیگان چند بار بنظرش رسید که آن دورها کاروانـی درحرکت است و چون بدان نزدیک شد سواران عرب با سرعت‌هرچه تمامتر پای به فرار گذاشتند.

جالب اینکه واق واق هم با تمام سرعت عملش موفق به گرفتن پـرندگان صحرایی نمیشد و هر بار سر خـورده و مایوس بازمی‌گشت. گنجشگان و انواع و اقسام پرندگان با فریاد از جای می‌پریدند و فضا را با جیغ و داد خود پر می‌ساختند.

با اینحال، با دور زدن رهارسا، ستون توانست منطقه‌ای را برای اردوانتخاب کند که برای پیدا کردن آن در وسط فرورفتگی به زحمت افتاده بود. باین علت این بستر خشک شده دریاچه مناسب‌تر از ملریر بنظر میرسید چون درآنجا امکان داشت آب نتواند تمام فرورفتگی را در خود بگیرد و ناچار قسمت‌هایی از خاک، جزیره مانند، سر از زیر آب بیرون میاورد.

واحه‌هایی را که قرار بود بصورت بندر درآیند نیز مورد بازدید قرار دادند. بسیاری از این واحه‌ها سرسبز و حاصلخیز بودند و اسب‌ها از علف تازه شکم خود را سیر کردند. لیکن با عبور از این واحه‌ها یکباره همه جا بهمان حالت خشکی و بی‌بری صحاری مبدل می‌شد و آنهمه علفزارهای باطراوت جای خود را به شن و رمل می‌داد.

ولی با تمام این احوال عبور از این قسمت نیز بی‌هیچ دشواری صورت گرفت. اگر ابرها از برابر خورشید به کناری می‌رفتند، آفتاب با تمام تندی و تیزی خود بر آنان می‌تابید و نفس را در سینه‌هایشان تنگ می‌کرد. اما افسران و سربازان باین آب و هوا عادت داشتند و زیاد احساس ناراحتی نمیکردند و مهندس شالر که خود یک افریقایی آفتاب سوخته می‌نمود تاب تحمل این گرمای طاقت‌فرسا را داشت.

اما در مورد مخاطرات این سفر همین بس که باید از حفره‌ها اجتناب میکردند و اینها که در صورت ظاهر خود را نشان نمیدادند،

در زیر لایه‌ای از گل و لای قرار داشتند و در صورتیکه کسی پای بر آن می‌گذاشت امکان داشت در آن فرو برود.

مهندس شالر بارها باین مساله اشاره کرد:

ـ مواظب باشید که در آنها فرو نروید که ممکن است خود و اسبتان در آن مدفون بشوید.

سروان هاردیگان تصدیق کنان می‌گفت:

ـ در واقع سروان رودر هم از این حفره‌ها خیلی می‌ترسید و تعریف می‌کرد که چند بار تا زانو در آنها فرو رفته و او را از آنجا بیرون کشیده بودند.

مهندس شالر گفت:

ـ او درست گفته. این حفره‌ها را اعراب چشم دریا می‌نامند و ما با میله‌های حفاری خود نتوانستیم عمق‌شان را معین کنیم. بهرحال باید از آنها دوری کرد. یک بار در یکی از سفرهای اکتشافی سروان رودر، اسبی با سوارش در یکی از آنها فرو رفت و مابقی هر کارکردند نتوانستند آنها را از حفره بیرون بکشند.

سروان هاردیگان توصیه کرد:

ـ پس باید با احتیاط کامل عمل کرد. من به سربازانم دستور داده‌ام پس از اینکه از سفتی خاک مطمئن شدند پای بر روی آن بگذارند. من همیشه از این میترسم که این سگ شیطان در این جست‌وخیزهای

خود بناگاه در این حفره‌ها فرو برود و ما اثری از او پیدا نکنیم و از استوار نیکل هم کاری ساخته نباشد...

ستوان ویلت اظهار داشت:

ــ می‌دانید، اگر چنین مصیبتی پیش بیاید، استوار نیکل کارش تمام است!

سروان هاردیگان بخنده گفت:

ــ من فکر میکنم اسب او پیشتاز هم از غصه دق خواهد کرد!

آنگاه نوبت مهندس شالر رسید:

ــ جالب اینکه بین این دو حیوان انس و الفت خاصی برقرار است.

ستوان ویلت گفت:

ــ اگر این دوستی بین دو حیوان هم‌جنس وجود داشته باشد، تعجبی ندارد حال آنکه دوستی یک اسب و یک سگ آدم را به خنده می‌اندازد.

سروان هاردیگان افزود:

ــ بهتر است نیکل را هم به لیست خودتان اضافه کنید! اینها سه یار جدا نشدنی هم هستند و در این دایره انسان نسبت یک به سه را پیدا می‌کند.

آنچه مهندس شالر درباره‌ٔ شن‌های روان دریاچه خشک صحرا گفته بود حقیقت محض بود. با اینحال کاروان‌ها آن نواحی راهمچنان

زیر پا می‌گذاردند، زیرا راهی که اینان از آن می‌گذشتند، کوتاه‌تر و هموارتر از سایر راه‌ها بود. با اینهمه آنها تمام کوره راه‌ها را می‌دانستند و راهنماهایشان قافله‌ها را از نقاط بی‌خطر می‌بردند.

ستون اعزامی در تمام مدت سفر اکتشافی اخیر با هیچیک از قافله‌هایی که محصولات و کالاهای نقاط مختلف و شهرها و واحه‌ها را با خود حمل می‌کردند برخورد نکرده بود فقط در بعد ازظهر نهم آوریل چنین ماجرایی روی داد.

حدود ساعت سه عصر بود. سروان هاردیگان و افراد تحت فرماندهی پس از استراحت کوتاه مرحلهٔ اول تازه روبراه نهاده بودند و در حالیکه آفتاب داغ بیابان بر آنان می‌تابید، بسوی پیچ رهارسا پیش می‌رفتند.

فرورفتگی زیر اشعه سوزان خورشید می‌درخشید بطوریکه هر ذره از این شن صحرایی بصورت یک نقطهٔ نورانی درآمده بود. در سمت چپ آبراهه‌ای که رهارسا و ملریر را بهم مرتبط می‌ساخت به چشم می‌خورد.

مهندس و دو افسر از اسب‌ها پیاده شده بودند. سایر افراد در حالیکه لگام اسب‌ها را بدست داشتند آنها را تماشا می‌کردند.

هنگامی که آنها در بالای تپه‌ای ایستادند ستوان ویلت با دست به نقطه‌ای دور دست اشاره کرد و گفت:

ــ فکر می‌کنم که آنجا دارم چیزهایی می‌بینم مثل اینکه یک گروه هستند که...

سروان هاردیگان پرسید:

ــ یک گروه و یا یک گله...

مهندس شالر اضافه کرد:

ــ درست نمیشود تشخیص داد...

در واقع حدود سه چهار کیلومتری، ابر غلیظی از گرد و خاک در سطح رهارسا به هوا برمی‌خاست. شاید هم جانوران وحشی بودند که بصورت گله حرکت می‌کردند و بطرف شمال جرید پیش می‌رفتند.

علاوه بر آن واق واق با پارس کردن‌های زیاد نشانه‌های اضطراب و نگرانی خود را ظاهر می‌ساخت. سرانجام نیکل سر او داد کشید:

ــ واق واق چشم و گوشت را بکار بینداز... ببینم آنجا چه‌خبر است. حیوان در حالی که چنگالهایش را روی خاک می‌کشید و دمش را می جنبانید میخواست بطرف بستر خشک شده دریاچه بدود. نیکل در همان حال که او را نگه داشته بود، گفت:

ــ هان جانمی!... مغزت را بکار بینداز!

هرقدر کاروان به‌پیش می‌آمد گرد و خاک وسط معرکه غلیظ‌تر می‌شد اما هیچکس نمیتوانست علت آن را معلوم کند و از نگاه تیز افسران و مهندس شالر و افراد و سربازان هیچ کس قادر به تشخیص

درصحرا پیکار شدیدی در گرفت

این مساله نبود که آیا این کاروان در حال حرکت است و یا گله جانوران وحشت‌زده در حال فرار.

دو سه دقیقه بعد هرگونه تردید و سوءظنی از بین رفت. زیرا ازمیان آن‌ابر گرد و خاک صدای شلیک گلوله شنیده‌شد. در آن دم واق واق با یک حرکت خود را از چنگال اربابش خلاص کرد و پارس کنان به پیش رفت.

ستوان ویلت فریاد کشید:

ــ گلوله! دارند تیر در می‌کنند!

مهندس شالر گفت:

ــ تردیدی نیست که قافله‌ای مورد هجوم جانوران وحشی قرار گرفته.

ستوان اضافه کرد:

ــ شاید هم دارند با راهزنان می‌جنگند زیرا صفیر گلوله‌ها حالت سئوال و جواب دارند.

سروان هاردیگان فرمان داد:

ــ همه سوار شوند!

لحظه‌ای بعد اسواران بفرمان سروان هاردیگان حاشیه رهارسا را دور زدند و بطرف صحنهٔ کارزار براه افتادند. شاید این بی‌احتیاطی محض و یا تهور صرف بود که افراد را در ماجرایی که علت آن معلوم

نبود ، درگیر می‌ساختند .

تردیدی نبود که غارتگران جرید عامل حادثه بشمار می‌رفتند ، اما با اینکه سروان هاردیگان و همراهان می‌دانستند که تعداد مهاجمان زیاد است ولی از مقابله با آنها هراسی بدل راه نمیدادند .

هر سرباز افتخار خود میدانست به یاری کسانی که مورد هجوم راهزنان قرار گرفته بودند بشتابد . باین علت با فرمان حمله اسواران بحرکت درآمد و در حالیکه واق واق جلوتر از همه پارس‌کنان حرکت می‌کرد نیکل این بار هیچ کاری برای ساکت کردن او بعمل نمی‌آورد .

ستون از حاشیه تپه‌های شنی به تاخت پیش میرفت . فاصلهٔ بین آنها و صحنهٔ نبرد حدود سه کیلومتر بود و دو سوم راه در عرض ده دقیقه طی شد . شلیک گلوله از چپ و راست همچنان ادامه داشت با اینحال از شدت کرد باد دمبدم کاسته می‌شد و آن بیشتر در اثر وزش ناگهانی و شدید باد جنوب شرقی بود .

سروان هاردیگان آنگاه توانست به ماهیت نبردی که درگیر شده بود پی ببرد . این کاروان هنگامی که باین قسمت صحرا رسیده بود ، بنـاگهان مورد هجوم قرار گرفته بود . پنج روز قبل از این ماجرا از واحه " زریبه " در شمال ملریر راه افتاده و در مسیر توزور بجانـب قبه پیش می‌رفت .

حدود بیست اعرابی اعضای کاروان را تشکیل میدادند و بارها

بر صد شتر حمل میشد.

قافله با شتاب همیشگی به پیش می‌رفت و محموله شترها غالبا" خرما بود که در خورجین‌ها حمل می‌شد. شتربان‌ها در پشت سر آنها می‌آمدند و دائما" یکی از آنها با فریاد تیز و مقطعی شترها را بـه تند رفتن و حرکت تشویق می‌کرد.

قافله تـا آن زمان با هیچ اشکالی روبرو نشده و هنگامی که به مرز غـربی رهارسا رسیده بود با هدایت یک راهنمای عرب به پیش می‌رفت. اما بمجردی که از ریگزارها سرازیر شد حدود شصت سوار از پشت تپه‌های شنی پدیدار شدند.

آنها غارتگران صحرا بودند که با اطلاع از تعداد افراد کاروان راه بر آنها بسته بودند و تصمیم داشتند پس از قتل عام کاروانیان، حیوانات و امتعه را تصاحب کرده و آنگاه غنیمت خود را به یکی از واحه‌های جرید ببرند، بدیهی است که این بار نیز این کار بدون‌کیفر می‌ماند و عاملین این قتل و کشتار و راهزنی همچنان گمنام و ناشناخته باقی می‌ماندند.

کاروانیان دست از جان شسته شروع به مقاومت کردند لیکن از همان ابتدا خود می‌دانستند که کارشان تمام است و در برابر آن‌خیل عظیم کـاری از پیش نمیتوانند برد. با این حال با تفنگ و طپانچه و سلاح‌هایی که در اختیار داشتند به مقابله پرداختند.

حیوانات قافله در همان دقایق اول وحشت‌زده هر یک بگوشه‌ای فرار کردند و این درست مصادف با زمانی بود که گرد و خاک ناشی از فرار آنها توسط ستوان ویلت و مابقی افراد ستون مشاهده شده بود و پس از آن صدای صفیر گلوله‌ها و برق آنها را شنیده و دیده بودند.

سروان هاردیگان با صدای محکمی فرمان داد:

ـ آسواران! به پیش!

تفنگ‌ها بکار افتادند و غرش رعد آسای گلوله‌ها بر سر راهزنان باریدن گرفت. البته در جریان حمله فقط افراد نظامی شرکت داشتند و گاریها و سایر افراد در خط عقب جبهه قرار گرفته تا پس از دفع حملات مهاجمان مجددا" ستون آرایش معمولی خود را بازیابد.

چپاولگران که هرگز انتظار چنین وضعی را در آن بحبوحه و در وسط صحرا نداشتند و هرگز فکر نمی‌کردند که در آن نقطه با افراد نظامی مواجه شوند دست و پای خود را گم کردند و آشکار بود که به اندیشه فرار افتادند.

معلوم بود که مردان کار کشته‌ای هستند و در یک آن در جهت شمال غربی بسرعت برق و باد پا به فرار گذاشتند. آنها بموقع جنبیدند چون اگر کمی دیرتر از میدان کارزار گریخته بودند گلوله‌های سربازان حداقل بیست تایی از آنها را درو کرده بود.

استوارنیکل با غرور تمام اظهار می‌کرد که واق واق با زرنگی خاص

خودش توانست جان سالم از معرکه بدر ببرد چون با تکان دادن‌سرش به چپ و راست گلوله‌ها را از خود دور ساخته بود وگرنه الان کارش تمام بود.

سروان هاردیگان مصلحت درآن دید که به تعقیب غارتگران‌صحرا نپردازد، زیرا می‌دانست که بگردآنها و اسب‌های بادپای آنها نخواهد رسید. سروان هاردیگان حق داشت چون راهزنان در چشم بهمزدنی در پشت تپه‌ای در افق از نظرها ناپدید شدند و تعاقب آنها از آن پس کار بی‌موردی بود چون پیدا کردن آن گروه در آن صحرای بیکران مثل جستن سوزن در انبار کاه بود.

مسلم اینکه آنهـا دیگر جرات حمله دوباره بـه کاروان را پیدا نمی‌کردند و کاروانیان نمی‌بایستی از ایشان ترسی بدل راه دهند.

مهندس شالر از کاروان سالار جریان واقعه و ماجرای حمله راهزنان را سئوال کرد و سروان هاردیگان پرسید:

ــ آیا می‌دانید که اینها بکدام قبیله تعلق دارند؟

قافله سالار جواب داد:

ــ راهنمای ما مطمئن بود که این‌ها از طوارق بودند.

مهندس شالر گفت:

ــ فکر میکردم که طوارق از واحه‌های غربی رفته‌اند و شرق جرید را محل ترکتازی خود قرار داده‌اند.

ستوان ویلت اظهار داشت:

ــ بالاخره تا هر موقع که کاروان باشد، دزدهای گردنه‌گیر هم هستند.

مهندس شالر گفت:

ــ ولی بعد از بزیر آب رفتن این مناطق دیگر از این صحنه‌ها پیش نخواهد آمد.

آنگاه سروان هاردیگان از اعرابی پرسید که آیا در این حدود از فرار حجار از زندان مطلع شده‌اند.

ــ بله جناب سروان... چند روزی است که همه از این جریان خبردار شده‌اند.

ــ آیا از او اثری در ملریر و یا در رهارا ندیده‌اید؟

ــ خیر جناب سروان.

ــ آیا او این یاغی‌ها را رهبری نمی‌کرد؟

کاروانسالار گفت:

ــ من اگر او را دیده بودم می‌شناختم... شاید اینها از افراد سابق او باشند ولی خدا یار ما بود اگر شما نرسیده بودید تا نفر آخر ما را می‌کشتند و دار و ندارمان را می‌بردند.

مهندس شالر گفت:

ــ ولی من بشما قول میدهم که از این به بعد بدون نگرانی

می‌توانید براهتان ادامه بدهید.

مرد عرب گفت:

ــ منهم اینطور فکر می‌کنم. اینها الان میروند و خودشان رادر واحه‌ای در غرب مخفی می‌کنند. ما هم تا سه چهار روز دیگر به‌تووزور می‌رسیم...

آنگاه قافله‌سالار مابقی کاروانش را جمع و جور کرد. شترهایی‌که هراسان به‌کوه و دشت زده بودند، یکـــی بازمی‌گشتند، کسی از قافله کم و کسرنشده بود، مجروحان کاروان هم زخم‌های جدی نداشتند و می‌توانستند براه‌خود ادامه بدهند. آنگاه بعد از سپاسگزاری از سروان هاردیگان و همراهان، رئیس کاروان فرمان حرکت را صادر کرد.

طولی نکشید که قافله در پشت شنزارها از نظرها ناپدید شد وبا فریاد قـافله‌سالار که شترها را به پیش رفتن تشویق می‌کرد در دورها محو شد.

پس از رفتن کاروان، افسرها نگاهی بهم انداختند گویی به زبان حال عمق فاجعه‌ای را که در صورت عدم حضور آنها رخ می‌داد، برای هم شرح می‌دادند. مهندس شالر گفت:

ــ پس حجار دوباره سر و کله‌اش در صحرا پیدا شده؟...

سروان جواب داد:

ــ مـا منتظرش بودیم، باید تا آنجا که در قوه داریم در آب

انداختن صحرا تسریع کنیم. چون این تنها وسیله‌ای است که خواهیم توانست تبهکاران صحرا را با آن از بین ببریم و دستشان را قطع‌کنیم.

ستوان ویلت گفت:

ــ پس بدبختانه باید چند سالی در انتظار باشیم...

مهندس شالر آهی کشید و گفت:

ــ خدا می‌داند!...

آن شب به آرامی گذشت و از طوارق هیچ خبری نشد.

بعدازظهر فردای آنروز ۱۰ آوریل ــ ستون در محل تلاقی کانال با دو دریاچه خشک، توقف کرد.

* * *

فصل نهم

کانال دوم

طول کانال دوم که رهارسا و ملریر را به شوره‌زار جرید مرتبط می‌ساخت حدود سه بار کمتر از کانال اول بود. از سوی دیگر، برآمدگی خاک بین قبه و رهارسا گاه به بلندی پانزده تا ۴۶ متر می‌رسید ودر کرانهٔ اسلوج بیش از ده متر نبود.

ذکر این نکته ضروری است که علاوه بر رهارسا و ملریر، فرورفتگی‌هایی بطول چند کیلومتر وجود داشت که از شوره‌زار اسلوج شروع می‌شد و برای دهانهٔ کانال مورد استفاده قرار گرفته بود.

حفر کانال دوم وقت کمتری را تا کانال اول بخود اختصاص داده و درنتیجه اشکالات کمتری را هم بوجود آورده بود. در نتیجه بسیاری از عملیات را به بعد محول ساخته بودند.

قرار بود عملیات قطعی قبل از عزیمت هیات اکتشافی مهندس شالر از قبه صورت گیرد و در ملریر مهندس شالر با یکی از کارشناسان باتجربه راه و ارتباطات تماس برقرار کند و گروه تحت سرپرستی کارشناس

مزبور بعد از اتمام عملیات راه‌سازی و کشیدن خط آهن تا بیسکرا ،به محض استقرار در محل با وی ارتباط بگیرد.

مهندس شالر پس از بازدید از حوالی شوره‌زار به نقطهٔ عزیمت بازمی‌گشت و ماموریت وی به پایان می‌رسید.

باین علت هنگامی که مهندس شالر به انتهای رهارسا رسید در نهایت حیرت متوجه شد که هیچکس به‌استقبال او نیامد و نه کارگران عرب و نه غیر عرب پیدایشان نشد و هیچ خبری از کمپانی مزبور نرسید.

آیا چه اتفاقی افتاده بود؟ ظهور مجدد حجار و طغیان او ترس و نگرانی بر دلها افکنده و بخصوص بعد از یورشی که توسط آشوبگران به‌آن کاروان شده بود امکان هرگونه شک و تردیدی وجود داشت.

آیا در برنامه تغییراتی بوجود آمده بود و به موقع نتوانسته بودند مهندس شالر و همکاران را از ماوقع آگاه کنند و یا در آخرین لحظه تصمیم‌های دیگری گرفته شده بود؟

مهندس شالر در افکار خود غوطه‌ور شده بود و هیچ پاسخی برای آنها نمی‌یافت.

سروان هاردیگان از او پرسید:

ـ آیا کارهای این قسمت هنوز تکمیل نشده؟

مهندس شالر جواب داد:

ــ چرا... چرا... بقرار اطلاعات واصله تمام عملیات در این قسمت تمام شده و حتی نواحی که باید از سطح دریا هم پائینتر باشند تماما" تکمیل شده‌اند.

ــ پس چرا از نبودن کارگران در این قسمت متعجب شده‌اید؟

ــ برای اینکه آنها باید از چند روز قبل به ملاقات من آمده باشند و قرار بود چند نفر از ایشان برای ادای توضیحات در این محل با من دیدار کنند و هیچ دلیلی برای تاخیر آنها از بیسکرا و یا ملریر نمی‌بینم.

ــ خوب، شخصا" فکر می‌کنید که به چه علت آنها تاخیر داشته‌اند؟

مهندس شالر با لحنی فکورانه گفت:

ــ من هیچ توضیحی برای آن نــدارم. خدا کند برای آنها در کارگاه که آن طرف کانال قرار دارد، اتفاقی نیفتاده باشد.

سروان هاردیگان گفت:

ــ بسیار خوب، ما بزودی به جریان امر پی خواهیم برد.

ــ اهمیتی ندارد فقط آنچه مرا بفکر انداخته این است که ما با آنها قرار داشتیم و می‌بایستی با آن گروه به بررسی پروژه‌ها بپردازیم. من واقعا" باین افراد نیاز داشتم.

سروان هاردیگان پیشنهاد کرد:

ــ تا افراد مشغــول زدن چادرها می‌شوند، بهتر نیست که گشتی

در این اطراف بزنیم؟

مهندس شالر گفت:

ـ فکر خوبی است.

استوار نیکل احضار شد. به او دستور داده شد که اردوگاه در کنار نخلستان کنار کانال برپا شود. در پناه درختان منظرهٔ سرسبزو باطراوتی بوجود آمده بود. جویبار کوچکی از لابلای گیاهان جریان داشت و آب و علف برای جانوران و آذوقه کافی برای سواران از واحه نزدیک فراهم شده بود.

استوار نیکل در کار خود خبره بود و در حین برافراشتن چادرها قراول‌هایی در آن اطراف گماشت. مهندس شالر و سروان هاردیگان و ستوان ویلت با استفاده از فرصت کوتاهی که تا پگاه داشتند، از میان شوره‌زار که حدود یک کیلومتر طول داشت، به بازرسی محل پرداختند تا شاید سرنخی بدست بیاورند.

این بازدید به مهندس شالر امکان داد تا بفهمد که این‌فرورفتگی خندق مانند در آن نقطه بکلی باتمام می‌رسید و همانطور که انتظار داشت عملیات در وضع مناسبی قرار داشتند. انتهای آبروی بین‌دریاچه خشکیده گذرگاه خوبی برای جریان آب بوجود میآورد و این زمانی بود که پس از هجوم آب از خلیج به‌آنجا شیب کافی برطبق اصول مهندسی، احداث شده بود.

مهندس شالر و افسران تمام طول گذرگاه را نپیمودند زیرا تا چشم کار میکرد هیچ جنبده‌ای درآن حوالی دیده نمی‌شد. باین علت تصمیم گرفتند تا شب نشده به اردوگاه باز گردند.

در چادر مخصوص، آقای فرانسوا مستخدم مهندس شالر با همان ادب و نزاکت همیشگی انتظارشان را می‌کشید. پس از اینکه بازدیدکلی توسط افسران بعمل آمد امید این بود که خواب خوش بتواند خستگی روزانه را از تنشان بزداید.

با این‌حال، در جریان بازدید عصرانه، مهندس شالر و افسران هیچکس را در سر راه خود ندیده و قسمت دوم کانال بکلی خلوت و خالی بود... ولی آیا واقعا" چنین بود؟... آیا اگر مهندس شالر موفق به‌ملاقات گروه کارشناسان ویژه نگشته بود در پس پرده اتفاقاتی روی میداد که او از آن خبر نداشت؟

اگر افسران و شالر کسی را در آن حدود ندیده بودند آیا خبر نداشتند که دو جفت چشم هوشیار و مراقب از پشت تپه‌ای بدقت نظاره‌گر رفتار آنان است.

مسلما" اگر واق واق را با خود برده بودند، او بوجود آنها پی می‌برد. اما آندو می‌کوشیدند تا آنجا که ممکن است خود را نشان‌ندهند و بهمین جهت بود که مهندس شالر و آن دو افسر را از پنجاه قدمی زیر نظر گرفتند بدون اینکه آنها متوجه شده باشند. آندو با دقت

کامل بازگشت آنها را نیز نظاره کردند و دیدند کـه آن سه نفر به اردوگاه رسیدند و آنگاه که خورشید در افق پائین می‌رفت و تـاریکی رفته‌رفته بر همه جا مستولی می‌شد، آنها بخود جرات دادند و آرام آرام به اردوگاه نزدیک شدند.

واق واق با استشمام بوی آنها بوجودشان پی برد و دندان‌هایش را نشان داد و غرغر و بیتابی کرد. ولی استوار نیکل نگاهی به‌بیرون انداخت و دستی بسر او کشید و آرامش کرد و واق واق این بار بـه کنار اربابش آمد و دراز کشید.

ابتداء آندو مرد که اردوگاه را زیر نظر گرفته بودند، در حاشیه بیشه خود را مخفی ساختند. در ساعت هشت هوا تاریک بنظر می‌رسید زیرا شامگاه در این ناحیه عمر کوتاهی داشت. آشکار بود که این دو نمیخواستند بیش از این جلوتر بروند. آنها فقط می‌خواستند اطلاعاتی از ماموریت گروه و تعداد آنها کسب کنند و اخباری از فرماندهٔ ستون و افراد آن بدست آورند.

اینکه ستون را متعلق به‌ارتش می‌دانستند هیچ جای شک و تردیدی نبود، زیرا دو افسر را از نزدیک دیده و این موضوع را بخوبی فهمیده بودند، لیکن آنچه می‌خواستند بدانند این بود که ستون اعزامی از چند نفر تشکیل می‌شد و چه موادی را با خود حمل می‌کرد؟

آن دو بعد از اینکه هوا بکلی تاریک شد از حاشیه جنگل‌گذشتند

و در حالی که از درختی به درختی می‌رفتند خود را به علفزار رسانیدند آنها بخوبی توانستند چادرهای سربـازان و افسران و محل نگهداری اسب‌ها را تشخیص دهند.

در این لحظه بود که صدای غرش سگـی را شنیدند و سراسیمه بطرف تپه‌های شنی گریختند. درآنجا پس از اینکه نفسی تازه کردند بدون ترس از شنیده شدن حرفهایشان شروع به صحبت نمودند:

ـ پس این یارو همون سروان هاردیگانه!...

ـ بله همون که حجاررو گرفت و زندانی کرد...

ـ ضمنـا" اون افسری که در عملیـات دستگیری شرکـت داشت باهاش بود.

ـ همون ستوان‌رو میگی... آره اونو شناختم...

ـ اونها هم حتما" تورو می‌شناس...

ـ مگه تورو تا بحال ندیده‌ان؟...

ـ هرگز!

ـ شاید چنین موقعیتی پیش بیاد و بختت یار باشه که باهاشون آشنا بشی!...

ـ آخ که اگه اون سروان و اون ستوان بدست حجار بیفتن!...

ـ ولی اونا نمیتونن مثل حجار که از برج فرار کرد از چنگ‌اون فرار کنن!...

یکی از بومی‌ها گفت:

ــ راستی اونا چطور سه نفر بودن؟

ــ نمیدونم سومی کی بود؟... افسر که نبود!...

ــ فکر می‌کنم یک مهندس از اون گروه لعنتی بود. اونم برای بازدید کانال اومده و میخواد ببینه قبل از اینکه آب پرش کنه چه ریختیه! اونا دارن میرن طرف ملریر... حالا اگه به شورهزار برسند چه منظره‌ای رو می‌بینن!

آن دیگری با لحن خشنی گفت:

ــ اونها دیگه نمیتونن آب به صحرا ببندن. آرزوی دریای صحرایی رو به دلشون می‌ذاریم... بر و بچه‌های طوارق حسابشون‌رو می‌رسند.

ــ حال فقط مونده که اونارو خبر کنیم تا خودشون‌رو هرچه‌زودتر برسونن.

ــ واحه زنفیک بیست فرسخی اینجا است و اگر ستون در ملریر توقف داشته باشه... و اگه بتونیم چند روزی معطلشون کنیم...

ــ این کار دشواری نیست... بخصوص که دلیلی نمی‌بینم که آنها از اینجا دورتر بشوند.

ــ و اگر آنجا بانتظار آمدن آب در بیابان بمانند، گور خود را با دست کنده‌اند چون همگی به جهنم خواهند رفت... بیا... طارق بیا!...

ــ راه بیفت بریم سحار!

* * *

اکنون این دو را می‌شناسیم حارق که در فرار حجار از برج شرکت داشته و با قهوه‌چی در این جریان معاملاتی انجام داده بود و سحار برادر حجار رئیس قبیله طوارق. آن دو دیگر در اینجا کاری نداشتند و باین جهت بسرعت برق بسوی ملریر براه افتادند.

صبح روز بعد، در سپیده‌دمان سروان هاردیگان فرمان حرکت صادر کرد. اسبها را زین کردند و سواران بر مرکب قرار گرفتند و گروه اعزامی برطبق نقشه در کرانه شمالی کانال براه افتاد.

آقای فرانسوا مثل همیشه تر و تمیز و اصلاح‌کرده درجای معمولی خود در راس قسمت تدارکات کنار سرجوخه پیستاش قرار گرفته و با هم مشغول کپ زدن بودند.

سرجوخه پیستاش با همان لحن شوخ و شادش پرسید:

ــ خوب آقای فرانسوا اصل حال شما خوب است؟

فرانسوا جواب داد:

ــ ای!... بد نیست!... چطور؟

ــ این مسافرت شما را خسته و کسل نمیکند؟

ــ نه، سرجوخه... برای اینکه بنظر من گردشی در یک سرزمین عجیب و غریب است.

ــ این اراضی بعد از اینکه از آب پر شد، قیافه‌اش را از دست میدهد.

آقای فرانسوا با لحنی موقرانه و دانشمندانه جواب داد:

ــ البته همینطور است که می‌فرمائید طبیعت اینجا عوض می‌شود.

او بهنگام ادای این کلمات با چنان وقار و سنگینی حرف می‌زد که گویی دارد شکلاتی را در دهان مزمزه میکند.

پیستاش گفت:

ــ آخر فکر کن ببین تا چند وقت دیگر توی این بیابان بی‌آب و علف، ماهی‌ها توی آب شنا می‌کنند و بالا و پائین می‌پرند وکشتیها سوت می‌کشند...

ــ بله... سرجوخه... انواع و اقسام ماهی‌ها و کوسه‌ها و دلفین‌ها و سگ‌ماهی‌ها پیستاش اضافه کرد:

ــ و نهنگ‌ها...

ــ نه... این یکی را دیگر قبول ندارم سرجوخه... بدون شک آب بقدر کافی برای آنها وجود نخواهد داشت...

ــ اوه! چه میگویی فرانسوا!... اینطور که استوار می‌گفت عمق آب در رهارسا بیست متر و در ملریر به بیست و پنج متر می‌رسد...

ــ نه همه جای آن سرجوخه... فقط یادت باشه که این جانوران غول‌آسای دریایی به آب زیادی احتیاج دارند تا بتوانند غلت بزنند

و آب را به هوا فوت کنند.

ـ آنهم چه فوتی آقای فرانسوا.

ـ مثل یک کورهٔ بزرگ باید دم خوبی داشته باشند تا بتوانند تا آن ارتفاع به بالا بفرستند.

آقای فرانسوا شخصاً چنان از پاسخ خود راضی بنظر رسید که پیستاش شجاع نیز ناچار آن را پذیرفت و هیچ اعتراضی نکرد.

سپس در حالی که با دست محیط دریای خیالی وجدیدالاحداث را در هوا ترسیم می‌کرد، گفت:

ـ من از هم اکنون دارم می‌بینم که ناوگان کشتی‌های کوچک و بزرگ در این دریا بحرکت درآمده‌اند و از ایـن بندر بـه آن بندر میروند... آخ که سرجوخه اگر می‌دانستید من چه آرزویـی در دل دارم؟

ـ بگو ببینم چه آرزویی داری؟

ـ دلم میخواست با اولین کشتی که بر روی این آبها بحرکت درمیآمد به دریانوردی می‌پرداختم... کاش میشد منهم در کنارآقای مهندس بر روی این کشتی سوار می‌شدم و این دریای جدید را از زیر پا می‌گذراندم.

در واقع فرانسوی نجیب خود را بگونه‌ای همکار اربابش بشمار می‌آورد و بنحوی خویش را در عملیات مهندسی او سهیم می‌دانست.

سرجوخه پیستاش لب از سخن فرو بست و در دل آرزو کرد که این عملیاتی که باین خوبی و خوشی آغاز شده بهمین ترتیب نیز به پایان برسد.

طبق روال همیشگی بازدید در دو مرحلهٔ هفت ــ هشت کیلومتری انجام می‌شد و اگر اتفاقی روی نمیداد آنها تا عصر به انتهای دیگر کانال می‌رسیدند و در ملریر قرار بر این بود که با کرانه شمالی و یا جنوبی کانال را دور بزنند. بهرحال مهندس شالر به هدف خود که بازدید کامل محیط کانال بود، نایل می‌شد.

اولین قسمت کانال مورد بازدید قرار گرفت. قسمت بعدی این رهارسا شروع می‌شد و به فرورفتگی کوچکی که بنام اسلوج خوانده میشد و بین تل‌های شنی به بلندی هفت تا ده متر قرارداشت، ختم می‌گشت.

لیکن قبل از رسیدن به ملریر می‌بایستی از میان چند شورهزار کوچک عبور نمایند که رشته‌ای از فرورفتگی‌های کوچک و بزرگ در آن وجود داشتند و بدیهی است که جریان آب آنها را در خود می‌گرفت و بزیر خود می‌برد. البته پس از اینکه دریا برای کشتیرانی مورد بهره‌برداری قرار گرفت می‌بایستی این نقاط را با علامت‌هایی مشخص نمود تا کشتی‌ها در آن نقاط به گل ننشینند و با مخاطراتی روبرو نشوند. آری این آرزوی محالی نبود زیرا از قدرت اراده بشر و نیروی علم و دانش بیشتر از این‌ها می‌شد انتظار داشت. آیا مگر در کانال

سوئز از چنین روشی بهره‌گیری نمی‌شد؟

در اینجا نیز ماشین‌های نیرومند می‌بایستی حفاری‌های زیادی انجام دهد و تا ملریر خاکبرداری کند. در صورت لزوم، پس از انجام عملیات مقدماتی، ماشین‌های غول‌پیکر حفاری و خاکبرداری بموقع بکار می‌افتادند و هرمانعی را از سر راه خود برمی‌داشتند و با واگون‌هایی که صرفا" باین منظور در آنجا بر روی ریل‌ها به حرکت درآمده‌بودند خاک‌ها را با خود به نقطه‌ای دیگر حمل می‌کردند و بعد زمین‌کوب‌ها می‌آمدند و خاک را سفت و هموار می‌کردند و سرانجام طرح‌های سروان رودر و پس از آن شرکت فرانسوی ــ خارجی و اینک پروژه مهندس شالر به مرحلهٔ عمل نزدیک می‌شد. و دریای جدید صحرایی قابل کشتیرانی می‌گشت.

تمام عملیات تا آن زمان، همانطور که مهندس شالر در کنفرانس خود به تفصیل بیان کرده بود، با موفقیت روبرو شده و حتی درمورد حفظ محیط زیست آنجا تصمیمات کافی اتخاذ گردیده بود تا لطمه‌ای به وضع طبیعی صحرا وارد نشود.

لیکن در اطراف این کانال نیمه تمام، افسوس که جز سکوت حکمفرما نبود. در این نقطه‌ای که حرکت و حیات صدها کارگر به آن روح زندگی می‌بخشید جز خاموشی مشئوم گور وجود نداشت. ذیروحی در آنجا دیده نمی‌شد و تنها عملیات نیمه تمام در اینسو و آنسو

نشانه‌ای از انرژی و جنب و جوش انسانی در گذشته‌ای نه چندان دور بود.

مهندس شالر بازرسی خود را در آن دشت خاموش و بیروح انجام میداد و عقلش به جایی قد نمیداد و پروژه‌های آتی خود را از نو در سر مرور می‌کرد. بـا اینحال همین خاموشی نیـز بیشتر بر اضطرابش می‌افزود و هـر قدر که مهندس شالر پیش‌تر مـی‌رفت و با هیچیک از افراد گروه بیسکرا برخورد نمیکرد، ناراحت‌تر می‌شد.

با این حال، می‌کوشید تا بگونه‌ای خود را قانع سازد و استدلال می‌کرد که راه طولانی و صعب‌العبور ملریر و بیسکرا مثل جاده پاریس ــ سن کلود نیست که در چند ساعت پیموده شود... چه بسا ممکن است حادثه‌ای تمام پیش‌بینی‌ها را برهم زده و ساعت ملاقات را به تاخیر انداخته باشد. پس باین زودی نباید نومید شد. اما این غیرممکن است برای اینکه خود همان کارشناس از بیسکرا به او در قبه تلفن‌زده و اطلاع داده بـود که کارها روبراه است و همه چیز برطبق مصوبات پاریس به مورد اجرا درخواهد آمد و دیدار در نقطه معهود در صحرا صورت می‌گیرد. فقط یک چیز امکان داشت و آن اینکه در نقاط باتلاقی فارفاریا بین بیسکرا و ملریر حادثهٔ نامطلوبی پیش آمده و آنچه نباید بشود روی داده بود.

اگر انسان وارد دنیای خیال و فرضیات بشود، خروج از آن کار

دشواری خواهد بود. هر حدس جانشین فرض دیگر می‌شد و مهندس شالر سرگشته در این میان هیچ دلیل قانع کننده‌ای پیدا نمی‌کرد و گیج و مبهوت در آن میان باقی مانده و بهت و حیرت و آشفتگی او به‌اضطراب کامل مبدل شده بود. وآنگاه در پایان منزل اول بر چهرهٔ مصمم او جز تشویش و پریشانی چیز دیگری خوانده نمی‌شد. باین‌علت سروان هاردیگان تصمیم گرفت خود نسبت به‌حل مساله اقدام کند.

سروان هاردیگان به استوار نیکل دستور داد که با چند سوار تا فاصلهٔ دو کیلومتری کانال را از جهات مختلف مورد بازدید قراردهد و در این حال ستون به پیشروی خود همچنان ادامه میداد.

منطقه خاموش و آرام بود و یا درست‌تر بگوییم اینطور بنظر می‌رسید. در پایان منزل دوم، ستون اعزامی در کنارهٔ دریاچه خشک اردو زد تا شب را در آنجا بگذراند. صحرایی بود بی‌آب و علف و تا چشم کار میکرد هیچ واحه‌ای در آنجا دیده نمی‌شد. هیچیک از اردوگاهها در چنین شرایط نامناسبی برپا نشده بود. نه درختی و نه چراگاهی. تنها شن و رمل روان بود که با هم می‌آمیختند و نه‌سبزه‌ای که جلوی آنان سد شود.

اما از حیث اسبان جای نگرانی نبود چون علوفه باندازهٔ کافی ازقبل برایشان فراهم شده بود و هم‌چنین آذوقه افراد کاروان هم‌در واحه‌های سر راه تامین گشته و مسالهای دراین باره وجود نداشت.

خوشبختانه چشمهٔ کوچکی که به نرمی از زیر خاک بیرون میزد می‌توانست رفع عطش کند، هرچند که گرمای شدید چنان بود که بیم آن می‌رفت، همین آب باریکه را نیز خشک کند.

مهتاب شبی بود و اختران درآسمان چشمک می‌زدند. مثل همیشه در اطراف کاروان قراول گماشته شده بود. از آن گذشته در آن وادی باز، نه سحار و نه حارق نمیتوانستند بدون دیده شدن، خود را مخفی کنند.

تردیدی نبود که آنها می‌خواستند تا سرحد امکان گروه اکتشاف را به قلب صحرا بکشانند.

صبح روز بعد ستون براه افتاد و مهندس شالر برای رسیدن به انتهای کانال بی‌تابی می‌کرد. مجرائی که باید آب خلیج قبه را به شوره‌زار ملریر هدایت کند، باز بود.

در اینجا نیز از اکیپ کارشناسان بیسکرا خبری نبود و غیبت آنها بر پیچیدگی معما می‌افزود. آیا چه بر سر آنها آمده بود؟

مهندس شالر طاقت از دست داده هزاران حدس و فرض ارائه می‌کرد. اینک که درست در نقطهٔ تلاقی قرار داشت و کسی را درآنجا نمیدید، او را از کوره بدر برده بود و دائما" تکرار می‌کرد:

ـ حتما" حادثهٔ بدی اتفاق افتاده!

این بار سروان هاردیگان نیز با او همنوا شد:

ــ بله... منهم می‌ترسم. باید تا شب نشده خودمان را به‌ملریر برسانیم!

توقف نیمروز کوتاه بود. حتی اسب‌ها را از گاریها باز نکردندو با شتاب غذایی خوردند. بعد از این منزل امکان استراحت وجود داشت.

خلاصه اینکه ستون با چنان سرعتی حرکت کرد که ساعت چهار بعدازظهر به حوالی تپه‌هایی که حوضچه خشک دریاچه را در میان می‌گرفتند، رسید. در سمت راست در کیلومتر ۳۴۷، آخرین کارگاه تاسیسات کمپانی بعد از اتمام عملیات، قرار داشت و از آن پس‌شوره‌زار ملریر بود و مدخل آن و سپس شورمزار "سالم" و کناره‌های مرتفع آن.

همانطور که ستوان ویلت خاطرنشان کرده بود در افق نه دودی دیده میشد و نه صدایی بگوش می‌رسید.

اسب‌ها بسرعت می‌تاختند و چون واق واق جلوتر از همه می‌دوید، استوار نیکل قدرت نگه‌داری پیشتاز و یا یورتمه و آهسته رفتن او را در خود نمیدید.

در آنجا در کیلومتر ۳۴۷ که کارگاه قرار داشت، هیچ اثری از اکیپی که قرار بود از بیسکرا به ملاقاتشان بیاید، بچشم نمیخورد و در برابر چشمان حیرت‌زده ستون، مهندس شالر با وحشت به پیش رفت و دید که تمام وسایل و ادوات حفاری داغان از جا کنده شده

و مجرای آب که مقرر بود آب خلیج قبه از آنجا وارد صحرا شود خراب و از خاک و شن پـر گشته بود. پس دیگر امکان ادامه عملیات وجود نداشت و اگر هم قرار بود چنین کاری صورت گیرد بایستی کارها از نو شروع شود.

* * *

فصل دهم

کیلومتر ۳۴۷

بحث بر سر این بود که منطقه‌ای را که کانال دوم به ملریرمتصل میشد رودر ویل یا رودر شهر بنامند. بعدا" گفته شد که چون پایان واقعی کانال کناره غربی شوره‌زار ملریر بود، بهتر آنکه آن قسمت را بنام رئیس کمپانی فرانسوی خارجی نامگزاری کنند و نام رودر را بـه بندری که در ناحیهٔ مرایر یا ستیل بوجود میآمد و با خط آهن و یا آبراه بهم متصل میشد، بـر آن بگذارند. سرانجام چون نـام او بر رهارسا نهـاده شد، بهتـر آن دیدند که آن نقطه را کیلـومتر ۳۴۷ بنامند.

اما از این قسمت چیزی در اصل بجای نمانده بود چون رمل و شن آن نقطه را به ارتفاع صد متر پوشانده بودند و اگر ادعا می‌شد که تا بحال دراینجا عملیات حفاری صورت نگرفته، کسی بآن اعتراضی نمیکرد. مهندس شالر باین نتیجه رسیده بود که اگر قرار بود فقط یک قسمت کوچکی را خاکبرداری کند، لاجـرم چند روزی بر سر این کار

وقتش را به هدر میداد. تردیدی نبود که صحرانشینان متعصب (از نظر مهندس شالر) شاید یک روز تمام وقت صرف کرده و نقشه‌های آنها را بر باد داده بودند.

ستون در پای تپه‌ای توقف کرد و مهندس شالر مبهوت وبرآشفته بر بالای بلندی ایستاده بود و با اندوه فراوان محل تلاقی کانال و شوره‌زار را تماشا می‌کرد. حال آن دو افسر نیز دست‌کمی از او نداشت. آنها آنچه را که با چشمان خود میدیدند، نمی‌توانستند باورکنند.

سروان هاردیگان آن سکوت غم‌انگیز را شکست و گفت:

ــ این را می‌توان کار چادرنشینان و یا قبایل دیگری دانست که توسط حجار باین خرابکاری تشویق شده‌اند! واحه‌های زیادی درناحیهٔ ملریر وجود دارد. این‌ها که جزسر راه کرفتن بر کاروان‌ها کار دیگری بلد نیستند، باین ترتیب با دریای صحرایی به مخالفت برخاسته‌اند وکارخود را از تخریب تاسیسات کیلومتر ۳۴۷ شروع کرده‌اند... لازم است که این منطقه شب و روز تحت مراقبت سپاهیان محلی قرار گیرد تا دیگر چنین اتفاقاتی نیفتد و چادرنشین‌ها منعبد جرات چنین کاری پیدا نکنند.

ایــن سپاهیان محلی " مفزن "ها که سروان هاردیگان از آنان سخن می‌گفت اجیرهایی بودند کــه توسط ارتش منظم افریقا استخدام می‌شدند و بــا اخذ مواجب مختصر امــور انتظامی ناحیه را به عهده

داشتند. آنها افرادی بودند که پس از آزمون‌هایی که می‌دادند اجیر میشدند تا دیگر به قبیله خود روی نیاورند. ردای آبی علامت‌مشخصه آنها بود حال آنکه شنل قهوه‌ای از آن شیخها بود و ردای قرمز بـه سپاهی‌ها تعلق داشت و در ضمن روسا و ریش‌سفیدان نیز می‌توانستند آن را بتن کنند. این مزدورها به تعداد فراوان در وادی جرید وجود داشتند اما در هنگام عملیات احداث دریا برای مراقبت و نگهبانی حداقل نیـاز به نفرات یک هنگ بود. زیرا احساسات برانگیخته شده صحرانشینان و خصومت آنان را نمیشد دست کم گرفت و سرسری با آن برخورد کرد. روشن است که پس از اینکه آن نقاط بزیر آب می‌رفت و کشتی‌ها در آبها به جولان می‌پـرداختند، از دشمنی‌هـا و مخالفت‌ها نیز کاسته می‌شد. ولی تا آن زمان چاره‌ای جز مراقبت شبانه‌روزی وجود نداشت. ضرباتی که در این نقطه بر عملیات وارد شده بود، امکـان داشت درجای دیگر نیز تکرار گردد باین علت قوای انتظامی باید در حفظ نظم می‌کوشید.

درآن لحظه مهندس شالر و دو افسر به مشورت پرداختند. چه بایـد کـرد؟ در وهلهٔ اول باید بـه جستجوی مردانی که قرار بود از شمال بیایند بپردازند. چگونه باین کار اقدام کنند؟ و از کدام‌جهت تجسس را آغـاز نمایند؟ این‌ها همـه مسائل مهمی بود که می‌بایستی پاسخ‌های دقیقی برای آن فراهم گرد.

سروان هاردیگان عقیده داشت در شرایط حاضر عملیات تجسسی برای یافتن این گروه از واجبات بود و هیچ مسالهٔ مهم دیگری جزاین کار وجود نداشت. زیرا غیبت آنها در این شرایط خاص نگران کننده بود. لااقل با باز یافتن اکیپ میشد عملیات را از سر گرفت و دست کم خاک برداری را بطور موقت انجام داد.

سروان هاردیگان گفت:

ـ البته اشکال کار در اینجا است که در صورت پیدا کردن آنها باید تحت حفاظت کامل قرار گیرند. ولی با این چند سپاهی که من که من قادر باین کار نیستم. چون در مقابل قبایل یاغی واقع شده‌ام!

ستوان ویلت گفت:

ـ جناب سروان ما خودمان هم نیاز به نیروی کمکی داریم...

سروان هاردیگان اظهار داشت:

ـ نزدیک‌ترین آبادی به ما بیسکرا است!

بیسکرا درشمال غربی ملریر و در دهانهٔ صحرای پهناور و دشت زینان واقع شده بود و از سال ۱۸۴۵ که الجزایری‌ها آنجا را اشغال کردند به ایالت کنستانتین تعلق داشت. تا مدتها دورترین مستعمرهٔ فرانسه در دل صحرا بشمار می‌رفت و چند هزار سکنه و یک پادگان نظامی داشت. در صورتیکه درخواست کمک از آنها می‌شد امکان اعزام نفرات برایشان وجود داشت.

پس اگـر پیکی با سرعت خود را به بیسکرا که فاصلهاش از آن نقطه کمتر از توزور بود، می‌رسانید می‌توانست نیروی تقویتی را باخود بانجا بیاورد.

مهندس شالر گفت:

ـ ولی اگر بازو برای کار کردن نـداشته باشیم قراول و یساول به چه دردمان می‌خورد؟ مهم این است که بدانیم ین کارگران تحت چه شرایطی محل را ترک کرده و پراکنده شد و بالاخره چه بلایی به سرشان آمده؟

ستوان ویلت تصدیق کرد:

ـ کاملا" درست است... اما در اینجا کسی که بتواند جوابگوی ما باشد وجود ندارد. شاید اگر به صحرا بزنیم بتوانیم در این زمینه اطلاعاتی کسب کنیم.

سروان هاردیگان اظهار داشت:

ـ در هر صورت، ما دیگر با شناسایی و بازدید منطقه عملیات کاری نداریم بلکه باید تصمیم بگیریم که آیا به قبه برگردیم و یا به بیسکرا برویم؟

مهندس شالر آشفته حال و پریشان بنظر میرسید. حـادثهٔ غیر منتظرهای بود. چارهای جز این نبود کـه اقداماتی برای مراقبت‌های بعدی کانال از حمله مهاجمان صورت گیرد.

آخر چطور امکان داشت بدون یافتن کارگران و اکیپ اعزامی کار دیگری صورت داد. اما در این مساله تردیدی نبود که نارضایتی ناشی از به آب انداختن صحاری، باعث این جریانات شده است. بومیان الجزایری از عملیات احداث دریا در صحرا دل خوشی نداشتند. اگر امنیت این معبر چهارصد کیلومتری تامین نمی‌شد، آیا قبایل سر بشورش برنمی‌داشتند؟

سروان هاردیگان گفت:

ــ بهرحال فعلا" در اینجا اردو می‌زنیم و صبح روز بعد براه‌می‌افتیم.

پیشنهادی بهتر از این وجود نداشت. بعد از طی سخت‌ترین مرحلهٔ عملیات و زیر آفتاب سوزان و کشنده، استراحت آرزوی همه بود.

چادرها بسرعت برافراشته شد و ارابه‌ها را از قاطرها باز کردند و طبق معمول اسب‌ها را در چراگاه واحه رها ساختند. اینطور بنظر می‌رسید که هیچ خطری افراد را تهدید نمیکند. معلوم بود که حمله به کارگاه در چند روز قبل صورت گرفته بود. وانگهی واحه "گل آه" که اکنون در آن بسر می‌بردند کاملا" آرام و بی‌خطر بنظر می‌رسید.

در آن احوال استوار نیکل با دو سپاهی برای بازدید بمیان‌واحه رفت. واق واق مثل همیشه پا بپای اربابش پیش می‌رفت و زیر هر درختی را بو می‌کشید و بناگاه بر جای ایستاد و گویی که خطری را

احساس کرده، گوش‌هایش را تیز کرد.

آیا خرگوشی در آن حدود می‌دوید و واق واق به حضور او پی برده بود؟ آیا شیری، پلنگی و یا جانوری وحشی درصدد جست زدن و حمله به آنها بود؟

استوار نیکل در اینگونه مواقع اشتباه نمی‌کرد. از نحوهٔ پارس کردن سگ باهوش به منظور او پی می‌برد.

ــ پس این حیوان میخواهد به ما بگوید که گروهی در این دور و بر هستند.

واق واق می‌خواست به پیش بتازد اما اربابش جلویش را گرفت. اگر کسی در آنجا مانده بود نباید او را فراری بدهند و علاوه بر این با پارس سگ درصدد مخفی گردن خود برنمی‌آمد...

بناگاه مردی از جهت مقابل و از میان درختان بدون اینکه وحشتی از دیدن آنها بدل راه دهد و در حالی که به چپ و راست خود می‌نگریست، همچون شبح ظاهر شد و با آرامش و وقار خاصی بطرف آنها پیش رفت.

او یک مرد بومی سی ــ سی و پنج ساله بود که مثل فعله‌های الجزایر سفلی لباس پوشیده بود. اینها بومیانی بودند که بدنبال کار و سیر گردن شکم خود سراسر منطقه را از زیر پا می‌گذراندند، بنابراین برخورد با یکی از ایشان در این نقطه چندانهم عجیب نمینمود.

بناگهان یک عرب از پشت درختها پدیدار شد.

استوار نیکل بر بخت خوش خود که سرانجام توانسته بود به ذیروحی در آن وادی برخورد کند، آفرین فرستاد. او تصمیم داشت که مرد بومی را به میل و یا باجبار باردوگاه ببرد. اما مرد اعرابی پیشدستی کرد و پرسید:

ـ آیا در اینجا فرانسوی هم هست؟

استوار نیکل جواب داد:

ـ بله... ما یک گروهان فرانسوی هستیم...

اعرابی فقط به گفتن این جمله اکتفا کرد:

ـ پس مرا پیش فرماندهٔ خود ببرید!

استوار نیکل اعرابی را به پیش انـداخت در حالی‌که واق واق ساکت نمی‌شد و همچنان می‌غرید. چنین بنظر میرسید که مرد بومی خیال فرار ندارد. هنگامی که از آخرین صف درختان گذشتند ستوان ویلت آنها را دید و فریاد زد:

ـ بالاخره... یک نفر را بدام انداختیم.

سروان هاردیگان گفت:

ـ عاقبت شانس استوار نیکل به یاریمان آمد!

مهندس شالر اضافه کرد:

ـ آیا می‌توان چیزی از دهان این مرد بیرون کشید؟

لحظه‌ای بعد تمام افراد بدور اعرابی حلقه زده و او را در میان

گرفته بودند.

نیکل جریان برخورد با او را تعریف کرد... این مرد که در بیشه سرگردان بود به مشاهدهٔ آنها، خود شخصاً به نزدشان رفته بود. با این حال نیکل خود نمیدانست چرا باین مرد مشکوک است و میخواست که نظر خود را به افسران مافوقش اطلاع بدهد.

سروان هاردیگان بلادرنگ استنطاق را آغاز کرد:

ـ تو کی هستی؟

و مرد بومی بدون کمترین اضطرابی جواب داد:

ـ یک عرب از اهالی توزور.

ـ اسمت چیست؟

ـ مزاکی.

ـ از کجا می‌آیی؟

ـ از آندورها از زربیه.

این نام به یک واحه الجزایری مربوط میشد که در چهل و پنج کیلومتری دریاچه خشک قرار داشت و رودی هم به همین نام در آن حدود جاری بود.

ـ اینجا چکار داشتی؟

ـ میخواستم ببینم در اینجا چه اتفاقی افتاده؟

مهندس شالر پرسید:

ــ پس تو کارگر شرکت بودی؟

ــ بله، از سال‌ها قبل من در اینجا کار می‌کردم. خود رئیس پوانتار مرا استخدام کرد. در واقع پوانتار نام ناظر راه و شوسه وابسته به شرکتی بود که قرار بود اکیپ آن با مهندس شالر در اینجا ملاقات نمایند و نبودن آنها تا این حد مهندس را ناراحت ساخته بود. پس بالاخره سرنخی بدست آمده بود.

آنگاه مرد بومی افزود:

ــ آقای مهندس من شما را بخوبی می‌شناسم، چند بار که برای بازدید باین منطقه آمده بودید، شما را زیارت کرده‌ام.

مزاکی راست می‌گفت: بی‌شک یکی از کارگرانی بود که برای حفر کانال بین ملریر و رهارسا توسط شرکت استخدام شده بود. مردی نیرومند بنظر می‌رسید و قیافه‌ای آرام داشت و این نشانه‌ای خاص از نژادش بود. نگاهش تند و شرربار بود وگویی شعله‌ای بود که از اعماق چشمان سیاهش زبانه می‌کشید.

مهندس شالر پرسید:

ــ پس دوستان تو که قرار بود در کارگاه تاسیسات باشند کجا هستند؟

مرد بومی در حالی که با یک دست به شمال اشاره میکرد گفت:

ــ آنها در نقطه‌ای در زریبه هستند. صدتایی از آنها در

" غیضب " می‌باشند.

ــ چرا آنها از اینجا رفته‌اند؟... آیا اردوگاهشان مورد حمله قرار گرفته؟

ــ بله... یک دسته از بربرها باینجا ریختند...

بربرها که مورد اشاره مرد بومی بودند در سرزمین ایگزام سکونت داشتند و ایــن ناحیه‌ای است کــه از شمال به توات و از جنوب به تومبوکتو و از غرب به نیجریه و از شرق به فزان محدود میشود. قبایل آنها متعدد است: آرزشر، احقار، مــاهینگا و نامیگا. تقــریبا" بطور دایم با اعراب درحال جنگ بسرمی‌برند و بخصوص شامباهای الجزایری دشمن بزرگ آنها محسوب میشوند.

آنگاه مزاکی مــاجرایی را که در هشت روز قبل در کارگاه اتفاق افتاده بود، تعریف کرد.

چند صــد صحرانشین یکباره بر سر کارگران ریختند. رهبران و رؤسایشان بخوبی آنها را تحریک کرده و به آنها گفته بودند که شما که کاروانسالار هر قافله بوده‌اید، پس از اینکه دریای صحرا از آب پر شد به روز گدایی می‌افتید چون تمام کالاها توسط کشتی‌ها بین‌الجزایر و تونس مبادله میشود و شما باید درآنصورت از گرسنگی بمیرید.

آنگاه سایر قبایل همصدا با صحرانشینان در این حمله شرکــت کردند و تصمیم گرفتند از ادامهٔ عملیات جلوگیری کنند. گروه پوانتار

بآن اندازه نبود کـه بتواند در برابر هجـوم یاغیان مقـاومت کند. کارگران با آغاز حمله پای بفرار گذاشتند و به اطراف شمال جریدگریختند آنها چاره‌ای جز این نداشتند چون اگر به رهارسا و یا به واحه‌های نفته و توزور برمی‌گشتند، جانشان در خطر قرار می‌گرفت زیراشورشیان راه بـــر آنها می‌گرفتند و دخلشان را می‌آوردند. پس بهترین راه فرار به زریبه بود.

بعد از فرار کارگران، یاغیان دست بکار شدند: واحه را آتـش زدند و تاسیسات و دستگاهها را منهدم کردند و خلاصه با کمک‌چادرنشیان که برای تخریب و غارت به‌آنها پیوسته بودند هرچه توانستند کردند. پس‌ازاینکه دهانهٔ کانال‌را پر کردند و حفرهٔ آبراه را از بین بردند، در چشم بهمزدنی، همانطور که آمده بودند، ناپدید شدند.

البته اگر کانال دوم که بین رهارسا و ملریر واقع است، توسط قراولان محافظت نمی‌شد خطر حمله یاغیان بآنجا نیز وجود داشت.

مهندس شالر گفت:

ــ بله... مقـامات انتظامی می‌یابیستی تـا سرحد امکان مراقب کارگاهها باشند... پس از آن خود دریای صحرایی قادر به دفاع از خود خواهد بود...

سروان هاردیگان بار دیگر شروع به پرسش کرد:

ــ این باند خرابکار از چند نفر تشکیل می‌شد؟

اعرابی جواب داد:

ـ از چهارصد پانصد نفر.

ـ از کدام طرف فرار کردند؟

مزاکی با اطمینان گفت:

ـ بطرف جنوب

ـ آیا طوارق در این عملیات شرکت نداشت؟

ـ نه... فقط بربرها بودند...

ـ آیا رئیس حجار در منطقه دیده نشده؟

مزاکی پاسخ داد:

ـ من از کجا بدانم؟... او سه ماه است که زندانی است. او را در برج قبه به حبس انداخته‌اند.

باین ترتیب معلوم بود که مرد عرب از فرار حجار اطلاعی‌ندارد و در نتیجه از او دربارهٔ حجار کسب اطلاع بی‌فایده بنظر می‌رسید. اما اعرابی مـی‌توانست دربارهٔ کـارکران هر توضیحی را بدهد و در مقابل سئوال مهندس شالر جواب داد:

ـ من باز هم تکـرار می‌کنم آنها بطـرف شمال نـاحیه زربیـه فرار کردند.

مهندس شالر پرسید:

ـ آیا پوانتار هم با آنها است؟...

عرب جواب داد:

ــ او هرگز از آنها جدا نشد. حتی سرکارگرها هم با آنها هستند.

ــ در حال حاضر کجا هستند؟

ــ در واحه غیضب.

ــ خیلی دور است؟

ــ حدود بیست کیلومتری ملریر.

سروان هاردیگان در اینجا پرسید:

ــ آیا تو می‌توانی با چند سپاهی بروی و به آنها خبر ورود ما را بدهی؟

مزاکی پاسخ داد:

ــ اگر شما مایل باشید، این برای من کاری ندارد، ولی اگر من تنها بروم، شاید آقای پوانتار شک بکند...

سرانجام سروان هاردیگان گفت:

ــ نتیجه را بعداً خواهیم گفت:

آنگاه دستور داد تا به اعرابی مقداری غذا بدهند، زیرا که‌شدیداً گرسنه مینمود، و مهندس و دو افسر با یکدیگر به مشورت پرداختند. درآنحال هیچ سوءظنی نسبت به مرد عرب (که مهندس شالر و پوانتار را می‌شناخت) در دل ایشان بوجود نیامده و دراینکه یکی از کارگران کارگاه بود، هیچ تردیدی وجود نداشت.

در حال حاضر، پیدا کردن پوانتار و سایر کارگران ضروری مینمود. از آن گذشته در صورت اطلاع بفرماندهٔ نظامی بیسکرا قوای کمکی نیز از راه می‌رسید و باین ترتیب عملیات دوباره شروع میشد.

مهندس شالر گفت:

ــ بازهم تکرار می‌کنم: بعد از پر شدن صحرا از آب دریادیگر هیچ نگرانی وجود نخواهد داشت. ولی قبل از هر چیز باید دوباره وضع کانال را سر و صورت بدهیم و کارگران را از گوشه و کنار جمع و جور کنیم.

خلاصه مهندس شالر و آن دو افسر باین نتیجه رسیدند و دست بکار شدند.

به گفتهٔ مزاکی دیگر هیچ ترسی از بربرها وجود نداشت، زیرا آنها بطـرف جنوب غربی ملریر فرار کرده بودند و در کیلومتر ۳۴۷ هیچ خطری وجود نداشت و با استقراریک اردوگاه در آن نقطه‌کارگران رفته‌رفته بازمی‌گشتند.

ستوان ویلت و استوار نیکل و افرادش با مزاکی به واحه غیضب که بگفتهٔ وی در آنجا منتظر آنها بودند، می‌رفتنـد. در این قسمت هرگونه احتیاط جایز بود.

اگر در طلوع آفتاب ستوان ویلت و گروه تجسس براه می‌افتادند چند ساعت بعد به واحه مزبور می‌رسیدند و آنگاه بعدازانجام‌ماموریت

حوالی غروب به اردوگاه مراجعت می‌کردند. بیگمان پوانتارهم با آنها به آنجا مراجعت می‌کرد. کارگران هم تا دو روز دیگر جمع و جور می‌شدند و کارها از سر گرفته میشد.

بهرحال سفر اکتشافی در اطراف ملریر متوقف گشت. اینهم یکی از موارد توافق بین مهندس شالر و آن دو افسر بشمار می‌رفت.

مزاکی با اعزام ستوان ویلت و گروه سربازان به واحه غیضب موافق بود، زیرا عقیده داشت کارگران پراکنده با شنیدن این خبر که مهندس شالر و سروان هاردیگان در هیات حضور دارند، زودتر خود را به تاسیسات می‌رسانند. از سوی دیگر مصلحت این است که سپاهیان کمکی هرچه زودتر از بیسکرا خود را به آنجا برسانند و تا روزی که آب‌های خلیج به صحرا سرازیر می‌شود، در محافظت از تاسیسات اقدامات لازم را معمول دارند.

* * *

فصل یازدهم

گشت دوازده ساعته

در ساعت هفت صبح ستوان ویلت و همراهان اردوگاه را ترک کردند. روزی سنگین و گرم بود و خطر بروز توفان می‌رفت. از آن گردبادهایی شدیدی که غالبا" دشت‌های جرید را زیر حملات خود می‌کوبد و زیر و زبر می‌کند. اما هیچ فرصتی را نمی‌باید از دست‌داد و می‌بایستی هرچه زودتر پوانتار و پرسنل آن را پیدا کرد و بهمراه آورد.

روشن بود که استوار نیکل سوار بر پیشتاز به پیش می‌رفت و واق واق هم طبق معمول در کنارشان حرکت می‌کرد.

هر سواری آذوقه خود را تهیه کرده و بر پشت زین بسته بود. برای بازگشت نیز قرار شده بود در واحه غیضب تامین خوراکی شود.

مهندس شالر و سروان هاردیگان به انتظار بازگشت ستوان ویلت و همراهان به وضع اردوگاه سر و صورت می‌دادند هرچند که برای‌آنها جز چهار سپاهی و آقای فرانسوا و گاریچی‌ها کسی دیگر باقی نمانده

بود. در چراگاه آن حدود علوفه تر و تازه باندازهٔ کافی وجود داشت و آب نیز در جویبار جاری بود.

ماموریت ستوان ویلت حداکثر باید دوازده ساعت طول می‌کشید چون در واقع فاصلهٔ بین کیلومتر ۳۴۷ و غیضب بیش از بیست کیلومتر نبود و این مسافت بدون فشار آوردن بر اسب‌ها در نصف روز طی میشد. سپس ستون، بعد از یک استراحت دو ساعته به اتفاق پوانتار سرپرست کارگاه، به اردوگاه مراجعت می‌کرد.

یک اسب به مزاکی داده شد و او مثل همهٔ اعراب خود را سوارکار قابلی نشان داد. از همان ابتدا که واحه را پشت سر نهادند، او در کنار ستوان ویلت و استوار نیکل قرار گرفت و در جهت شمال شرقی براه افتادند.

دشتی بود پهناور که این سو و آنسوی آن چند تک درخت بچشم می‌خورد و بستر جویباری بر آن دیده می‌شد. بیابان خشک و بی‌آب و علف بهترین صفتی بود که می‌شد به آن اطلاق کرد، در زیر نور سوزان خورشید رمل‌های بیابانی چون جواهر می‌درخشیدند.

این قسمت جرید براستی لخت و برهنه بود. هیچ کاروانی رنج عبور از آنجا را بخود هموار نمی‌کرد و حتی هیچ رمه و گله‌ای از آب نهر آن نمی‌نوشید. اما واق واق با شادی تمام تن به آب می‌سپرد و سپس می‌ایستاد و با تکانی قطره‌های آب را از سر و تن می‌سترد.

گروه کوچک از کرانه سمت چپ به پیش می‌رفت. مزاکی به پرسش ستوان ویلت اینطور جواب داد:

ـ بله... ما رد این نهر را که به غیضب می‌رسد میگیریم و به واحه می‌رسیم...

ـ آیا کسی در این واحه سکونت دارد؟

اعرابی جواب داد:

ـ خیر، بهتر بود درآبادی زریبه مقداری آذوقه فراهم می‌کردیم چون در کارگاه گل آه هیچ چیزی باقی نماند.

ستوان ویلت گفت:

ـ پس آقای پوانتار رئیس شما قصد داشت با مهندس ملاقات کند؟

مزاکی اظهار داشت:

ـ مسلما". و من ماموریت داشتم ه به آنجا بروم و ببینم که آیا بربرها آنجا را ترک کرده‌اند یا نه؟

ـ آیا واقعا" تو اطمینان داری که ما آنها را در غیضب پیدا می‌کنیم؟

ـ بله... من آنها را در آنجا ترک کردم و قرار بود که در همان محل منتظر بمانند... اگر کمی تندتر برویم دو ساعته به آنجا خواهیم رسید.

تندتر رفتن در چنین هوای گرم و آفتاب داغ و سوزان محال ـ

مینمود و این نکته را استوار نیکل تذکر داد. از آن گذشته درحالت معمولی و با همین شتاب، در حوالی ظهر ستون به واحه می‌رسید و بعد از یک استراحت کوتاه، ساعتی قبل از شب می‌توانستند در اردوگاه اطراق کنند.

اما هرقدر جلوتر می‌رفتند لهیب آفتاب سوزنده‌تر می‌شد و هوایی که به داخل ریه‌ها می‌فرستادند در واقع چیزی جز شرار تند و سوزان آتش نبود.

استوار نیکل گفت:

ــ سرکار ستوان باور کنید که من از وقتی که به افریقا آمده‌ام چنین هوایی ندیده‌ام!... مثل اینکه آتش است که تنفس می‌کنیم و آبی که می‌خوریم بگمانم آن تو جوش می‌آید... کاشکی مثل واق واق می‌توانستیم زبان‌هایمان را درآوریم و له‌له بزنیم.

ستوان ویلت گفت:

ــ اینکه اشکالی ندارد... شما هم می‌توانید همین کار را بکنید... یاالله چرا معطلید؟...

استوار نیکل که جاخورده بود جواب داد:

ــ اوف!... هوا خیلی گرم است، اما بهتر این است که دم فرو بندیم و حرف نزنیم و هوای داغ را به شکممان نفرستیم.

ستوان ویلت اظهار داشت:

ـ این هوا یک توفان درست و حسابی بدنبال دارد.

مزاکی که بدلیل بومی بودنش بـاین هوا عادت داشت و کمتر احساس گرما می‌کرد وارد صحبت شد و گفت:

ـ منهم اینطور فکر میکنم. توفانی در پیش داریم.

نگاهی به آسمان انداخت و افزود:

ـ ولی تا آن موقع شاید خودمان را به غیضب برسانیم و بتوانیم در واحه پناهگاهی پیدا کنیم.

ستوان ویلت به‌آسمان اشاره کرد و گفت:

ـ خدا کند زودتر سرپناهی پیدا کنیم. این ابرها را که من در آسمان مـی‌بینم خیال باز شدن ندارند که هیچ... بیشتر هم دارند متراکم می‌شوند... بادی هم‌که نمی‌وزد.

استوار نیکل فریاد زد:

ـ اوه سرکار ستوان!... این توفان‌های افریقائی نیـاز به باد ندارند و مثل اینکه ماشینی تـو دلشان کار گذاشته شده... خودکار عمل می‌کنند!

گرمای هوا و یا احساس‌خستگی بسیار ستوان ویلت را بر آن داشت تا گام‌ها را تندترکند او می‌خواست هرچه زودتر این منزل را که حدود بیست کیلـومتر می‌شد و آن وادی لم‌یزرع و خشک را بیکران مینمود، به‌پایان برساند. او بر آن بود تا آنجا که امکان دارد بر توفان‌پیشی

بگیرد تا در آن صحرا گرفتار نگردد.

افراد دسته وی فرصت می‌یافتند تا چند ساعتی در واحه استراحت بکنند و پس از اینکه جـان تازه‌ای پیدا می‌کردند سوار بـر اسبها که نفسشان تازه شده بود می‌گشتند و در شامگاهان در اردوگاه بودند.

با این حال، اسبها چنان از فرط گرما از پای درآمده بودند که به‌فشار مهمیز نیز از جای کنده نمی‌شدند و تاخت نمی‌رفتند. هوادر زیر تاثیر توفانی که از راه فرا می‌رسید هر لحظه بیشتر غیر قابل‌تنفس مـی‌شد. ابرها، سنگین و متراکم آهسته آهسته در آسمان می‌رفتند و هیچ شتابی بـرای پوشاندن خورشید به خرج نمیدادند و در نتیجـه آفتاب داغ همچنان نفسها را می‌برید. آنها در افقهای دور بارالکتریکی خود را تخلیه نمی‌کردند و لاجرم صدای رعد و برقی بگوش نمی‌رسید.

ستون همچنـان به پیش میرفت و آن دشت آفتاب‌زده و تفته را گویی پایانی نبود.

استوار نیکل خسته و گر گرفته با عصبانیت به‌مزاکی گفت:

ــ اوهوی! اعرابی!... پس ایـن واحه لعنتی بکدام گـوری رفته؟ لابد با ابرها به بالای آسمان رفته یا موقعی ما زیارتش می‌کنیم که شکم ابرها بترکد!

ستوان ویلت نیز گفت:

ــ ببینم مزاکی توجهت را درست آمده‌ای و اشتباه نکرده‌ای؟

مرد بومی جواب داد:

ــ خیر قربان!... هیچ اشتباهی در کار نیست برای اینکه باید به نهر برسیم و از آنجا به غیضب...

افسر گفت:

ــ ولی الان باید در دید ما باشند برای اینکه هیچ مانعی در مقابل دیدگان ما وجود ندارد و تا افق را می‌توانیم ببینیم...

مزاکی در حالی که با دستش بطرف افق اشاره می‌کرد گفت:

ــ آنجا است!

در واقع در فاصلهٔ یک فرسنگی در افق چیزی سیاهی می‌زد و می‌شد گفت که اولین درختان واحه هستند و با یک تاخت میشد خود را به‌آنها رسانید، ولی مگر می‌شد از این اسبانی که دیگر رمقی بـه تن نداشتند چنین کاری توقع داشت؟

حتی پیشتاز بسختی قدم برمی‌داشت و اصلا" بهتر بود در اینجا اسمش را عـوض می‌کردند و " پستاز!" می‌گذاشتند. بهرحال حدود ساعت یازده به‌حاشیه واحه رسیدند.

اما شگفت اینکه در این دشت باز ستوان ویلت و افرادش نتوانستـه بودند پوانتار و اکیپ وی را که قرار بود در آنجا منتظرشان باشند، ببینند و این مسالهای شگفت‌انگیز بود.

ستوان ویلت این موضوع را تذکر داد و عرب گفت:

ــ مگر قرار نشد اینها در اینجا منتظر بمانند؟

مزاکی خود را بیش از آنها نگران و متعجب نشان داد.

افسر گفت:

ــ منهم همین را می‌خواهم بدانم... آخر اینها چه شده‌اند؟

مزاکی جواب داد:

ــ والله منهم نمیدانم. دیروز اینها ایجا بودند... شاید از ترس توفان به‌وسط واحه رفته‌اند تا پناهگاهی پیدا کنند. ولی من می‌توانم رد آنها را پیدا کنم.

استوار نیکل گفت:

ــ سرکار ستوان بنظر من فعلاً" بهتر است به افراد اجازهٔ استراحت بدهیم تا نفسی تازه کنند.

افسر بانگ برکشید:

ــ دسته‌ایست!

درصد قدمی آنجا محوطهٔ بازی بود که دور تا دور آنرا درختان خرما احاطه کرده بود و چراگاه مناسبی برای اسبان بشمار می‌رفت. از حیث فرار آنها جای هیچ نگرانی نبود چون بهتر از آن جایی وجود نداشت و علاوه بر آن از زیر درختان جویبار زلالی جاری بود که می‌توانست رفع تشنگی کند.

پس از اینکه سوارها اسبان خود را روبراه کردند بفکر خود افتادند

و با مختصر غذایی که آورده بودند به سدجوع پرداختند.

درآن حال مزاکی با استوار نیکل و واق واق از کناره راست نهر روبه بالا رفتند. اگر مزاکی راست می‌گفت گروه پوانتار باید درنقطه‌ای در آن حوالی باشد.

ــ ببینم تو آنها را در این نقطه ترک کردی؟

مزاکی جواب داد:

ــ بله همین جا. ما چند روز بود که در غیضب بودیم فقط خدا کند که ناچار نشده باشند به زریبه برگردند.

نیکل به طعنه گفت:

ــ لابد آنوقت ما هم بایستی دنبال‌آنها تمام بیابان‌ها را زیر پا بگذرانیم.

اعرابی پاسخ داد:

ــ نه فکر نمیکنم این کار را کرده باشند ارباب پوانتار نمیتواند از اینجا زیاد دور بشود...

استوار قاطعانه گفت:

ــ فعلا" به اردوگاه برمی‌گردیم... ستوان از غیبت ما نگران می‌شود... کمی هم تمبندی می‌کنیم... بعد از آن در واحه گشتی می‌زنیم و اگر گروه پوانتار در واحه باشند پیدایشان می‌کنیم.

سپس به سگش خطاب کرد:

ــ واق واق... تو چیزی احساس نمی‌کنی؟

حیوان بــه صدای صاحبش که همچنان او را تشویق بـه تجسس می‌کرد با عوعو کردن پاسخ می‌داد و باین طرف و آن طرف می‌دوید و راه مشخصی را نمــی‌توانست دنبال کنـد. سپس دهانش با خمیازه بلندی باز می‌شد و این علامتی بود که تنها صاحبش می‌توانست آن‌را بفهمد. ناچار خنده‌ای کرد و گفت:

ــ بسیار خوب. فهمیدم. تو داری از گرسنگی می‌میری و دلت میخواهد یک غذای سیر بخوری و دلی از عزا دربیاوری... منهم مثل تو... دل ازحلقم دارد بالا میآید و خیلی گرسنه شده‌ام. فقط این مساله برایم عجیب است که اگر پوانتار و گروهش در اینجا بوده‌اند چطور واق واق هیچ اثری از آنها تابحال گیر نیاورده؟

آنگاه او و مزاکی از همان راهی که آمده بودند بازگشتند. تعجب ستوان ویلت نیز دست کمی از استوار نــداشت. باین علت از مزاکی پرسید:

ــ آیا تو مطمئنی که در این مورد اشتباه نکرده‌ای؟

ــ خیر قربان... برای اینکه من برای آمدن به آن نقطه‌ای که شماها آن را کیلومتر ۳۴۷ می‌نامید، همان راهی را رفتم که قبلا" هم می‌رفتم...

ــ آیا اینجا همان واحه غیضب است؟

عرب با اطمینان جواب داد:

ـ بله... با عبور از نهری که بطرف ملریر میرود، دیگر جای اشتباهی باقی نمی‌ماند.

ـ خوب... پس پوانتار و دار و دسته‌اش چه شده‌اند؟

ـ شاید در قسمت دیگـر بیشه باشند، برای اینکه شخصاً" فکر نمی‌کنم آنها به زریبه برگردند.

ستوان ویلت گفت:

ـ تا یک ساعت دیگر واحه را بازرسی می‌کنیم.

مزاکی غذایی را که با خود آورده بود ازخورجینش بیرون کشید و سپس درگوشه‌ای کنار جوی نشست و به‌خوردن مشغول شد.

ستوان ویلت و استوار نیکل در پای نخلی نشستند و بصرف غذا پرداختند و گاهگاهی نیز نیکل لقمه‌ای جلوی واق واق پرتاب میکرد.

استوار نیکل متفکرانه گفت:

ـ موضوع عجیبی است، آخـر ما تا بحال نه بـه کسی برخورد کرده‌ایم و نه اثری از آدمیزاد در اینجا پیدا کرده‌ایم.

ستوان ویلت نیز تایید کرد:

ـ از آن عجیب‌تر اینکه سگ تو هم چیزی پیدا نکرده!

ـ هیچی!

ستوان ویلت درحالیکه به اعرابی اشاره می‌کرد گفت:

ـ ببینم نیکل... آیا دلیلی برای سوءظن نسبت به این مرد عرب وجود دارد؟

ـ والله راستش را بخواهید سرکار ستوان... ما نمیدانیم این مرد ازکجا سبز شد و چه نقشه‌هایی درسر دارد. من از همان‌برخورد اول نسبت به او مشکوک شدم و نظریات خودم را هم گفتم. ولی تا حالا چیز مشکوکی از او ندیده‌ام. آخر او چرا باید ما را گول بزند و از این راه چه منفعتی عایدش می‌شود؟ چرا ما را باینجا کشانده؟... بعد این سئوال پیش می‌آید که پوانتار و افراد او هرگز باینجا نیامده بودند ولی او ما را به هوای آنها باین واحه آورد. خلاصه رو راست بگویم من با این عرب‌ها هرگز آبم تو یک جوی نمی‌رود. از آن‌گذشته او تنها کسی بوده که ما در تمام این مدت به او برخورده‌ایم تردیدی نیست که مهندس را می‌شناخته و قبلا" دیده بوده... خوب پس این بدان معنا است که از طرف شرکت قبل از این استخدام شده...همین و بس...

سروان ویلت همچنان به استدلال‌های قانع کننده استوار نیکل گوش می‌داد، ولی یک چیز مسلم بود و آن اینکه این موضوع‌بصورت معمای لاینحلی درآمده است. اگر پوانتار و افرادش قرار بود اینجا منتظر بمانند پس بکجا رفته و چه بلایی بسرشان آمده بود؟ اگر تا دیروز پوانتار در اینجا حضور داشت پس چرا حالا بیصبرانه انتظارش

را نمی‌کشید و معلوم نیست بـه کجا رفته بود؟ چرا با دیـدن ستون نظامی شادی‌کنان به پیشواز نشتافته بود؟

اگر به اعماق بیشه واحه پناه برده بودند آیا این کار به میل یا باجبار صورت گرفته بود؟ آیا می‌توان قبول کرد تا زریبه رفته باشند؟ در این صورت آیا ستوان وظیفه داشت ماموریت شنـاسایی خود را تا آن نقطه نیز ادامه دهد؟

خیر چنین چیزی امکان نداشت، غیبت پوانتار محقق بود و او باید هرچه زودتر خود را به قرارگاه می‌رسانید. نتیجهٔ عملیات فعلی هرچه باشد باید شب خود را به اردوگاه برساند.

اکنون ساعت یک و نیم بعدازظهر بود. افراد استراحت کرده و سرحال بودند. ستوان نگاهی به آسمان پوشیده از ابر انداخت و به اعرابی گفت:

ـ قبل از حـرکت می‌خواهیم نگاهی به واحه بینـدازیم... تو راهنمای ما خواهی بود.

مزاکی جواب داد:

ـ بروی چشم قربان... هر موقع بفرمائید بنده درخدمت هستم.

ستوان ویلت افزود:

ـ استوار نیکل... دوتا از بچه‌ها را بـردار و با خودت ببر، مابقی همینجا منتظر خواهند ماند.

استوار نیکل سلام نظامی داد و به دو نفر سپاهی اشاره کرد که بدنبال او بیایند.

البته واق واق نیازی به احضار نداشت، زیرا هر جا که اربابش می‌رفت او نیز بدنبالش حرکت می‌کرد.

مزاکی در جلو براه افتاد و همگی در جهت شمال بحرکت ادامه دادند.

واحه کوچکی به مساحت بیست و پنج تا سی هکتار بود و هرگز برای سکونت دائمی قبایل مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. تنها کاروان‌هایی که از آنجا عبور می‌کردند ساعاتی را برای استراحت و تمدید قوا در آن بسر می‌بردند.

ستوان و راهنمای او به مدت نیم ساعت در همان جهت به‌پیش رفتند. شاخه‌های درختان آنچنان انبوه و درهم رفته نبودند که‌نتوان ابرهای متراکم را در آسمان ندید در افق‌های دور نخستین غرش‌های توفان شنیده می‌شد و در شمال اولین تیرهای صاعقه آسمان را از هم شکافت.

پس از اینکه بآنسوی واحه رسیدند، ستوان دستور ایست داد. در برابرشان دشت زرد رنگ و خاموش دیده می‌شد. اگر پوانتار و گروهش، بنابر ادعای مزاکی، شب گذشته به زریبه یا نقته رفته‌بودند، اینک دسترسی به آنها محال می‌نمود و دیگر از آنجا بسیار دور شده

بودند. تنها احتمال ضعیف دیگری وجود داشت و آن اینکه افراد در قسمت دیگری اردو زده باشند و این را نیز می‌شد در راه بازگشت فهمید.

ستوان ویلت با گروه شناسایی مدت یک ساعت دیگر را به‌جستجو در واحه سپری کردند و هیچ اثری از گمشدگان بدست نیاوردند. مزاکی نیز متعجب و شگفت‌زده بنظر می‌رسید و در برابر نگاه‌های پرسشگرانهٔ آنان مرتباً می‌گفت:

ــ اینها دیروز اینجا بودند... هم ارباب بود و هم کارگرها. خود ارباب مرا آنجا فرستاد... پس لابد امروز صبح از اینجا رفته‌اند.

ستوان ویلت پرسید:

ــ آخر به‌کجا رفته‌اند؟... فکر می‌کنی کجا رفته‌اند؟... هان؟

ــ شاید رفته‌اند به کارگاه!

ــ پس در اینصورت ما باید آنها را موقع آمدن دیده باشیم.

ــ نه... شاید آنها از کنار نهر نرفته باشند.

ــ چرا باید راه دیگری بجز راه ما در پیش گرفته باشند؟

مزاکی دیگر نتوانست باین سئوال پاسخ بدهد.

ساعت چهار بعدازظهر بود که ستوان ویلت به قرارگاه بازگشت. از این تجسس نیز، هیچ نتیجه‌ای بدست نیامده بود. بنظر می‌رسید که از مدتها قبل پای هیچ کسی بدانجا نرسیده و گذار هیچ قافله‌ای بدانجا نیفتاده است.

استوار نیکل که فکری در سرش آزارش می‌داد به مـزاکی نزدیک شد و خیره در چشمانش نگاه کرد و پرسید:

ــ ببینم اعرابی... نکند تو ما را دست انداخته‌ای؟

مزاکی که خود خیره‌تر به چشمان استوار نگاه می‌کرد، شانه‌ای‌بالا انداخت و هیـچ جوابی نداد. نیکل به اندازه‌ای عصبانی شد که اگر ستوان ویلت مانع او نشده بود گلوی اعرابـی را مـی‌گرفت و خفه‌اش می‌کرد.

ستوان ویلت فریاد زد:

ــ آرام باش نیکل! ما به قرارگاه برمی‌گردیم و مزاکی هم با ما می‌آید.

ــ البته این دفعه دو مراقب برایش خواهیم گذاشت.

از چشمان مرد بومی لحظه‌ای شراری از خشم و کینه مشتعل شد و سپس آرام گرفت و شانه‌هایش را بالا انداخت و بسردی گفت:

ــ من آماده‌ام!

اسب‌ها که از علوفه تـازه سر دمـاغ شده و آب خنک جـویبار سر حالشان آورده بود، اینک می‌توانستندفاصلهٔ بین غیضب و ملریر را به راحتی طی کنند. بهر تقدیر دسته بایستی تا شب نشده خود را به قرارگاه می‌رسانید.

درست در راس ساعت چهار و چهل دقیقه ستوان فرمان حرکت

را صادر کرد. استوار نیکل در کنار ستوان قرار گرفت و مزاکی نیز در بین دو قراولی که چشم از او برنمی‌داشتند راه می‌سپرد. اینک دیگر برنیکل و افرادش پوشیده نبود که مزاکی در این جریان سهمی دارد و نباید به‌او اعتماد می‌کردند. حال ستوان هر فکری میخواهد بکند. پس باید خود را هرچه زودتر به مهندس و سروان هاردیگان می‌رساندند. در آنجا هر تصمیمی که گرفته میشد بایستی بسرعت به مرحلهٔ عمل درآید چون مصلحت نبود که روز بعد هم افراد در آن بیابان لعنتی سرگردان شوند.

اسب‌ها شتابان می‌رفتند. آنها از توفان قریب‌الوقوع احساس ناراحتی می‌کردند. بار الکتریکی بسیار زیاد بود و ابرها از این افق تا آن افق را پوشانده بودند. صاعقه‌ها دل ابرها را می‌شکافتند و در فضا بهم برخورد می‌کردند و رعد با فریاد غرش‌آسایی دشت و بیابان را به لرزه درمی‌آورد. وانگهی نه کمترین نسیمی می‌وزید و نه قطره بارانی می‌بارید. در این هوای خفقان‌آور احساس خفگی به‌انسان دست می‌داد و ریه‌ها تنها لهیب آتش را در درون خود جای می‌دادند.

با این حال ستوان ویلت و همراهان به قیمت خستگی فراوان و رنج بسیار، راه خود را می‌گشودند و به پیش می‌رفتند. آنچه بیش از همه باعث ترسشان می‌شد این بود که کولاک به گردباد و توفان سنگین صحرایی مبدل نشود.

اگر باد می‌وزید و در پی آن رگبار می‌گرفت، آنان در این دشت بیکران و بی‌پناه چه می‌توانستند بکنند و در کجای آن سرپناهی برای خود می‌جستند؟

پس هرچه زودتر بایستی خـود را به کیلومتر ۳۴۷ می‌رساندند. اما اسب‌ها دیگر به ندای سواران خویش پاسخ نمی‌گفتند. تلاش بیهوده‌ای بود! گاه‌اتفاق می‌افتاد که در جا چنان می‌ایستادند که گویی پایشان به گل چسبیده بود و اگر با مهمیزها خون از پهلویشان درمی‌آوردند باز هم فایده‌ای نداشت.

وانگهی خود سربازان نیز رفته‌رفته قوایشان را از دست می‌دادند و آخرین کیلـومترها را با ضعف فراوان می‌پیمودند. حتی پیشتاز نیز چنان توان از دست داده بـود که نیکل فکر مـی‌کرد بزودی از پای درمی‌آید و در روی شن‌های داغ صحرا دراز به دراز می‌افتد.

بـا اینحال فـریادها و بانگ‌های تشویق و تهدید ستوان ویلت بی‌تاثیر نبود و در ساعت شش عصر حـدود سه چهارم راه طی شده بود. اگر ابرهای غلیظ از روی خورشید کنار می‌رفتند آنها حتی می‌توانستند تلألؤ شوره‌زار ملریر را نیز از دور ببینند.

نوک درختان واحه بطور مبهم دیده مـی‌شد و یک ساعت دیگر را باید بهر جان کندنی بود از زیر پا می‌گذراندند تا شب نیامده به قرارگاه می‌رسیدند.

افسر تکرار می‌کرد:

ــ به‌پیش دوستان! کمی همت! آهای جانمی!

هر چند که سواران از انضباط خوبی برخوردار بودند اما دیگر زمانی رسیده بود که نشانه‌های بی‌نظمی در دسته بچشم می‌خورد. اینک چند سوار عقب مانده بودند و بهرحال چاره‌ای جز ایستادن و انتظار کشیدن نبود چون آنها را که نمی‌شد در آن بحبوحه بحال خود رها کـرد.

امید این بـود که کولاک با رعد و برق شروع نکند، چه می‌شد اگر باد هوا را خنک‌تر و قابل تنفس‌تر می‌ساخت و این توده‌های متراکم بخار بصورت بـاران فرود می‌آمدند! زیرا هوایی که بتواند ریه‌ها را جلا دهد وجود نداشت و همین هر تلاشی را در این هوای خفه کننده غیرممکن می‌ساخت.

سرانجام باد شروع بوزیدن کرد اما با چنان شدتی که از همان ابتدا شدت زیاد بار الکتریکی فضا را آشکار می‌کرد. در اینگونه مواقع که شدت جریان الکتریکی در هوا مضاعف می‌گردد گردبادهای هولناک بوجود میآید. و تلاقی ایندو پدیده‌ای هولناک را باعث می‌شود.

آنگاه صدای گر کننده و سرسام‌آوری به غریو صاعقه می‌پیوندد و بانگ زوزه‌ای در دشت و صحرا می‌پیچد.

چون باران نمی‌توانست گرد و غبار برخاسته از زمین را سبک‌کند،

گردبادی تشکیل می‌شد که با سرعت شگفت‌آوری در تحت تاثیر جریان الکتریسیته بدور خود می‌چرخید و جریان هوایی بـوجود میـآورد که مقاومت در برابر آن بیهوده و عبث می‌نمود.

آنگاه صدای ناله‌وفریاد نیرومندترین جانورانی که در آن مهلکه گیر افتاده بودند به گـوش می‌رسید که چون پر کـاهی از زمین کنده می‌شدند و به آسانی می‌رفتند.

اگر اسب‌ها هم در مسیر این توفان قرار می‌گرفتند اسب و سوار از جـا کنده می‌شدند و دیگر نه کسی آنها را می‌دید و نه از ایشان خبری می‌رسید و هیچ نشانه‌ای از این اسیران گردباد بدست نمی‌آمد. گردباد همه‌چیز را در خود می‌گرفت و سپس بسوی دشت‌های جنوبـی جرید روان می‌شد.

راهی که ستوان ویلت در پیش گرفته بود، چندان مطمئن نبود. هرچندکه امکان داشت به شوره‌زار منتهی شود ولی رسیدن به قرارگاه را نمیشد تضمین کرد. خوشبختانه باران سیل‌آسایی بـاریدن گرفت و هوای دم‌کرده و توفانی در تحت تاثیر رگبارآرام شد و رفته‌رفته تیرگی نیز از میان رفت.

افراد دسته که پراکنده شده بودند، جمع گشتند و البته این کار هم بسادگی میسر نشد.

در زیر نورصاعقه‌ای‌که افق را روشن می‌کرد، ستوان ویلت متوجه

شد که واحه در یک کیلومتری و در جنوب شرقی قرار دارد.

سرانجام بعد از اینکه اسب‌ها و سواران همه گـرد آمدند استوار نیکل فریاد زد:

ــ پس اعرابی کجا است؟

آندو قراولی که قرار بود او را زیر نظر داشته باشند نتـوانستند هیچ جوابی بدهند، زیرا به هنگام گردباد همه از هم جدا مانده و او را در آن معرکه گم کرده بودند.

استوار نیکل به‌زمین و زمان ناسزا می‌گفت:

ــ نابکار!... زد به‌چاک و فرار کرد! با اسب در رفت، بهتره بگیم اسب ما را برداشت و در رفت... عرب نامرد ما را گول زد... او ما را گول زد.

ستوان ویلت متفکر و خاموش بود.

در این لحظه صدای پارس واق واق که بطرف شوره‌زار می‌دویـد شنیده شد و هـرچه استوار نیکل او را صدا زد هیچ فایده‌ای نکرد و حیوان همچنان به پیش می‌دوید.

نیکل مضطربانه فریاد می‌زد:

ــ واق واق... برگرد!... بتو میگم برگرد!

ولی این بار سگ که یا دستور صاحبش را نشنیده و یا خود را به نشنیدن می‌زد، در تاریکی از نظر ناپدید شد. شاید که حیوان اثری از

مزاکی گیر آورده و بدانطرف می‌دوید و شاید علت دیگری او را باین کار واداشته بود، بهرحال پیشتاز چنان خسته و داغان بود که از او انتظار دنبال کردن و چهار نعل رفتن نمیرفت.

درآن حال، ناگهان ستوان ویلت از خود پرسید آیا در این مدتی که‌آنها در غیضب بسر می‌بردند هیچ اتفاقی در قرارگاه نیفتاده و جان مهندس شالر و سروان هاردیگان و سایر افراد در معرض تهدید قرار نداشته است. آیا ناپدید شدن ناگهانی مرد عرب حدسیات استوار نیکل را تائید نمیکرد که آنها با یک خائن سر و کار داشته‌اند.

ستوان ویلت بانگ برکشید:

ــ بطرف قرارگاه!... با سرعت زیاد!...

در آن لحظه توفان اندکی فرو نشسته و باد از وزش باز ایستاده بود اما باران سیل‌آسا چاله‌های پر از آبی اینجا و آنجا بوجود آورده بود. با اینکه خورشید در پس افق از نظر ناپدید می‌شد، اما تاریکی غلیظی بر دشت و صحرا گسترده بود. پیدا کردن راه واحه هر لحظه دشوارتر میشد. زیرا هیچ اخگر و جرقه‌ای نیز در قرارگاه بچشم نمیخورد.

مهندس شالر همیشه برافروختن آتش را برای پیدا کردن رد اردوگاه توصیه میکرد پس چرا این بار خود بدان عمل ننموده بود. هیزم که در واحه فراوان بود... با وجود باد و باران می‌شد در جای محفوظی آتش افروخت کـه آنها راه را گم نکنند و از دور بتوانند قرارگاه را

تشخیص دهند.

این اندیشه‌های هولناک لحظه‌ای ستوان ویلت را بخود نمی‌گذاشتند و عجیب اینکه استوار نیکل نیز در این افکار سهیم بود و سرانجام آن را با افسر مافوقش در میان گذاشت.

ستوان ویلت جواب داد:

ــ فعلاً" چاره‌ای جز پیش رفتن نداریم. خدا کند که فقط بموقع برسیم!

اما راه دشوار بود و سرانجام از جناح چپ شوره‌زار به واحه رسیدند. مسیر خود را باید از شرق بطرف کرانهٔ جنوبی ادامه‌میدادند و عاقبت در ساعت هشت و نیم بآنسوی ملریر رسیدند.

هیچکس را در مسیر راه خود ندیده و از آنسو افراد هم با فریادهای مکرر ورود خویش را اعلام داشته بودند.

چند دقیقه بعد به محوطهٔ بازی که قبلاً" چادرها در آن زده شده و ارابه‌ها در آنجا بودند رسیدند. اما هیچکس در آنجا وجود نداشت. نه سروان و نه مهندس و نه سرجوخه و نه سایر افراد.

بازهم فریاد کشیدند و حتی چند گلوله شلیک کردند... هیچ پاسخی داده نشد. چند شاخه را آتش زدند و نورزرد رنگ آن فضای تاریک را روشن کرد.

از چادرها هیچ نشانه‌ای برجای نبود و گاریها نیز گویی غارت

شده بـــودند. قاطرهای ارابه‌ها و اسب‌ها... همه و همه ناپدید گشته بودند.

باین ترتیب آشکار شد که اردوگاه مورد حمله قرار گرفته و اصولاً" مزاکی طبق نقشهٔ قبلی درآنجا ظاهر شده و ستون را بدو دسته‌تقسیم کرده و ستوان ویلت و افرادش را با خود برده و مابقی را که کروهی اندک بودند در آنجا بجای گذاشته بود.

اینک همه‌چیز روشن شده بود. اما راجع به واق واق بهتر است بگوییم که استوار نیکل هرچه او را صدا زد، هیچ جوابی نیامد. شب گذشت و باز هم پیدایش نشد.

* * *

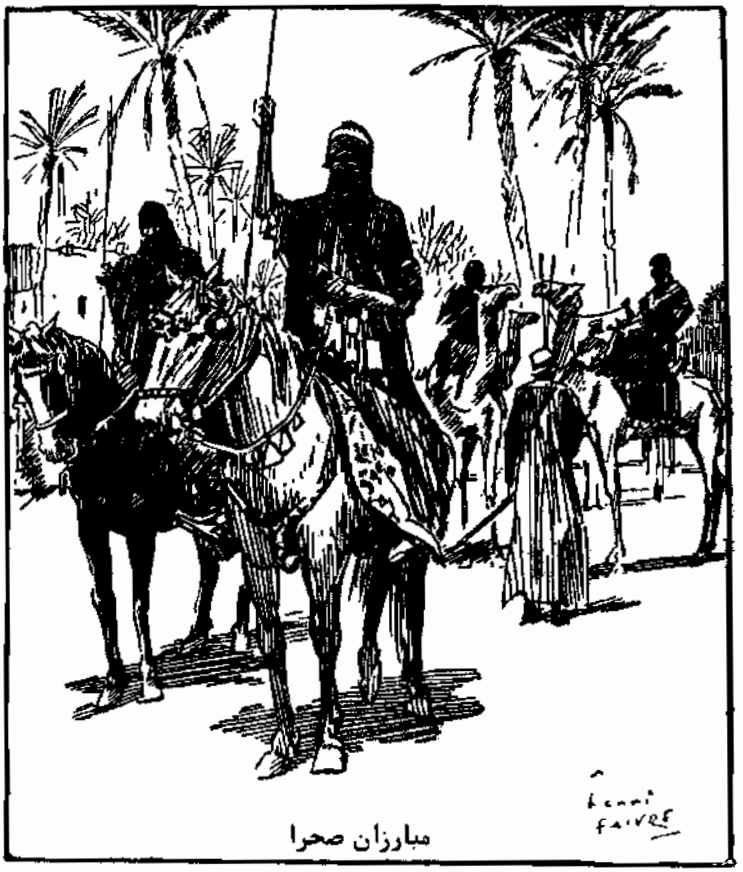

مبارزان صحرا

فصل دوازده

چه اتفاقی افتاده بود؟

بعد از عزیمت ستوان ویلت و ستون اعزامی، مهندس شالر برای روزی که می‌رفت بسیار طولانی شود، خود را آماده کرد.

در واقع، هیچکس کمترین سوءظنی به مزاکی نمیبرد و همگی انتظار داشتند شب هنگام به اتفاق پوانتار و کارگران بقرارگاه برگردند.

یادمان نرفته که درکیلومتر ۳۴۷ علاوه بر مهندس شالر وسروان هاردیگان، سرجوخه پیستاش، و آقای فرانسوا و چهار سپاهی و دو گاریچی نیز مانده بودند. آنگاه آنها شروع به برپا کردن اردوگاه در حاشیه بیشه واحه در کنار تاسیسات کردند. گاری‌های حامل آذوقه و ملزومات را هم به‌آنجا بردند و پس از اینکه بار آنها را خالی کردند، چادرها را برافراشتند. اسب‌ها را به چراگاهی بردند که علف تازه فراوان داشت. افراد بجای مانده در قرارگاه از حیث خوراکی و مواد غذایی هیچ نگرانی نداشتند. چون ذخیره‌شان برای چند روز تکافو می‌کرد. از سویی این امکان وجود داشت که پوانتار و دارو دسته‌اش

ملزومات خود را از زریبه فراهم کرده و با خود بهمراه بیاورند.

از طرف دیگر در صورت لزوم می‌توانستند با قراء اطراف چون نفته، توزور و حما تماس بگیرند و از آنها تقاضای کمک کنند و همگان حاضر بودند به‌این پیروان خط مشی سروان رودر یاری کنند.

از همان روز استقرار در کیلومتر ۳۴۷ می‌بایستی تدارکات ازنفته و توزور تامین شود و باین علت مهندس شالر و سروان هاردیگان‌تصمیم گرفتند قاصدهایی باین دو قریه اعزام کنند. برای این کار دو اعرابی را انتخاب کردند زیرا این دو جاده را مثل کف دست خودمی‌شناختند و بارها از این راه با کاروانها گذشته بودند. ایندو تونسی و قابل اعتماد بودند.

قرار شد که صبح روز بعد حرکت کنند و ظرف چند روز تمام ـ ملزومات و آذوقه‌را طبق صورت از ملریر تهیه کرده و با خود بیاورند. در ضمن آنها حامل دو نامه بودند. یک نامه که مهندس شالر برای یکی از کارمندان عالیرتبه شرکت نوشته و نامهٔ دیگر که سروان هاردیگان برای فرماندهٔ نظامی توزور فرستاده بود.

هنگام صرف صبحانه زیرچادر و درواحه، مهندس شالر به‌سروان هاردیگان گفت:

ـ هاردیگان عزیز... حالا دیگر می‌توانیم سرجوخه پیستاش و آقای فرانسوا و چهار سرباز را بکار بکشیم تا قرارگاه را مرتب بکنند.

من میخواهم آخرین بررسی‌های لازم را در مورد تاسیسات انجام دهم و ببینم که کانال دقیقاً" در چه وضعی قرار دارد.

او در واقع می‌خواست بداند که ضایعات وارده بر آبراه تا چه اندازه است و حتی در این مورد به سروان گفت:

ــ تردیدی ندارم که تعداد مهاجمان بیشمار بوده و پوانتار و کارگرانش نتوانسته‌اند در برابر آنها مقاومت کنند.

ــ با این حال، آنطور که من می‌بینم، این اعراب، طوارق یا هر قبیله دیگر، نیازی به شدت عمل نداشته‌اند، پس از اینکه کارگران را تار و مار کرده‌اند، باید دید چطور توانسته‌اند تا این‌حد خرابکاری کنند و بستر کانال را از خاک و سنگ پر کنند؟ این نیاز به زمان درازی دارد... و این درست خلاف آن چیزی بود که مزاکی به ما گفت.

مهندس شالر اظهار داشت:

ــ منهم به همین نتیجه رسیدم. چون آنها نمی‌خواستند که خاکبرداری کنند بلکه آنها قصد پر کردن و کور کردن کانال راداشتند. پوانتار و کارگرها که سراسیمه میدان را خالی گذاشته و فرار کرده‌اند، مصالحی که از کانال بیرون ریخته شده، برای پر کردن آن بسیار مناسب بوده و کار را بر ایشان ساده‌تر کرده است.

سروان هاردیگان توضیح داد:

ــ در این صورت به دو روزی کار نیاز داشتند...

مهندس گفت :

ــ منهم با شما هم عقیده‌ام و فکر می‌کنم برای روبراه کردن‌مجدد کانال پانزده روزی باید کار بشود .

سروان هاردیگان گفت :

ــ این که مهم نیست . فقط آنچه بایستی مورد توجه قرار گیرد این است کــه در تمام مدتی که بستـر صحرا از آب پر می‌شود ، این منطقه‌الزاما" باید تحت‌حفاظت قرارگیرد تا دیگر نظیر چنین‌حادثه‌ای روی ندهد . تردیدی نیست که روسای قبایل و شیوخ منطقه از این به بعـد آرام نخواهند نشست و چادرنشینان را وادار به شورش خواهند کرد و از این پس همیشه باید گوش به زنگ حملهٔ آنها باشیم . . .در نتیجه مقامـات نظامی باید اقدامات احتیاطی لازم را انجام دهند . قرارگاه‌های نفتــه و توزور و بیسکرا بایستی منعبد در حال آماده باش بسر ببرند تا هر نوع عملیات دشمن را سرکوب کنند .

این مسئله‌ای بود اضطراری و مهم . باین علت حکمران کل‌الجزایر و حـاکم‌نشین تونس بـایستی در جریان قرار می‌گرفتند ، زیرا هر دو سرزمین در این مورد بخصوص دارای علایق مشترک بودند .

مهندس شالر همچنان تکرار می‌کرد :

ــ بدیهی است که دریای صحرایی پس از تکمیل قادر به دفاع از خود خواهد بود . و این البته زمانی است که به مرحلهٔ بهره‌برداری

رسیده باشد. اما نباید فراموش کرد که آب انداختن گودهای ملریر و رهارسا را تخمین می‌زدند که ظرف ده سال انجام می‌شود. اما بعد از بررسی کامل منطقه، این مدت به نصف تقلیل یافت. با این حال مراقبت فقط بایستی در پست‌های عملیاتی صورت می‌گرفت و نه در تمام طول شوره‌زار. البته منکر نباید شد که طول آبراه اولی دویست و بیست و هفت کیلومتر و درازای کانال دومی هشتاد کیلومتر بود و این خود مسیر درازی بشمار می‌آمد و محافظت از آن بسیار دشوار بود.

لازم به تذکر است که این قسمت آخر را سروان هاردیگان تذکر داد و مهندس شالر در جواب گفت:

ــ من همیشه عقیده داشته‌ام که خاک جرید، در نقطه واقع بین کرانه رهارسا و ملریر همیشه برای ما شگفتی‌هایی بهمراه آورده است. زیرا در واقع فقط لایه‌ای شوره دارد و نوسانات فوق‌العاده‌ای را متحمل شده. پس می‌توان با اطمینان خاطر اظهار نظر کرد که کانال در برابر آب طاقت از دست میدهد و گود و عریض می‌شود و سروان رودر با تکیه بر این موضوع بود که محاسبات خود را انجام میداد و بدان‌امید بسته بود. طبیعت همیشه با نبوغ بشر دست بدست هم میدهند و من در این نکته هیچ شکی ندارم! اما راجع به فرورفتگی‌ها... باید بگویم اینها دریاچه‌هایی هستند که بتدریج و یا ناگهانی خشک شده‌اند و

تحت تـاثیر آب، عمق مورد نیاز را پیدا خواهند کرد. پس از این موضوع نتیجه مـی‌گیریم که احداث دریا کمتر از آنچه تصور میشود، وقت خواهد گرفت. بـاز هم تکرار می‌کنیم سرزمین جرید در کمربند زلزله قـرار دارد. و تکان‌های تحت‌الارضی بـه سود ما عمق لازم را برای دریا بوجود خـواهد آورد. فقط کمی صبر لازم اسـت. سروان عزیز!... من از آن تیپ آدم‌هایی نیستم که نسبت به آینده بدبین باشم، به عکس آنـرا بسیار درخشان می‌بینم و به آن امیدوارم! با شما شرط می‌بندم که حداکثر تا دو سال و شاید یک سال دیگر ناوگان کشتی‌ها با کالاها و امتعه خود از این بندر به آن بندر رفت و آمد مـی‌کنند.

سروان هاردیگان پاسخ داد:

ـ نظریات شما را می‌پذیرم. اما اینکه می‌فرمایید در دو سـال و یـا یک سال... منهم می‌گویم مشروط بر اینکه عملیات زیر پوشش نظامی قرار گیـرد تا کارها بر وفق مراد پیش برود و وقفه‌ای در آنها پیش نیاید...

مهندس شالر اظهار داشت:

ـ در این مورد هم با شما موافقم سروان عـزیز حتما" بایستی تمام کانال تحت مراقبت قرار گیرد تا اتفاق سوئی پیش نیاید.

باین ترتیب تصمیمات لازم اتخاذ شد و موافقت‌هایی در زمینهٔ

اقدامات تـامینی صورت گرفت و قرار شد تا به محض رسیدن پوانتار و کارگران، سروان هاردیگان فرماندهٔ نظامی منطقه را در جریان قرار دهد و از او تقاضای نیروی امدادی بکند.

البته نیروی او برای دفع حمله متجاوزان کافی بنظر می‌رسید و می‌شد تا رسیدن قوای کمکی آنها را سرگرم نگاه داشت.

کار بازرسی کانال به پایان رسیده و مهندس شالر و سروان‌هاردیگان بقرارگاه بازگشتند و در آنجا دیگر کاری نداشتند جز اینکه به انتظار بازگشت ستوان ویلت و کارگران بمانند و این هم پر شب میسر می‌شد.

یکـی از مهم‌ترین مسائل، موضوع تهیهٔ مواد و تدارکات ستون اعزامی بود، هر چند که محموله دو گاری برای چند روز افراد کفایت می‌کرد. علاوه بر آن در کیلومتر ۳۴۷ برای اقامت چند هفته‌ای‌هیات نیز جای نگرانی نبود و میشد رفع احتیاج کرد. تازه سروان هاردیگان که بـرای انجام مذاکرات به منطقه می‌رفت، جریان را با مقامات در میان می‌گذاشت و آنها اقدامات لازم را از حیث تهیه غذا و خواربار به عمل می‌آوردند.

از همان طلوع صبح ۱۳ آوریل هوا گرفته و شرجی و ابرهای‌غلیظی سطح افق را پوشانده بود. همه چیز دلالت بر این داشت که هم‌صبح و هم بعدازظهر هوا، گرم و خفه کننده خواهد بود. تردیدی نبود که کولاک مهیبی از شمال در راه است.

در پاسخ اظهـار لحیه‌های سرجوخه پیستاش در این باره آقای فرانسوا با همان لحن عالمانه، توضیح داد:

ـ اگـر امروز صبح تسوفان شود برای شخص من هیچ تعجب آور نخواهد بود. چون بوضوح می‌بینم که عناصر این قسمت صحرا دارند خود را برای مبارزه آماده می‌کنند.

سرجوخه پیستاش پرسید:

ـ آخر چرا؟...

ـ بگذار بـرایت شرح دهم سرجوخه. صبح که داشتم صورتم را می‌تراشیدم، موهایم چنان سیخ می‌شدند که ناچار دو یا سه بار آنها را تیغ کشیدم. از هر مو مثل اینکه جرقه‌ای بیرون می‌زد!...

سرجوخه که هرگز نسبت به اظهارات آقای فرانسوا شک نمی‌کرد گفـت:

ـ خیلی عجیب است!

اگر هم موهای آقای فرانسوا مثل پشم گربه خاصیت الکتریسیته پیدا کرده بود، برای سرجوخه پیستاش جای تردید باقی نمی‌ماند و همه چیـز را از او باور می‌کرد. آنگاه از جایش بلند شد و به کنـار دوستش آمد و صورت او را از نـزدیک به دقت نگاه کرد و با حیرت پرسید:

ـ همین امروز صبح؟...

ـ همین امروز صبح!... خودم هم نمیتوانستم باور کنم!...

از لب‌ها و از چانه‌ام برق بیرون می‌زد.

پیستاش گفت:

ـ کاشکی منهم دیده بودم!

البته بدون توضیحات آقای فرانسوا هم این نکته باور کردنی‌بود که با توفانی که از شمال شرقی پیش می‌آمد هوا از بار الکتریسیته فوق‌العاده‌ای اشباع می‌شد.

هوا رفته‌رفته گرم می‌شد. باین علت مهندس و سروان برای‌فرار از شر گرمای بعد از ناهار به‌خواب قیلوله پناه بردند. با اینکه آندو بزیر چادر، آنهم چادری که در زیر اولین درخت‌های واحه زده شده بود، خوابیده بودند، گرمای هوا در آن نفوذ می‌کرد و هیچ نسیمی در آن نمی‌وزید.

توفان هنوز شروع نشده و هیچ جای نگرانی نبود. البته در آن زمان واحه غیضب را بی‌نصیب نگذاشته بود و اگر صدای رعد بگوش می‌رسید، درخشش برق در فراخنای آسمان دیده می‌شد.

با قبول این نکته که بازگشت ستوان ویلت و همراهان، بدلیلی قبل از توفان انجام نشده باشد، مصلحت آن بود که حرکت خود را تا روز بعد به تعویق بیاندازند.

سروان هاردیگان توضیح داد:

ــ پس به‌احتمال قوی ما امشب آنها را نخواهیم دید. چون‌اگر ویلت ساعت دو بعدازظهر امروز براه افتاده بود، بطور یقین الان می‌بایستی در قرارگاه باشد و یا از دور دیده شود.

مهندس شالر گفت:

ــ با این هوای توفانی همان بهتر که ستوان ویلت یک روزتاخیر ورود داشته باشد. چون اگر وارد دشت شوند، توفان‌آنها را غافلگیر میکند و هیچ سرپناهی هم ندارند.

سروان هاردیگان گفت:

ــ بله... نظر منهم همین است...

شب نزدیک می‌شد و چیزی که دلالت بر وجود ستون اعزامی‌کند وجود نداشت و حتی صدای واق واق‌که معمولا" طلایه‌دار قافله‌محسوب مـی‌شد، بگوش نمی‌رسید. اینک از یک فرسخی صاعقه دل آسمان را می‌شکافت. تودهٔ متراکم ابرها اندکی‌اندک بر ملریر فرود می‌آمد. چنین مینمود که تا نیم ساعت دیگر توفان قرارگاه را در خود می‌گرفت وسپس بجانب شورمزار می‌رفت.

دراینحال مهندس‌شالر و سروان هاردیگان و دو سپاهی وسرجوخه پیستاش به حـاشیهٔ بیشه واحه آمده و با نگرانی به افق‌های دور که در زیر نور برق رنگ برنگ می‌شد، چشم دوخته بودند.

بیهوده با نگاه افق را می‌کاویدند. هیچ اثری از اسب و سوار

نبـود.

سروان هاردیگان گفت:

ــ حالا دیگر مسلم است که آنها صلاح دیده‌اند در این توفان هرجا که هستند بمانند و بنابراین باید فردا منتظرشان باشیم.

پیستاش جواب داد:

ــ جناب سروان، منهم همیـن عقیده را دارم. بعد از توفان، شب می‌رسد و حرکت بطرف قرارگاه کار دشواری خواهد بود...

ــ ویلت افسر پخته و بـاتجربه‌ای است و میشود روی تـدبیر و احتیاط او حساب کرد. بیائید به قرارگاه برگردیم، چون تا چنددقیقهٔ دیگر باران می‌گیرد.

چند قدمی نرفته بودند که بناگاه سرجوخه ایستاد و گفت:

ــ گوش کنید... جناب سروان.

همگی برگشتند.

ــ صدای پارس سگی را می‌شنوم... آیا واق واق سگ نیکل نیست؟

آنها نفس در سینه حبس کردند و بدقت گوش دادند. نه هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. به یقین پیستاش اشتباه کرده بود.

سروان هاردیگان و همراهان بطرف قرارگاه براه افتادند، اینک درختان دربرابر باد شدیدی که می‌وزید سر خم کرده بودند. سرانجام به چادرهایشان رسیدند.

آنگاه رگبار شدیدی که خاص مناطق افریقایی است و سیلاب وار می‌بارد شروع شد.

ساعت شش عصر بود. سروان هاردیگان احتیاط های لازم را برای شبی که می‌رفت یکی از پر خطرترین اوقات مسافرتشان باشد، بکاربرد.

اینک دیگر آشکار بود که تاخیر ستوان ویلت بدلیل همین کولاکی بوده که آنها را غافلگیر کرده است و بطور قطع تا صبح روز بعد از ایشان خبری نخواهد شد.

با اینحال، نه مهندس شالرْ و نه سروان هاردیگان آنچه را که بر دلشان می‌گذشت به زبان نمی‌آوردند. آیا مزاکی واقعا" کارگر پوانتار بوده و یا برای یک عمل خیانت‌آمیز و شیطانی در سر راهشان سبز شده است؟ اینها اندیشه‌هایی بود که هرگز آنان را رها نمیکرد اما اگر او را هم به‌چیزی نگیریم، با قبایل تحریک شده و چادرنشین‌هایی‌که بخون آنان تشنه بودند چه کنیم و چگونه خود را قانع کنیم؟

بفرض محال از این نیز بگذریم. کارها که باز شروع شدند آیا امکان حملهٔ مجدد به تاسیسات وجود ندارد؟ باز هم می‌شود خوش خیالی کرد و آنها را به جد نگرفت؟ همانطور که مزاکی می‌گفت، مهاجمان بعد از پراکندن کارگرها، خود نیز بطرف جنوب رفته‌اند. اما مگر دشمنان را میشود درآن گروه خلاصه کرد؟ مابقی در دشت و صحرا پراکنده‌اند و اگر با دستهٔ قلیل ستوان ویلت برخورد کنند کار آنها تمام است

و قدرت مقابله با آن گروه بیشمار را نخواهند داشت.

بازاین فکر بسرشان می‌زد که زیاد هم نباید این مساله را جدی گرفت و بدان اهمیت داد، لیکن این تلقین نیز راه بجایی نمی‌بردو هـر دو لحظه‌ای از هجوم این افکار درامان نمی‌ماندند. آنهـا هرگز به فکرشان هم خطور نمیکرد که اگر خطری هم وجود داشت نه برای ستوان ویلت و همراهان بود بلکه این بازماندگان قرارگاه بودند که در معرض مخاطره قرار گرفته بودند.

* * *

حوالی ساعت شش و نیم عصر توفان به منتها درجهٔ شدت‌خود رسید. چند نخل را صاعقه زد اما چادر مهندس شالرکه درآن‌نزدیکی بود از فاجعه مصون ماند. باران، .سیل‌آسا به ریزش خود ادامه میداد وهزاران جویبار کوچک بطرف شوره‌زار روان شده و آنجا را بصورت‌یک ناحیهٔ باتلاقی درآورده بود. در آن حال باد نیز زوزه‌کشان بشدت می‌وزید. شاخـه‌های قطور درختان چون شیشه خورد می‌شدند و چند نخل از ریشه درآمده و به خاک غلتیدند.

امکان اینکه کسی پایش را از چادر بیرون بگذارد، وجود نداشت.

خوشبختانه اسب‌ها را بموقع در میان پشته‌ای از درختان افکنده شده، جای داده بودند و با وجود اینکه توفان و کولاک بشدت‌باعث ترس و وحشت آنان شده بود، معهذا بخاطر جای امنی که داشتند،

مقاومت می‌کردند.

اما قاطرها که در چراگاه مانده بودند چنین سرنوشتی پیدا نکردند. وحشت‌زده از صاعقه و رعد و برق رم کرده و پا بفرار گذاشتند و تلاش گاریچی‌ها نیز برای گرفتن آنها مثمرثمر واقع نشد. یکی از سربازان جریان را به سروان هاردیگان اطلاع داد و او فریاد کشید:

ـ بهر قیمتی که هست باید آنها را پیدا کنید!

سرجوخه جواب داد:

ـ دو گاریچی برای گرفتن قاطرها رفته‌اند.

سروان هاردیگان دستور داد:

ـ دو سرباز هم به کمک آنها بروند. اگر قاطرها از واحه خارج شوند کارشان تمام است و در بیابان گم می‌شوند و دیگر نمیتوان آنها را گرفت.

علیرغم باران و رگبار شدید دو سرباز از چهارسرباز باقی‌مانده در جهت محوطه بازی که صدای گاریچی‌ها از آنجا بلند بود، روانه شدند.

از شدت رعد و برق کاسته نشده ولی باد و باران آرام‌تر گشته بود. تاریکی همه جا را در خود می‌گرفت و تنها نور صاعقه بود که برای لحظه‌ای دل تیرگی را می‌شکافت و دشت و دمن را روشنایی می‌بخشید.

مهندس شالر و سروان هاردیگان به اتفاق سرجوخه پیستاش و دو سرباز باقی مانده از چادرها بیرون آمدند. دیگر تردیدی نبودکه با این رگبار و کولاک و گردباد، ستوان ویلت به قرارگاه باز نخواهد گشت و پس از آرام شدن هوا فردا صبح حرکت خواهد کرد.

اما بناگهان شادی مهندس و یارانش با شنیدن پارس سگی از دورچنان افزون شد که نمیدانستند چه بگویند و چکار بکنند. صدای عوعو از جهت شمال می‌آمد.

این بار دیگر خطائی در کار نبود. سگی بطرف قرارگاه می‌دوید و آنهم با چه سرعتی!

سرجوخه پیستاش فریاد کشید:

ــ وای خدایا... این واق واق است من صدای این حیوان را می‌شناسم!

سروان هاردیگان گفت:

ــ علامت این است که ستوان ویلت و همراهانش هم این نزدیکی‌ها هستند.

در واقع همیشه حیوان وفادار فقط چند صد قدمی از اربابش جلوتر حرکت می‌کرد.

درست دراین لحظه، حدود سی مرد بومی که خاموش در حاشیه واحه خزیده بودند به روی آنان جستند. سروان هاردیگان و مهندس

شالر و سرجوخه پیستاش و دو سرباز بدون اینکه کمترین دفاعی کرده باشند دستگیر شدند...

وانگهی از این گـروه کوچک در مقابل آن خیل عظیم چه کاری ساخته بود؟

در چشم بهمزدنی همه چیز را غارت کردند و اسب‌ها را بطرف ملریر بردند.

زندانی‌ها را از هم جدا کردند تا امکان ارتباط با هم نداشتـه باشند و آنگاه همگی در شوره‌زار براه افتادند. سگ نیز خود بدنبال آنان راه می‌آمد. هنگامی که آنها باندازهٔ کافی از قرارگاه دور شده بودند ستوان ویلت بدانجا وارد شد و هیچ اثری از یارانش که صبح آنها را ترک کرده‌بود، نیافت و حتی اسب‌ها را هم که به زعم او در توفان ناپدید شده بودند، پیدا نکرد.

* * *

فصل سیزده

واحه زنفیق

شوره‌زار ملریر مثلث شکل بود و از شمال به باتلاق‌های فارفاریا و از جنوب به شوره‌زار مروان محدود می‌شد و از شمال تا مشرق‌بصورت خط مستقیمی تا منطقهٔ طاهر ناصح امتداد می‌یافت و از آنجا به‌کانال دوم متصل می‌شد. کرانهٔ پهن آن با شوره‌زارهای فرعی تلاقی می‌کرد. در غرب، کرانه کوچکش به قریه طاهر ناصح می‌رسید و تقریبا" موازی با خط صحرا ادامه پیدا می‌کرد و امتداد آن در بیسکرا به بندر جدیدالاحداث متصل می‌شد و این نقطه در جهت مقابل مدخل کانال دوم واقع می‌گشت.

عرض این فرورفتگی پهناور در حدود سی و پنج کیلومتر بود و برطبق طرحی که قرار بود به "مرایر" برسد، این نقطه متروک‌مانده بود، چون تنها شش هزار کیلومتر آن بزیر آب فرو می‌رفت (ششصد هزار هکتار) و مابقی سطح آن بالاتر از مدیترانه قرار می‌گرفت. در واقع دریای جدید هشت هزار کیلومتر مربع از آن دو شوره‌زار را در

برمی‌گرفت و پنج هزار آن بعد از بزیر آب رفتن ملریر و رهارسا سراز زیر آب بیرون می‌آوردند که البته از اینها می‌شد بعدها بصورت جزیره استفاده کرد. جزیره اول که هنگیز نامیده میشد بصورت مستطیل آن دریاچه را بدو قسمت تقسیم می‌کرد و جزایر کوچک بصورت خطوط موازی قرار می‌گرفتند و طبعا" کشتی‌ها به هنگام عبور از این مجمع الجزایر بایستی منتهای احتیاط را بعمل می‌آوردند تا به آنها برخورد نکنند.

وسعت دو شوره‌زاری که باید تبدیل به دریاچه می‌شدند به آن اندازه بود که نخلستان‌ها و مزارع را یکجا درمیان می‌گرفت و بدیهی است در زیر آب غرق می‌شدند.

پس باید این اراضی و اشجار را از صاحبانشان خریداری می‌کردند وهمانطورکه سروان رودر پیش‌بینی کرده بود بابت مصادرهٔ اینهاباید رقمی درحدود پنج میلیون فرانک ازطرف شرکت به صاحبان آن‌پرداخت مـی‌شد.

یکی از مهمترین واحه‌های ملریر واحه‌ای بود بمساحت سه چهار کیلومتر در وسط هنگیزکه درجبههٔ شمالی آن قرار داشت و پس آب‌های جنوبی شوره‌زار در خود می‌گرفت. اما درختان نخل خرمایش فراوان و رطب‌هایش از شهرت بسزایی برخوردار بود و در بازار جرید مشتریان بیشماری داشت. این واحه زنفیگ نامیده می‌شد و قریه‌های همجوارآن

عبارت بودند از حما، نفته، توزور و قبه که قافلههایی از آن نقاط، بهنگام برداشت محصول، بدانجا رفت و آمد میکردند. هر چند که این کار بندرت صورت میگرفت.

در زیر درختان سر بفلک کشیده واحه زنفیگ سیصد چهار نفر از بومیان قبیله طوارق زندگی مـیکردند که نام آنها ترس و وحشت بدل خارجیان انداخته بود. حدود صد خانوار در آن واحه بسرمیبردند که طبعا" با بزیر آب رفتن واحه، آنها نیز خانه و کاشانهاشان را از دست میدادند.

در مرکز و در اراضی اطراف واحه مزارع سرسبزی بچشم میخورد و مراتعی که علیق چارپایان واحهنشینان از آن بدست میآمد. جویباری که از میان واحه میگذشت آب مشروب اهالی را تامین میکرد.

گفته میشد که واحه زنفیگ روابط نزدیکی با سایر واحههای مجاور با ایالت کنستانتین نداشت. فقط طوارقی که به صحرا میرفتندبرحسب احتیـاج آذوقه خود را از آن نقاط بـدست میآوردند. کاروانیان از زنفیگ واهمه داشتند و از آن حساب میبردند. قافلهها تا سر حدامکان از ورود به آنجا و حتی عبور از حوالیآن نقطه خودداری میکردند، زیرا اینطور که شایع بود بارها کاروانها در آن مسیر دچار طوارقیهای زنفیگ شده بودند.

ضمنا" باید بگوئیم که اطراف واحه هنگیز صعبالعبور و خطرناک

بـود و بخاطر خاک سست و باتلاق مانندی که داشت غالبا" شتر با بارش و کاروان با کاروان‌سالارش درون آن فرو می‌رفتند و هیچ اثری از ایشان بدست نمی‌آمد. این لایه‌های خاک که از گچ و نمک ساخته شده بود قربانگاه شومی برای بیگانگان و ناآشنایان بود. و اگر کسی به کمترین غفلتی راهش را گم میکرد بیگمان جان سالم از آن مهلکه بدر نمیبرد.

تردیدی نبـود که این نقطه ساحل بعد از آب انداختن بایستی مرمت می‌شد و از این حالت مهلک و مخاطره‌آمیز بیرون می‌آمد و این چیزی نبود کـه باب طبع طوارق‌ها باشد و رویهمرفته بهیچوجه مایل به انجام آن نبودند و روی خوش به آن نشان نمی‌دادند.

بهر صـورت زنفیگ را می‌شد کانون جهـادگران جنگ مقدس بر علیه خارجیان بشمار آورد و از این نقطه بود که همواره مردانی‌دلاور به پیکار با استعمارگران می‌پرداختند.

در بین قبایل جرید، زنفیگ در ردیف اول قـرار داشت و بـا وجود تعداد قلیل خانوار نفوذ شگرفی بر سایر واحه‌ها و قراء اطراف پیدا کرده بود. اما به یقین در همان روزی که آب اراضی آن حدود را لبریز میکرد تاثیر طوارق نیز محو و نابود می‌شد.

نژاد طوارق اصالت ناب خود را از دیر باز حفظ کرده و آداب و رسـوم و سنت‌های آنها دچار هیچگونه تغییری نشده بود. مردان

طوارق چهره‌ای خشن و مردانه و در عین حال جذاب و رفتاری غرور آمیز و بزرگ منشانه داشتند، بازو بند مارپیچی که بدست راست می‌کردند بیشتر بخاطرآن بود که عضلات مردانهٔ خود را بر آن‌قدرت ببخشند. اخلاقا" مردمی شجاع و دلاور بودند و از مرگ هراسی‌نداشتند. با گذشت قرنها هنوز هم پوشش نیاکان خود را به تن می‌کردند. ردای کتانی سودانی و پیراهن سفید و آبی و شلواریکه در ساق پا تنگ‌می‌شد و صندل‌های چرمین و چپیه عگال که بصورت دستار بر سر می‌نهادند و تا روی دهان پائین میآمد و دهان را از نفوذ گرد و خاک حفظ می‌کرد.

زنها با چشمان آبی و ابروان پر پشت و مژه‌های بلند بغایت زیبا می‌نمودند و جز در برابر بیگانگان و نامحرم‌ها رو نمی‌گرفتند.

باین ترتیب طوارقی‌ها در این نقطه افریقا اصولا" از گلی دیگر سرشته بودند و نفوسی جداگانه بشمار می‌آمدند و با دیگر قبایل‌نمی‌آمیختند و نژاد خود را همچنان گذشته حفظ می‌کردند. اگر به فرمان شیوخ، مردان جنگجوی قبایل به کاروانی و یا واحه‌ای حمله می‌بردند صرفا" بخاطر تادیب و یا انتقامجوئی بود و رویهمرفته یورش‌های طوارق از چنان اهمیتی برخوردار بود که همه جا از شجاعت و شهامت آنان داستان‌های جالبی تعریف می‌کردند.

مقامات نظامی اقداماتی در جهت سرکوب این یاغیان بعمل

می‌آوردند ولی اینان در هزاران واحه‌ای که در قلب این صحرای‌بیکران وجود داشت، خود را پنهان می‌گردند. ولی اگر طوارقی قانع و صبور بود و جز از گوشت شکار و ماهی تغذیه نمیکرد و به آنچه در مزارع خود بدست می‌آورد یعنی به گندم و خرما و انجیر و تخم‌مرغ قناعت می‌کرد با اینحال تن بکار نمیداد و برای این قبیل امور از مزدور استفاده میکرد و آنها را بکار میگرفت و خود به مبارزه ادامه میداد و سایر قبایل را برای جنگ با اشغالگران و کسانی که می‌خواستند سرزمین‌شان را به دریا مبدل کنند، تحریک می‌کرد. البته بعضا "خرافاتی بودند و از ارواح وحشت داشتند و می‌گفتند که بر سر مرده نباید گریست چون امکان دارد اشک‌های ما آنها را دوباره زنده نماید و در خانواده نام میت با خود او دفن می‌شد و دیگر کسی آنرا به زبان نمی‌آورد.

این خلاصه‌ای از تاریخچه قبیله‌ای بود که حجار بآن تعلق‌داشت و تا روزی که به‌چنگ سروان هاردیگان اسیر شد همچنان در سمت‌رئیس قبیله بر آن حکمفرمایی می‌کرد.

از آن گذشته‌حجار و خاندانش نفوذ خود را بر سایر قبایل‌ملریر از دست نداده بودند و واحه‌های مجاور نیز که قرار بود بزیر آب فرو بروند، از او حرف شنوی داشتند.

جما مادر حجار نیز در بین قبایل طوارق از نفوذ فراوانی برخوردار

بود و زنهای زنفیگ او را می‌پرستیدند و در کینه جما نسبت به‌بیگانگان هماوا و همنوا بودند. حجار احترام خاصی برای مادرش قائل بود و گفته‌های او را چون وحی منزل میدانست و اطاعت از او را بر خود واجب می‌شمرد.

زن‌های طوارق با فرهنگ‌تر از مردان قبیله بودند و اکثرا" خواندن و نوشتن می‌دانستند در حالی که مردها بزحمت خواندن را بلد بودند زنـــها حتی کار آموزش زبان را به عهده داشتند. در مورد مخالفت با پروژهٔ سروان رودر حتی یک لحظه نیز از مبارزه با آن دست‌برنداشته بودند.

چنین بود موقعیت قبیله طوارق قبل از بازداشت رئیس آن. البته بسیاری از قبایل ملریر که بزیر آب می‌رفتند از شغل راهزنی امرارمعاش می‌کردند و این باعث می‌شد تا با قبیله طوارق همصدا شوند چون از آن پس دیگر قافله‌ای از بیسکرا و قبه عبور نمیکرد.

میدانیم که چگونه حجار در مصاف با سروان هاردیگان مغلـــوب و زندانی و در برج قبه به‌بند کشیده شد و سپس با کمک مادر و برادر و حارق و حارب از آن قلعه آنهم درست در شبی که قرار بود فردای آن با یک کشتی از آنجا منتقل و بدادگاه نظامی تحویل داده شود، نجات پیدا کرد. همچنین می‌دانیم که حجار از ریگزارها و شوره‌زارها عبور کرد و خود را به زنفیگ رسانیده و چندی پس از آن مادرش نیز

به وی ملحق شد.

البته خبر دستگیری حجار هیجان وآشوب زیادی در منطقه بوجود آورد. زیرا رئیس قبیله‌ای که آنهمه طرفدار داشت، اینک در دستان بیرحم دشمنان اسیر گشته بود... آیا امید خلاصی او می‌رفت؟... آیا از قبل حکم مرگ او را صادرنکرده بودند؟ حال معلوم است که بازگشت رئیس چه شادی و سروری در بین هواخواهان و افراد قبیله‌اش بوجود میآورد؟

بازگشت فراری بصورت جشن پرشکوهی درآمد. شلیک گلوله به علامت فتح و پیروزی در آسمان طنین انداز شد و طبل‌ها بصدادرآمد و بربطها نواخته شد. اوج هیجان زمانی فرا می‌رسید که باشاره حجار مریدانش بار دیگر به جنگ با دشمنان می‌پرداختند.

ولی حجار رئیس قابلی بود و خود میدانست چگونه شور بی‌پایان ولجام گسیخته آنان را کنترل کند و از سویی آن قدرت درونی رادر جهتی که مایل بود سوق دهد. افراد قبیله با روحیهٔ جنگجویی خود بایستی دشمن خویش را باز می‌شناختند و بر او یورش می‌بردند خصم دیرپا همان کانالی بود که تاسیساتش دست نخورده باقی مانده بود. پس باید بسراغ آن می‌رفتند و آنرا منهدم میکردند و مانع ادامهٔ عملیات می‌شدند.

در این اثنا به حجاراطلاع رسید که گروهی به فرماندهی سروان

هاردیگان و مهندس شالر برای بازدید منطقه می‌آیند و قرار است در آنجا با یکی از مهندسان شرکت در ایالت کنستانتین ملاقات نمایند.

حجار بدون فوت وقت شخصاً" در راس جنگجویانش قرار گرفت و به‌کانال حمله برد و آنجا را خراب کرد و کارگران را پراکنده ساخت و در این عملیات صدها طرقی شرکت داشتند و بعد از اینکه کانال را از خاک پر کردند به جانب زنفیگ براه افتادند.

اکر مزاکی در آنجا ظاهر شد تماماً" برطبق نقشه حجار بود که به آنها اطمینان بدهد که حجار در این عملیات شرکت نداشته و با فریب سروان، دسته‌ای از آنها را به غیضب بکشاند و ستون نظامی‌را تضعیف کند و سرانجام سی نفر از طوارقی‌ها به سرپرستی سحارتوانستند سروان هاردیگان و مهندس شالر و مابقی را دستگیر کنند و با خود به واحه بیاورند.

همزمان با دستگیری شش زندانی، اسب‌هایشان را نیز تصاحب کردند و ارابه حامل آذوقه و خواربار را نیز غارت نمودند. جالب اینکه آقای فرانسوا که با خود اسب نیاورده بود و در تمام این‌مدت سوار بر گاری به مسافرت ادامه میداد، این بار ناچار شد بر شتری‌که برای او تهیه کرده بودند بنشیند و با ناراحتی تمام خود را آن بالا بند کند. سرانجام زندانی و زندانیان در آن شب توفانی و تاریک در دل شب بصحرا زدند و اثری از خود در قرارگاه بجای نگذاشتند.

جالب‌تر اینکه واق واق درست در بحبوحه کارزار به قرارگاه رسیده بود و خود نمیدانست که از همسفرانش جدا افتاده در کنار آنان براه خود ادامه داد زیرا سحار هم از ماجرا بی‌خبر بود و از سویی وجود این سگ را هیچ خطـری بشمار نمیآورد و او را بسادگـی در کاروان پذیره شد.

وانگهی حجار مثل یک مدیر خبره و کار کشته، آذوقه چند روزهٔ افرادش را بر شتری بار گرده بود تا اگر به غذا دسترسی نیافتند از این حیث نگرانی نداشته باشند.

اما چنین بنظر می‌رسید که سفر دشواری در پیش دارند زیرا فاصلهٔ بین زنفیگ و آنسوی کناره شرقی شوره‌زار حدود پنجاه کیلومتری‌می‌شد و عبور از آن به آسانی میسر نبود.

در منزل اول به نقطه‌ای رسیدند که سحار در آنجا افراد ستون را زیر نظر گرفته بود. در آنجا بهنگام توقف کلیه اقدامات احتیاطی بعمل آمد تـا زندانیان فرار نکنند. شب وحشتناکی را سپری کردند، زیرا رگبار یک لحظه‌از ریزش باز نمی‌ماند وآنها سرپناهی جز شاخه‌های درختان نداشتند. زندانیان بهم چسبیده بودند و طوارقی‌ها بدورشان حلقه زده بودند و این به آنها امکان حرف زدن و مشورت نمی‌داد.

دیگر برایشان هیچ تردیدی نمانده بود که در این ماجرا دست حجار درکار است هر چند که نمیشد روحیهٔ طغیانگری سایر قبایل را

در این جریان نادیده گرفت. بدیهی است که بعضی از روسای طوارق از ورود قریب‌الوقوع هیات اعزامی خبر داشتند، و برخی از قبایل چادر نشین به آنان اطلاع داده بودند که قرار است قبل از زدن کلنگ افتتاح کانال در قبه مهندسی از طرف شرکت برای بازدید مسیر به‌آن حدود بیاید.

برای اولین بار سروان هاردیگان باین فکر افتاد که ملاقات آن مرد عرب در روز قبل نمی‌توانست تصادفی باشد و نظر خود را با همزنجیرانش در میان گذاشت.

سرجوخه گفت:

ـ شما حق دارید جناب سروان... این جانور هرگز نتوانست اطمینان مرا بخود جلب کند.

مهندس شالر پرسید:

ـ دلم میخواست بدانم بر سر ستوان ویلت و بچه‌های دیگر چه آمده؟... لابد او پوانتار و یا هرکارگر دیگری را در غیض پیدا نکرده.

سروان هاردیگان جواب داد:

ـ بشرطی که تا آنجا رسیده باشد. اینطور که پیدا است مزاکی خائنی بوده که قصدی جز منحرف کردن و گول زدن ما را نداشته و حتما" آنها را هم در بیابان سرگردان کرده است.

یکی از دو سرباز گفت:

ــ ازکجا معلوم که این حرفها درست باشد... شاید ستوان‌ویلت برگشته و متوجه جریان شده ویکهو دیدی که به سر اینها ریخت و ما را نجات داد.

سرجوخه پیستاش خندید و گفت:

ــ البته این بنظر من عجیب نیست واحتمالش کم نیست و شاید هم به‌یک چشم بهمزدن ستوان بتواند ما را خلاص کند.

آقای فرانسوا اضافه کرد:

ــ در واقع ستون از ما زیاد دور نبود برای اینکه درست درلحظهٔ حمله ما صدای واق‌واق را شنیدیم.

سرجوخه پیستاش به ناگهان گفت:

ــ اوه!... راستی واق واق!... خوب شد که گفتی. او کجا است؟ ایـن حیوان تـا اینجا بدنبال ما آمد؟... آیا پیش اربابش برنگشته تا جریان را به او اطلاع دهد؟

در این دم یکی دیگر از سربازان گفت:

ــ واق واق آنجا است! نگاهش کنید!

خود حدس بزنید که چه استقبالی از سگ نیکل بعمل آمد. هر کس می‌کوشید دستی بسرش بکشد و نوازشش کند و حتی سرجوخه‌پیستاش ــ بقول خود ــ بر سر نازنین جانور بوسه زد.

ــ آره... واق واق !... آره ! ... خود مائیم... مابقی کجا هستند، اربابت کجـا است؟ استوار نیکل را می‌گوئیم... آیا با هم بودید؟...

واق واق جز پارس کردن کار دیگری در برابر آنهمه پرسش‌انجام نمی‌داد. ولی سرجوخه او را آرام کرد. طوارقی‌ها باید اینطور فکـر مـی‌کردند که سگ هم با آنها در اردوگاه بوده و طبعا" چاره‌ای جز دنبال کردن ایشان نداشته است.

حال اینها از خود می‌پرسیدند که اعراب آنها را به کجا خواهند برد؟... آیا اینها را به جرید می‌برند؟... شاید هم در گوشه‌ای از شوره‌زار ملریر زندانیشان می‌کنند و یا در اعماق صحرای بیکران رهایشان می‌سازند؟...

* * *

عاقبت سپیده دمید و اعراب به زندانی‌ها کرده‌ای نان و قوسقوس و خـرما دادند، آب جویبار کوچکی که در نخلستان جاری بود، نیز مزه‌ای گوارا داشت.

در برابر دیدگانشان شوره‌زار بـا تمام وسعت خود و بلـورهای نمکینش در زیر پرتو خورشید می‌درخشید و منظرهٔ جالبی بوجودمی‌آورد اما در مشرق واحه‌ای سرسبز نگاهها را مجذوب خود میکرد و علاوه بر آن مانع از این می‌شد که قرارگاه را ببینند و محیط دور و بر را زیر

نظر بگیرند و اینکه در آنجاها چه می‌گذرد.

سروان هاردیگان و مهندس شالر و سایر همراهان نومیدانه بـه آنسوی مـی‌نگریستند تا شاید بتوانند نشانه‌ای از حضور ستوان ویلت در آنجا بیابند.

سروان هاردیگان لب بسخن باز کرد و گفت:

ــ تردیدی نیست که ستوان ویلت شب قبل به قرارگاه رسیده... آخر او اگر ما را در آنجا نبیند آیا دست روی دست می‌گذارد و به جستجوی ما نمی‌پردازد؟

مهندس جواب داد:

ــ مشروط بر اینکه خود او هم موقع ورود به غیضب مورد حمله قرار نگرفته باشد؟

سرجوخه پیستاش تصدیق کرد:

ــ بله... بله... همه‌چیز امکان دارد... بخصوص اینکه طرف ما آن مزاکی بدجنس است که اگر بچنگم بیفتد، پوست از کله‌اش می‌کنم!

دراین لحظه، سحار فرمان حرکت صادر کرد. سروان هاردیگان خطاب به او پرسید:

ــ از جان ما چه می‌خواهید و با ما چه می‌کنید؟

سحار هیچ جوابی نداد.

ــ ما را به کجا می‌برید؟

سحار فقط با خشونت فریاد زد:

ــ سوار بر اسب‌ها!

چاره‌ای جز اطاعت نبود و بدتر از همه اینکه آقای فرانسوا آن روز صبح نتوانسته بود ریشش را بتراشد!

در این لحظه سرجوخه فریاد کشید:

ــ آنجا را نگاه کنید!...

همگی برگشتند و بطرفی که سرجوخه اشاره می‌کرد نگاه کردند و با کمال حیرت مزاکی را در آنجا دیدند. پس از اینکه ستون را به غیضب راهنمایی کرده بود دیگر کسی از او خبری نداشت ولی شب هنگام سروکله‌اش پیدا شده و الان هم در اینجا حضور داشت.

سروان هاردیگان نگاه کینه‌توزانه‌اش را از مزاکی که همچنان با نگاه شرربارش او را می‌نگریست، برگرفت و زیر لب گفت:

ــ بهترین جواب باین عرب بینوا همان سکوت است و بس!

آقای فرانسوا با همان لحن مطنطن گفت:

ــ بله بهترین کار همین است چون این آقای طرقی مردباشخصیتی نیست!

سرجوخه پیستاش برای اولین بار بخود جرات داد و آقای فرانسوا را تو خطاب کرد و گفت:

ــ بله منهم با تو هم عقیده‌ام!

در پی توفان مهیب شب گذشته، اینک هوا لطیف و عالی‌بود.

نه ابری درآسمان دیده میشد و نه در سطح شوره‌زار بادی‌می‌وزید و این البته مسافرت را با دشواری روبرو می‌ساخت. هیچ واحهای در سرراهشان وجود نداشت و این قافله فقط در هنگیز به واحهای سرسبز مـی‌رسید.

سحار بر سرعت حرکت خود افزود. او تصمیم داشت هرچه‌زودتر خود را به زنفیگ که برادرش در آنجا انتظارش را می‌کشید، برساند. تا آن زمان هرگز بفکر زندانیان خطور نکرده بود که در اصل دردستهای حجار اسیر شده‌اند. آنها در این باره چنین می‌اندیشدند که این‌یورش صرفا" بمنظور غارت اموال و اثاثیه و آذوقه ایشان صورت گرفته‌است. این را شاهکاری از قبایل ملریر بشمـار میآوردند و شاید با آزادی و جان خـود این بهای سنگیـن را در ازاء ایجـاد دریسای صحرایـی می‌پـرداختند.

روز اول سفر در دو منزل طی گشت و در هر منزل بیست و پنج کیلومتر پشت سر نهاده شد. گرمای هوا ستوه آور و آزار دهنده گشته بود و چون از کولاک و توفان خبری نبود، حرارت هوا به اوج شدت خود می‌رسید. بیشتر از همه در این سفر آقای فرانسوا رنج می‌برد چون جایش بر روی شتر بسیار ناراحت کننده بود. او که عادت به سواری بر روی چنین مرکبی نداشت، بالا و پائین می‌پرید و عاقبت از ترس

اینکه نیفتد او را بر شتر بستند و همین دل و روده او را بخصوص موقعی که حیوان یورتمه می‌رفت، بیشتر بهم می‌زد.

شب به‌آرامی سپری شد و تنها صدای غرش و ناله‌ٔ حیوانات‌وحشی که دراطرافشان پرسه می‌زدند، سکوت شبانگاهی را درهم می‌شکست.

سحار از گذرگاههایی می‌گذشت که آنها را بخوبی می‌شناخت و می‌کوشید تا خود را از باتلاق‌های خطرناکی که اسب و سوار را یکجا می‌بلعید، دور نگه دارد.

روز بعد راه هنگیز سفت‌تر و با خطر کمتری همراه بود.

۱۵ آوریل بود و سفر در آن روز بخوبی و خوشی سپری شد و نزدیکی‌های غروب همگی وارد زنفیگ شدند. اما شگفتی زندانیان را هنگامیکه رو در روی حجار قرار گرفتند، می‌توانید حدس بزنید.

* * *

فصل چهارده

در اسارت

خانه‌ای که برای محبس زندانیان در نظر گرفته شده بود، یکی از برج‌های قدیمی واحه بود که از سال‌ها قبل متروک و مخروبه بحال خود رها شده بود. دیوارهایش شکاف برداشته و دهان باز کرده وبه جنوب واحه‌امتداد می‌یافت. سابقا" از این قلعه در جنگ‌های‌قبیله‌ای که بکرات بین‌قبایل‌صحرا اتفاق می‌افتاد، استفاده می‌کردند. اما پس از صلح عمومی دیگر هرگز پیش نیامده بود که آنرا مورد بهره‌برداری قرار دهند، و یا بفکر مرمت آن بیفتند.

بر بالای برج گلدسته‌ای وجود داشت که بر تمام دشت و صحرا مشرف بود و از آنجا می‌شد تا افق‌های دور را نظاره کرد.

با اینکه قلعه بکلی زهوار دررفته و داغان بود، اما هنوز هم بخصوص در قسمت‌های مرکزی ــ قابل سکونت بود. دو سه تالاری که در وسط قلعه قرار داشتند و با دیوارهای کلفت بهم مرتبط می‌شدند پناهگاه مناسبی در باران‌های تند و شب‌های سرد کویری بودند.

مهندس شالر و سروان هاردیگان و سرجوخه پیستاش و آقای فرانسوا و دو سپاهی باین قلعه هدایت و در آنجا محبوس گشتند.

حجار هیچ گفتگویی با آنها نکرد و حتی سحار که با دوازده طرقی آنها را به قلعه برد در برابر سئوال‌هایشان به سکوت اکتفاکرد. همانطور که دیدیم اعراب بهنگام حمله چنان آنان را غافلگیر کردند که فرانسویان فرصت نیافتند دست به اسلحه ببرند و تمام سلاح‌هایشان از قبیل تفنگ و کاربین و طپانچه و شمشیر و غیره بدست شورشیان افتاد و علاوه بر آن مورد بازرسی کامل بدنی قرار گرفتند و هرچه داشتند، ضبط گردید.

اگر همه از گناهان این اعراب صرفنظر می‌کردند آقای فرانسوا بر آنها نمی‌بخشید چون حتی تیغ صورت تراشی او را گرفتند و با خود بردند.

پس از اینکه سحارآنها را بحال خود رها کرد و از قلعه بیرون رفت، سروان و مهندس به بررسی برج پرداختند. مهندس شالر گفت:

ـ اولین کاری که هر زندانی باید بکند این است که زندان‌خود را بدقت مورد بازدید قرار دهد...

سروان هاردیگان اضافه کرد:

ـ و دومین کار اینکه از آنجا فرار کند!

تالارها به یک حیاط منتهی میشد که در آن مناره برج قرارداشت.

همگی به‌حیاط رفتند و شناسایی موقعیت محبس را آغاز کردند. دیوارهای بلندی که آنجا را احاطه می‌کردند حدود بیست پا ارتفاع داشتند و غیر قابل عبـور می‌نمودند. هیچ روزنه‌ای کـه بتوان از آنجا خود را خلاص کـرد ندیدند. تنها یک در کوچک وجود داشت کـه به حیاط مرکزی باز می‌شد و آن را نیز سحار قفل کـرده بود، لنگه‌های در با چنان چفت و لولایی بهم وصل میشد که بهیچوجه نمیشد آنرا باز کرد.

از سویی، این در تنها راهی بود که می‌شد از آن به خارج‌گریخت بشرط آنکه هیچ نگهبانی هم در بیرون قلعه گمارده نشده باشد.

شب فرا رسیده بود و زندانی‌ها ناچار در تاریکی بسر می‌بردند. هیچ چیزی که بتواند شامشان را روشنی بخشد وجود نداشت و از آن گذشته غذا هم برایشان نیاورده بودند. در ساعات اول انتظار داشتند که آب و خوراکی برایشان بیاورند، بخصوص که از تشنگی زبانشان به حلق چسبیده بود. ولی در همچنان بسته ماند.

زندانیان در تاریک روشن غروب زندانشان را مورد بازدید قرار داده بودند و بعد از آن برگشته و در یکی از اتاق‌ها روی پوشال‌هایی کـه آنجا وجود داشت، دراز کشیده و خود را بدست افکار غم‌آلـود خویش سپرده بودند. در آن احوال سرجوخه پیستاش گفت:

ــ نکند این نابکارها می‌خواهند ما را از گرسنگی بکشند؟

همه باین‌نتیجه رسیدند که چنین خیالی نداشتند، چون دریک

فرسنگی زنفیگ که کاروان برای استراحت مختصری توقف کرد، سحار دستور داد که غذای مخصوص زندانیان را روی شتری بار کنند. پس حتما" موقع شام آنها را بی‌نصیب نمی‌گذاشتند.

ولی اگر غذایی به آنها نمی‌دادند پس خواب خوش را هم از آنها می‌گرفتند باین علت مهندس شالر گفت:

ـ پس سعی کنیم بخوابیم!

سرجوخه پیستاش اضافه کرد:

ـ حالا در خیال مجسم کنید که پشت میزی نشسته‌اید که روی آن کتلت و غاز بریان و یک سالاد و...

آقای فرانسوا صحبت سرجوخه را قطع کرد و گفت:

ـ بس است! کافی است! فعلا" فقط یک بشقاب سوپ به ما بدهند برایمان کفایت می‌کند.

آیا حجار چه تصمیمی در مورد زندانیان گرفته بود؟ او بطور قطع سروان هاردیگان را می‌شناخت. آیا حالا که دشمن دیرینش به دستش افتاده بود خیال تنبیه او را نداشت؟ آیا بر آن نبود تا او و مابقی را به تیغ مرگ بسپارد؟

آقای شالر در این مورد بخصوص اظهار نظر کرد:

ـ فکر نمی‌کنم که جان ما درمعرض‌خطر باشد... چون طوارقی‌ها از ما بعنوان گروگان استفاده خواهند کرد تا در آینده بتوانند از آن

بهره‌برداری کنند. آنها مایل نیستند که عملیات از سر گرفته شود و بنابراین در کیلومتر ۳۴۷ مجدداً" به تاسیسات حمله می‌برند و کارگران شرکت را فراری می‌دهند... اگر هم بفرض این بار بدست افراد ما بیفتد خیالش از هر جانب راحت خواهد بود که با سرما با آنها معامله خواهد کرد و از این حیث هیچ نگرانی بدل راه نخواهد داد. پس نگه داشتن ما از هر جهت به نفع آنها است ولی اگر روزی خود را گرفتار دید روراست معامله می‌کند و می‌گوید: " من و یارانم را با گروگانها مبادله کنید !" و بدیهی است که مقامات چاره‌ای جز انجام معامله نخواهند داشت... و من فکر می‌کنم که چنین روزی نزدیک است چون فرانسویان هم بیکار نخواهند نشست و بزودی خیلی از سپاهیان و قبایل مزدور برای یافتن ما وجب به وجب صحرا را از زیر پا خواهند گذراند تا ما را پیدا و آزاد کنند.

سروان هاردیگان گفت:

ـ شاید حق با شما باشد. اما فراموش نکنید که طرف ما حجار مردی است کینه‌جو و بیرحم... و از این راه در منطقه شهرتی بهم زده است. این استدلالی که ما داریم هرگز بسر او نمی‌آید و طبیعت و منش او از آن بدور است. او می‌خواهد انتقام خود را از ما بگیرد.

سرجوخه پیستاش گفت:

ـ بخصوص از شما جناب سروان دل خونی دارد! برای اینکه

این شما بودید که چند هفته او را در آن هلفدانی محبوس ساختید.

ــ بله... کاملا" درست می‌گوئید سرجوخه و من تعجبم بیشتر می‌شود موقعی که می‌بینم بدیدار من هیچ خشونتی از او سر نزد!... بهرحال باید ببینم بعدا" چه می‌شود.

مسلم این است که فعلا" ما در دست‌های او اسیریم و ازسرنوشت ویلت و پوانتار بی‌خبریم و آنها هم نمی‌دانند که چه بلایی سر ما آمده.

آقای مهندس شالر من یکی حاضر نیستم گروگان همچو کسی شوم و با سر خود چنین کسی را از مجازات برهانم. هر چه بادا باد!... باید بهر قیمتی که شده خود را از اینجا نجات دهم و بقول معروف فقط باید منتظر بادی بود که بتواند کشتی را بساحل نجات بکشاند. من اصولا" ترجیح میدهم که بجای اینکه در قلعه خرابه‌ای اسیر و زندانی باشم با آزادگی زندگی کنم و با دشمن خود ــ هر که میخواهد باشد ــ سلاح برکف بجنگم و بکشم و یا کشته شوم!

در آن حال که سروان هاردیگان و مهندس شالر سرگرم گفتگو و مذاکره در باب پیدا کردن راه فراری بودند پیستاش و آقای فرانسوا دل به کمک‌های خارجی بسته و امید این داشتند که کسی از بیرون به‌یاریشان بشتابد. حتی اگر این یک تن واق واق باشد.

بهرحال زندانی‌های ما در چنین موقعیتی قرار داشتند.

فراموش نکرده‌ایم که طوارقی‌ها به واق واق کمترین اعتنایی نکردند و او نیز دوستان اربابش را رها نکرد و تا قلعه بدنبالشان آمد. اما پس از اینکه سروان هاردیگان و مابقی را در برج محبوس ساختندمانع از ورود سگ بدانجا شدند.

آیا این کار آنها از روی عمد صورت گرفته بود؟ بدیهی است‌که پاسخ آن آسان نبود. ولی به یقین زندانی‌ها دلشان می‌خواست کـه واق واق هم پیش آنها باشد. چون اگر آن جانور وفادار موفق به‌ورود درآن قلعه می‌شد می‌توانست خدمات مفیدی برای آنان انجام دهد.

سرجوخه پیستاش در حالیکه آقای فرانسوا را مخاطب می‌ساخت، گفت:

ــ نمیدانی... نمیدانی که سگها غریزه‌ای دارند که آدم‌ها فاقد آنند. اگر او اینجا بود و ما از اربابش نیکل و از دوستش پیشتاز و یا حتی از خودش حرف می‌زدیم شاید می‌توانستیم او را بدنبال آنها بفرستیم. آخر اگر ما از این برج لعنتی نتوانیم بیرون برویم یعنـی واق واق هـم نمی‌تواند!... از اینها گـذشته خیلی دلم می‌خواهد این واق واق الان اینجا بود... خدا کند که این وحشی‌ها بلایی‌بسرش نیاورده باشند!

آقای فرانسوا بجای هر گونه جواب، به تکان دادن سرش اکتفا کرد و شروع به‌خاراندن ریش‌هایش نمود و به فکر فرو رفت.

زندانی‌ها که هرآن منتظر بودند برایشان غذا بیاورند از استراحتی که در پـی آن همه خستگی، بـدان نیاز داشتند، نیز محروم مانده بودند. اما بالاخره بهر جان کندنی بود، بخواب فرو رفتند و صبح زود از خـواب بیدار شدند. آه که چه شب وحشتناکی را پشـت سر گذاشته بودند!

آقای فرانسوا اولین کسی بود که لب به سخن گشود:

ـ چون دیشب به‌ما شام ندادند، لابد امروزهم برایمان‌صبحانه نمیآورند؟

سرجوخه پیستاش که از گرسنگی بجان آمده بود گفت:

ـ راستی که بسیار وحشتناک است!

اما زندانی‌ها ساعتی بعد فهمیدند که اشتباه کرده‌اند چون احمد و چند طرقی دیگر با یک مجموعه پر از نان شیرمال و گوشت سرد و خرما که برای غذای یک روز آن عده کفایت می‌کرد وارد حیاط زندان شدند. چند کوزهٔ آب هم که از جویبار واحه می‌گذشت، پر کرده و با خود آورده بودند.

یک بـار دیگر سروان هاردیگان کوشید تا وضع خود را از احمد بپرسد و زیر زبان او را بیرون بکشد. ولی او نیز مثل سحار در شب گذشته، هیچ پاسخی نداد و به‌سکوت اکتفا کرد.

روشن است که به‌او نیز در این مورد دستورهای کافی داده شده

بود و بـاین سبب بدون اینکه کلمه‌ای بـزبان آورده باشد، از حیاط بیرون رفت.

سه روز به همین ترتیب سپری شد و هیچ تغییری در وضع زندانیان بوجود نیامد. فرار از قلعه نیز امری محال مینمود چون تنها راهـی که برایشان وجود داشت، گریز از دیوارهای سر بفلک کشیده بود که آنهم بدون نردبان عملی بنظر نمی‌رسید. شاید اگر می‌توانستند بطریقی از آن بگذرند، می‌توانستند در تاریکی شبانه خود را نجات دهند و سر به صحرا بگذارند. چنین بنظر می‌رسید که قلعه در تمام شبانه‌روز تحت محافظت قرار داشت. واین را از صدای پای قراولان میشدفهمید. بهر حال اینها رویاهایی بیش نبود و دیوارهای مرتفع تسخیرناپذیـر می‌نمود و در محکم و قفل ناگشودنی!

وانگهی، از همان روز اول ورود، سرجوخه پیستاش موقعیت واحه را مورد بررسی قرار داده و آن را شناسایی کرده بود. ناگفته نگذاریم کـه یکبار بـا هزاران زحمت ــ که نزدیک بود به بهای شکسته شدن گردنش تمام شود از پله‌های لق و خطرناک مناره بالا رفت تا آن دور و بر را بخوبی بررسی کند.

پیستاش از روزنه‌های مناره با خیال راحت واحه و دشت و صحرا را از زیر نظر گذرانید. در زیر پای او در اطراف برج آبادی در زیر درختان نخل گسترده بود. در فراسوی واحه بطول سه چهار کیلومتر

از شرق به غرب سرزمین هنگیز امتداد می‌یافت. در قسمت شمالی تراکم جمعیت بیشتر بود و خانه‌های سفید رنگ در آن منظرهٔ سبز رنگ جلوه می‌فروخت. در برابر خانه‌ای که بزرگ‌تر از مابقی بود رفت و آمد زیادی دیده می‌شد و پیستاش بخود گفت که لابد این خانه به حجار تعلق دارد و البته اشتباه نیز نمیکرد.

پیستاش در بعدازظهر روز بیستم آوریل جنب و جوش زیادی در آبادی مشاهده کرد و بزودی هرکه در خانه بود، به میدان آمد. حتما" خبری شده بود. گروه زیادی از بومیان وارد دهکده می‌شدند. معلوم بود که کاروان تجارتی نیست زیرا هیچ شتر و حیوانی در بین آن‌عده بچشم نمی‌خورد.

شاید درآن روز به دعوت حجار اجتماعی از سران قبایل دیگر تشکیل می‌شد و در واقع طولی نکشید که تمام میدان از زن و مرد پر شد.

سرجوخه پیستاش بدیدن آن وضع، فهمید که باید فرماندهش را در جریان بگذارد و باین جهت او را صدا زد.

سروان هاردیگان با زحمت فراوان از پلکان تنگ خود را به بالا کشانید و کنار پیستاش جای گرفت.

هیچ جای تردیدی نبود چون صدها طوارقی در آن زمان درمیدان آبادی اجتماع کرده بودند. صدای فریادها و بانگ هیاهوی آنان بگوش

مـی‌رسید و سرانجام مرد و زنی از خانه‌ای که پیستاش عقیده داشت خانه حجار است بیرون آمدند. سروان هاردیگان فریاد کشید:

ـ خودش است!... ایـن حجار است من از دور هـم او را می‌شناسم.

پیستاش گفت:

ـ بله... شمـا درست می‌گوئید جناب سروان... منهم او را می‌شناسم.

در واقع حجار و مادرش جما و بـرادرش سحار از خـانه بیرون آمدند و در مقابل جمعیت که همچنان برایشان ابراز احساسات‌میکردند، قرار گرفتند.

پس از آن سکوتی حکمفرما شد. آنگاه حجار شروع به سخنرانـی کرد. گاهی اوقات سخنان او در میان هلهله واحه‌نشینان قطع میشد و آنگاه باز از نو شروع به صحبت می‌کرد.

اما گفته‌های او از آن راه دور شنیده نمـی‌شد و معلوم نبود که چه حرفهایی به زبان می‌آورد. پس از ساعتی که سخنرانی پر هیجان او به پایان رسید، بار دیگر به خانه‌اش بازگشت وجمعیت متفرق‌شدو دیری نپائید که آبادی همان خاموشی همیشگی خود را بدست آورد.

سروان هاردیگان و پیستاش بـرعت بحیـاط برگشتند و آنچه را دیده بودند برای یارانشان شرح دادند. مهندس شالر گفت:

ـ من فکـر می‌کنم که این اجتماع بخـاطر احداث دریای صحرا تشکیل شده بود پس از این باید تجاوزها و حملات زیادی را انتظار داشت . . .

سروان هاردیگان گفت :

ـ نظر من هم همین است . بطور قطع پوانتار سر کارش برگشته و عملیات را شروع کرده .

سرجوخه پیستاش اظهار داشت :

ـ خدا کند که این بدجنس‌ها این مراسم را بخـاطر ما تشکیل نداده باشند و اینکه چطور در تشریفات اعدام ما شرکت کنند !

سکوت غم‌انگیزی بدنبال این اظهار نظر حکمفرما شد . سروان و مهندس نگاهی رد و بدل کردند که بهتر از هر بیان ، نمودار اندیشه‌های باطنی آنان بود . اگر رئیس طوارقی‌ها تصمیم گرفته باشد تا با اعدام آنها درس عبرتی به بیگانگان دهد ، آیا این مراسم را در حضور سایر قبایل اجرا نخواهد کرد و برای این کار از قبایل هنگیز دعوت بعمل نخواهد آورد و بـالاخره آیا براستی هنوز هم باید نسبت به آینده خوش‌بین بود و نگرانی بدل راه نداد ؟ از سوی دیگر ، چگونه می‌توان بامید نامشخص و نامعلومی دل‌خوش کرد و بخود وعده داد که سرانجام از بیسکرا یـا قرارگاه دیگر به کمک آنها مـی‌شتابند و از مرگ حتمی نجاتشان می‌دهند در حالی که حتی ستوان ویلت نمیداند آنها را به

کجا برده‌اند و در کدام واحه زندانی کرده‌اند؟

وانگهی، سروان هاردیگان و سرجوخه پیستاش، قبل از پایین‌آمدن از مناره یک بار دیگر نگاهی به دشت و صحرای اطراف هنگیز انداخته و در چهار طرف این واحه کوچک چیزی جز بیابان برهوت ندیده بودند.

هیچ کاروانی در آن حول و حوش دیده نمی‌شد و گذارش هم بدانجا نمی‌افتاد تازه اگر هم ستوان ویلت بنحوی می‌توانست خود را به آنجا برساند با چند سربازی که در اختیار داشت چگونه قادر به مقابله با آن سلحشوران جنگ‌آزموده‌که ورود حجار را طلیعه درخشش بخت خوش خود بشمار می‌آوردند، می‌گشت.

پس چاره‌ای نبود جز اینکه بنشینند و صبر پیش گیرند و ببینند که دست حوادث شاید گره از کارشان بگشاید. اینان رفته رفته با اضطراب باین می‌اندیشیدند که هر دم دروازه قلعه باز شود و حجار برای اجرای مراسم اعدام بسراغشان بیایند.

آیا اگر قرار شود که بدستور رئیس طوارقی‌ها کشته شوند، باید کوسفندوار به مسلخ بروند و یا باید دست به مقاومت بزنند و آیا در این صورت بهتر نیست که کار امروز را به فردا نیفکنند؟

بهر تقدیر روز آنها در میان هول و اضطراب سپری شد و هیچ تغییری در وضع آنها بوجود نیامد. آذوقه‌ای که صبح برایشان درحیاط

گذاشته بودند برای شامشان نیز کفایت می‌کرد. شب که شد مثل شب‌های قبل به روی تشک‌کاهی‌شان دراز کشیدند و خوابیدند.

ولی تازه چشمشان گرم شده بود که سر و صدایی در بیرون شنیدند.

آیا یکی از اعراب از پله‌ها بالا می‌آمد؟ آیا همین الان در باز می‌شد و حجار دستور می‌داد که زندانی‌ها را بیاورند و...

سرجوخه زودتر از همه از جا پرید و پشت در چمباتمه نشست و بگوش دادن پرداخت، اما در نهایت تعجب متوجه شد که از صدای پا خبری نیست، بلکه صدای چنگ کشیدن و ناله است که از آن‌پشت بلند شده است و سگی دارد در حیاط بیرونی پرسه می‌زند.

سرجوخه پیستاش داد زد:

ــ ای وای! ... خودش است! ... واق واق! ... واق واق! و در حالیکه به روی زمین کنار درگاه دراز می‌کشید تکرار کرد:

ــ واق واق! ... این تویی؟... هان؟ جواب بده!

حیوان که با صدای سرجوخه پیستاش همچون صدای اربابش آشنا بود با چند پارس به آن جواب داد. سرجوخه پیستاش همچنان میگفت:

ــ آره مائیم... دوست من... آه که اگر تو می‌توانستی استوار نیکل و پیشتاز را پیدا کنی، همان پیشتاز دوستت را می‌گویم. می‌شنوی پیشتاز! و به آنها بگویی که ما را تو این هلفدونی زندانی کرده‌اند.

سروان هاردیگان و مابقی نیز بیدار شده و پشت در جمع شده بودند. اگر فقط می‌توانستند توسط این حیوان با دوستانشان ارتباط برقرار کنند کار تمام بود. یک تکه کاغذ به گردنش می‌بستند ولی‌اگر حیوان بسرحسب غریزه رفتار نمیکرد و ایـن بار بسراغ ستوان ویلت نمی‌رفت؟ و تـازه اگر ستوان ویلت هم به محل زندانشان پی می‌برد کاری از دستش ساخته بود؟

درتمام این مدت واق واق همانطور پشت پا گرد پلکان برج زوزه می‌کشید و با چنگال‌هایش خاک را می‌کند و سرجوخه پیستاش هم به او می‌گفت:

ــ برو... سگ عزیزم... ده برو!

گویی این بار واق واق به منظور پیستاش پی برد چون پس از یک زوزه ممتد راهش را گرفت و رفت.

صبح روز بعد مثل روزهای پیش جیره به‌همان مقدار قبلی برای زندانیان آورده شد و این نشانهٔ آن بود که در برنامهٔ آن روز نیز هیچ تغییری داده نشده است.

شب بـعد سگ باز نگشت و دست کم پیستاش که مراقب و گوش بزنگ بود هیچ اثری از بازگشت او بدست نیاورد و صدایی نشنید. هر باراز خود می‌پرسید آیا حیوان بیچاره به مصیبتی گرفتار نشده و آیا بار دیگر او را خواهند دید.

حجار با سوارانش از قریه خارج شد .

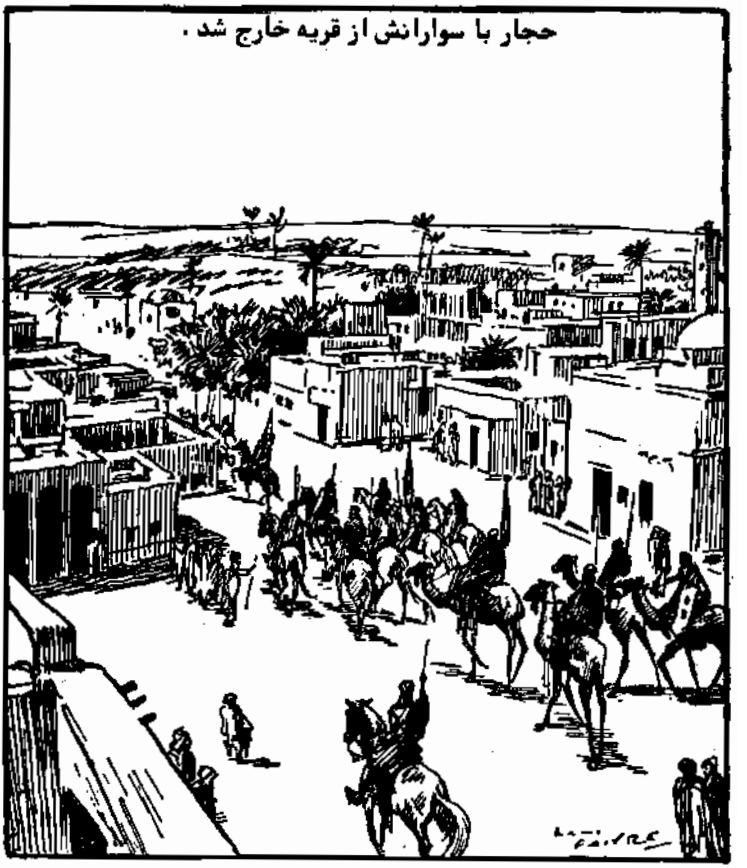

دو روز دیگرگذشت و باز هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاد، درآبادی آرامش مطلق برقرار بود.

در روز ۲۴ آوریل هنگامی که سروان هاردیگان از فراز مناره به تماشای واحه مشغول بود بناگاه متوجه شد که هیاهو و سر و صدایی در آن واحه آرام درگرفت و چند صد سوار از کوچه‌های آبادی عبور کردند و در آن لحظه تمام مردم از خانه‌هایشان بیرون ریختند و به تماشای سواران در میدان اصلی رفتند.

آیا آن روز پایان عمر آنها بود و سرانجام بایستی بفرمان حجار سر از پیکرشان جدا گردد؟

نه، امروز هم پایان عمرشان نبود. بعکس، آن‌روز رئیس طوارق از واحه بیرون می‌رفت. حجار سوار بر اسب و پیشاپیش سواران قرار گرفت و قبل از آن از سوارهایش سان دید و آنگاه به جانب شرق‌هنگیز روانه شد.

سروان هاردیگان از مناره پائین رفت تا این خبر مهم را باطلاع مهندس شالر و افرادش برساند.

مهندس شالر گفت:

ــ بطور قطع آنها به نقطه‌ای که عملیات در آنجا از سر گرفته شده خواهند رفت.

سروان هاردیگان اظهارنظر کرد:

ــ آیا حجار بـرای مقابله با ستوان ویلت این لشکرکشی را راه نینداخته؟

سرجوخه گفت:

ــ بلی... هر چیزی ممکن است اما به یقین نمیتوان اظهارنظر کرد. ولی یکچیز مسلم است و آن اینکه حالا که حجار و مابقی یاغیان واحه را ترک کرده‌اند می‌توان از قلعه فرار کرد!

یکی از سربازها پرسید:

ــ چطور؟

ــ بلی... چطور؟ چطور می‌شد از این موقعیت عالی استفاده‌کرد؟ مگر آنها بچشم خود ندیده بودند که عبور از این دیوارهای مرتفـع امکان‌پذیر نبـود و دروازه‌ای را کـه از خارج قفل و کلـون شده بود بهیچوجه نمی‌شد باز کرد و از سوی دیگر انتظار کمکی هم از خـارج نمی‌شد داشت؟

البته در عین ناامیدی زندانیان، کمک هم از خارج رسید.

شب بعد، بار دیگر سگ مثل آن شب پشت دروازه ظاهر شد و در حالی کـه زوزه می‌کشید شروع به کنـدن خاک از زیر چارچوب در نمـود.

حیوان باهوش به‌کمک غریزه‌اش متوجه شده بود که در این‌قسمت دروازه خاک سست‌تر از سایر جاها است و می‌شود آنرا با ناخن‌ها خراش

داد.

بناگهان سرجوخه پیستاش سگ را دید که در حیاط ظاهر شد.

بلی، خودش بود! واق واق! که بر سر و روی او می‌جست و پارس می‌کرد و او را می‌لیسید و چه دشوار بود نگه داشتن آن جانور به شوق آمده.

سروان هاردیگان و مهندس شالر و مابقی بسرعت از اتاق بیرون پریدند و سگ بار دیگر به حفره‌ای که کنده بود رفت و آنها هم بسر آن گودال آمدند.

آنجا درست مدخل یک تنبوشه بود و اگر خاک و سنگ اطراف‌آن را برمیداشتند آنها هم می‌توانستند از آنجا بیرون بروند.

سرجوخه پیستاش گفت:

ــ بالاخره شانس به یاریمان آمد!

در این گفته جای هیچ تردیدی نبود. و می‌بایستی تا حجار و سوارانش به واحه برنگشته بودند دست بکار شد و از این فرصت استفاده کرد.

با این حال هنوز هم موانع بسیاری بر سر راهشان وجود داشت اگر از اینجا بیرون می‌رفتند چگونه از واحه خارج می‌شدند و در این تاریکی‌که چشم‌جایی را نمیدید چطور قادر به عبور از صحرامی‌گشتند؟ آیا با حجار و دار و دستهاش در بیابان برخورد نمی‌کردند؟... و

بالاخره فاصلهٔ پنجاه کیلومتر واحه تـا پایگاه را بـدون آذوقـه و با مختصری میوه و یا ریشه علف‌های بیابانی، چگونه طی می‌کردند؟

اما در بین ایـن گروه حتی یک نفر هم وجود نـداشت که این خطرات او را از اجرای نقشه فرار بازدارد باین علت بدون فوت وقت بطرف حفره براه افتادند و سروان هاردیگان به سرجوخه فرمان داد:

ـ یاالله راه بیفت!

سرجوخه پیستاش بعنوان تعارف گفت:

ـ اول شما بفرمایید جناب سروان!

البته بایستی هنگام عبور نهایت احتیاط را بعمل می‌آوردند و چون امکـان داشت به کمترین حرکتی دیوار بر سرشان خراب شود. سرانجام زندانیان بهر وضعی بود از آن حفره خود را نجات دادند و به بیرون راه پیدا کردند.

شبی تاریک و بی‌ستاره و ابری بود. اگر سگ راهنمایشان نبود، سروان هاردیگان و همراهان نمی‌دانستند به کدام طرف باید بروند و اینها نیز چاره‌ای نداشتند جز اینکه اختیار خود را بدست آن‌حیوان باهوش بسپارند. از آن گذشته، شیب اطراف قلعه چنان تند بود که تا آنها بخود جنبیدند به پای قلعه رسیده بودند.

ساعت یازده شب بود. سکوت بر آبادی حکمفرما بود و ازپنجرهٔ خانه‌ها هیچ نوری به بیرون نمی‌تراوید.

زندانی‌های فراری با گام‌های سنگین از زیر درختان براه افتادند و تـا انتهای واحه به هیچکس بـرخورد نکردند. اما درست در آنجا مردی که فانوسی بدست داشت، در مقابلشان ظاهر شد.

آنها او را بفوریت شناختند و او هم آنها را شناخت.

او مزاکی بود که بعد از گشت در واحه به خانه‌اش بازمی‌گشت.

مزاکی حتی فرصت کشیدن فریادی هم پیدا نکرد. سگ به‌گلویش پریده و او در یک آن با حنجرهٔ دریده به روی زمیـن افتاد و جان سپـرد.

سرجوخه پیستاش گفت:

ـ بارک الله واق واق... گل کاشتی!

سروان هاردیگان و سایر افراد بدون اینکه به حادثه‌ای که‌اتفاق افتاده بـود، توجهی بنمایند از حاشیهٔ واحه بطرف شرق ملریر براه افتادند.

* * *

فصل پانزده

فرار

سروان هاردیگان بعد از فرار بایستی اقدامات لازم احتیاطی به عمل میآورد و مسیری را که بجانب شرق می‌پیمود همچنان ادامه‌می‌داد. البته اگر بطرف غرب می‌رفتند می‌توانستند پس از مدتی در گذرگاه صحرایی قرار بگیرند و به بیسکرا برسند ولی نه تنها سروان هاردیگان با این منطقه آشنایی نداشت، بلکه محتملا" با مردانی که حجار در آن نقطه صحرا برای زیرنظر گرفتن کاروانهایی که از آنجا می‌گذشتند، گمارده بود، برخورد میکردند و دوباره گیر می‌افتادند.

از آن‌گذشته فاصلهٔ این دو قسمت مساوی بود و شاید کارگرانی که در دشت و صحرا پراکنده گشته بودند اینک بسر کار خود بازگشته و شاید هم ستوان ویلت در این مسیر به جستجوی آنها پرداخته‌بود.

دیگر اینکه واق‌واق خود ــ بدون اینکه کسی بوی چیزی بگوید، در این مسیر به صحرا رفته بود و سرجوخه مرتبا" استدلال میکرد که سگ بدون علت این کار را نکرده و همچنان دلایلی در مورد هوش

و درایت واق واق ارائه می‌کرد:

ــ جناب سروان ما باید او را دنبال کنیم. چارهٔ دیگری نداریم. او اشتباه نمی‌کند... وانگهی چشم او شب و روز را مثل هم می‌بیند... باور کنید که او سگی است که چشم‌هایش به تیزی گربه است.

سروان هاردیگان تسلیم نظر او شده بود.

ــ بسیار خوب، پس سگ را تعقیب می‌کنیم.

البته یک خطر بزرگ در این حال آنها را تهدید میکرد و آن اینکه امکان داشت در آن تاریکی مرتبا" بدور واحه بچرخند و از آن دور نشوند و در همانجایی که بودند باقی بمانند. خوشبختانه طولی نکشید که به راهنمایی آن سگ باهوش به حاشیهٔ جنوبی هنگیزرسیدند و از آن پس دیگر کارشان ساده بود چون می‌بایستی فقط کناره را بگیرند و بروند.

مهم آن بود که از مسیر خود منحرف نشوند زیرا اگر پایشان را در یکی از آن مرداب‌های صحرایی می‌گذاشتند دیگر راه نجاتی نداشتند و در یک چشم بهمزدن توسط شن‌های روان باعماق زمین کشیده وبلعیده می‌شدند و هیچکس قادر به نجات آنها نمی‌گشت.

گذرگاه‌های صحرایی فقط درنظر تعدادی از قبایل اطراف شناخته شده بود و باین علت کاروان‌ها با استخدام بلد قادر به عبور از آن جاده‌های مهلک می‌شدند و غالبا" نیز راهنماها شریک دزد و رفیق

قافله بودند و آنها را به چنگ حرامیان می‌انداختند.

* * *

فراریان با گام‌های شتابان تمام شب را به پیش رفتند و سپیده که دمید توانستند زیر درختان نخل بیشه‌ای که در آن حوالی بود استراحت کنند. فرار شبانگاهی در آن راه پر مخاطره و با احتیاط تمام باعث شد تا بیش از هفت هشت کیلومتر را پشت سر نگذارند. حال دیگر می‌بایستی حدود بیست کیلومتر را برای رسیدن به آنسوی هنگیز می‌پیمودند و همین فاصله را باید پشت سر می‌گذاشتند تا سرانجام به واحه "گل آه" برسند.

همگی خسته و کوفته بودند و سروان هاردیگان یک ساعت را برای استراحت تعیین کرد. در آن قسمت بیشه هیچکس دیده نمی‌شد و نزدیکترین واحه‌ها که در محدودهٔ جنوبی قرار داشتند در آتیه‌جزیره مرکزی دریای صحرا را تشکیل می‌دادند. پس از آنها هم باید اجتناب می‌کردند.

در شرق هیچ اثری از حجار و یارانش دیده نمی‌شد و اینک‌حدود پانزده ساعت با آنها فاصله داشتند. ولی اگر این راحت باش بیش از این ادامه می‌یافت چاره‌ای جز تهیه خوراکی وجود نداشت. پس اگر وضع به همین منوال ادامه پیدا می‌کرد، بایستی از خرماها و میوه‌های صحرایی و ریشه‌های علف بیابانی، که پیستاش آنها را بخوبی می‌شناخت

سدجوع می‌کردند. آخرین بار مختصر غذایشان را خورده و دیگر چیزی نمانده بود که با خود در این سفر شبانگاهی، بهمراه آورند. بهرحال گیاهان خودروی بیابانی و ریشه‌های مغذیشان اگر بر روی آتش بریان می‌شد، می‌توانست آنها را از گرسنگی نجات دهد.

بلی... در این شرایط میتوان ادعا کرد که سروان هاردیگان و همراهان هیچ نگرانی از بابت آب و غذا نداشتند بویژه آنکه در چند رشته جوی باریک آب گوارایی جریان داشت که می‌توانست عطش آنانرا رفع نماید. شاید هم به کمک واق واق می‌توانستند صید پردار و یا مـوداری را شکار کنند ولی اگر راه خود را از میان شوره‌زارها ادامه می‌دادند دیگر نه آب گیرشان میآمد و نه حتی علف بیابانی!

از آن گـذشته، زندانی‌های سابق این فاصله را با اسب و شتر در دو شبانه روز طی کرده بودند پس اکنون با این وضع در چه‌مدتی می‌توانستند از این صحرای شوره‌زار و بی‌آب و علف بگذرند؟ اگر بخت با ایشان یار می‌شد ایـن مسیر را در دو برابر این مدت می‌پیمودند زیرا این مرتبه نه راهنمایی داشتنـد و نه مرکب راهوار و نه قوت و غذایی و همین ناآشنایی به جاده باعث می‌شد تا حرکت آنها در آن مسیر ناشناخته به دشواری و در مدت بیشتر صورت گیرد.

سروان هاردیگان گفت:

ـ بهرحال مساله پنجاه کیلومتر راه بد و دشوار است. البته ما

تا امشب نصف آن را طی کرده‌ایم و بعد از یک شب استراحت بـاز روز بعد براه می‌افتیم و بهر وضعی باشد مابقی مسیر را طی می‌کنیم و فردا عصر به مقر اصلی خواهیم رسید.

بعد از آن استراحت یک ساعته، فراریها که اینک با خرما کمی سیر شده و جان تازه‌ای یافته بودند در طول حاشیه بیشه و درمنتهای اصول پنهانکاری براه افتادند هوا گرفته بود و پرتوپریده رنگ آفتاب از میان روزنه‌های ابرها به زمین نفوذ میکرد، حتی خطر ریزش‌باران سیل‌آسا وجود نداشت و از بخت خوش فراریان بر آنها نمی‌بارید.

اولین مرحلهٔ سفر درظهر به پایان رسید. هیچ حادثهٔ نامطلوب و خطرناکی پیش نیامده بـود. حتی در مسیر خود به یک بومی هـم برنخورده بودند. از بابت حجار که خیالشان راحت بود که در سی چهل کیلومتری شرق آنجا هستند.

این بار هم راحت باش بمدت یک ساعت ادامه یافت. خرماها در دسترس بودند و سرجوخه ریشه علف‌هایی را که بخوبی می‌شناخت، از زیر خاک بیرون می‌کشید و در خاکستر آتشی که برافروخته بودند، می‌پخت. بالاخره بهر ترتیبی بود می‌باید شکم را سیر کرد و واق‌واق هم باید بخوردن همینها قناعت می‌کرد.

طرف‌های غروب حدود بیست و پنج کیلومتر را پشت سر گذاشته بودند که در آن هنگام در قسمت شرق هنگیز توقف کردند.

اینجا حاشیه آخرین واحه بود. در آنسو تا چشم کار میکرد صحرای بیکران بـود که در زیر آخرین فروغ شامگاهی، ذرات نمک آن بسان جواهرات الوان می‌درخشید و برق میزد. این مسیری بود پر مخاطره که عبور از آن بدون وجود راهنما بسیار دشوار مینمود. اما بهرحال زندانیان موفق بفرار از آن زندان مخوف گشته بودند و اگر هم احمد و یا طوارقی‌های دیگر می‌خواستند آنها را دستگیر کنند ردشان اینک در صحرا از بین رفته بود.

گروه زندانیان فراری نیاز بخواب و استراحت داشتند. با همهٔ شتابی کـه در رسیدن به پایگاه از خود نشان می‌دادند، با اینحال ناچاربابد شب را در این محل می‌گذراندند چون سرگردان شدن در این بیابان شورهزار و در تیرگی شب و با آن چاههای باتلاقی عملی نامحتاطانه بشمار می‌آمد. تازه در روز هم باید جانب حزم و احتیاط را از دست نمی‌دادند.

در آن موقع سال از سرما ترسی نداشتند وهریک به زیر نخل‌ها پناه بردند و بخواب رفتند. البته صلاح این بود که بترتیب قراولی برای آن اردوگاه شبـانه تعیین شود. پاس اول را سرجوخه برای خود معین کرد و بعد از آن نوبت به دو سرباز دیگر می‌رسید.

آنگاه همگی بسرعت بخواب سنگینی فـرو رفتند و سرجـوخه با واق واق بقـدم زدن پرداخت. اما هنوز یک ربعـی نگذشته بـود که

سرجوخه نیز طاقت نیاورد و خود نیز از حال رفت. باین ترتیب که برای رفع خستگی بزمین نشست و پس از آن دراز کشید و آنگاه بدون اینکه بتواند کاری انجام دهد، پلکهایش بهم برآمدند.

خوشبختانه واق واق خواب سبکی داشت و در نیمه خواب و بیداری مراقب بود بطوریکه درنیمه‌های شب صدای پارس خفه اوهمگی را از آن خواب سنگین بیدار کرد، سرجوخه که وحشت‌زده مینمود فریاد کشید:

ـ خطر... خطر...

سروان هاردیگان نیز سراسیمه از جای جست.

سرجوخه پیستاش گفت:

ـ گوش کنید... جناب سروان!

صدای هیاهویی از سمت چپ بیشه بگوش رسید و پس از آن‌صدای شکستن شاخه‌ها و خرد شدن بوته‌ها در صد پائی شنیده شد.

ـ آیا طوارقی‌ها رد ما را پیدا کرده و خود را به اینجا رسانده‌اند؟

مگر امکان نداشت که بعد از فرار زندانیان آنها را تعقیب کرده باشند؟

سروان هاردیگان بعداز اینکه به دقت گوش داد نظریات سرجوخه را تصحیح کرد:

ــ خیر... اینها بومی‌ها نیستند!... آنها اگر میخواستند ما را غافلگیر کنند که چنین سر و صدایی راه نمی‌انداختند!

مهندس شالر پرسید:

ــ پس چیست؟

سرجوخه هم گفت:

ــ فکر می‌کنم که جانوران وحشی به گشت شبانه در بیشه پرداخته‌اند.

در واقع اردوگاه فراریان توسط طوارقی‌ها مورد حمله قرار نگرفته بود بلکه چند جانور وحشی که محتملا" شیرهای درندهٔ بیابانی‌بودند بوی آنها را شنیده و ردشان را گرفته و داشتند با احتیاط نزدیک میشدند که این خطر هم دست کمی از اعراب نداشت. اگر مخفی‌گاه آنها را کشف میکردند چگونه می‌توانستند بدون سلاح در برابر آنان مقاومت نمایند؟

سگ بشدت بیتابی میکرد و از اضطرابش معلوم میشد که کاملا" بوجود خطر پی برده است. سرجوخه به زحمت فراوان مانع از پارس کردن سگ که هر آن می‌خواست بطرف آنان هجوم ببرد، میگشت و او را در جا نگه داشته بود.

آیا چه ماجرایی روی داده بود؟... آیا جانوران درنده بر سر طعمه‌ای که گیر آورده بودند، با هم به نزاع پرداخته بودند؟...

چند دقیقه‌ای باضطراب و دلهره سپری شد. تردیدی نبود که اگر محل آنها کشف می‌شد، سروان هاردیگان و سایر همراهان در میان معرکه زیر دست و پا می‌رفتند پس بهتر آنکه در همانجا که هستند بمانند و یا به بالای درختان بروند و صبر کنند و خود را از حملات آنان دور نگاه دارند.

به مجردی که سروان هاردیگان فرمان خود را صادر کرد و همگی در پی اجرای آن برآمدند واق واق که یک آن خود را از دست‌های سرجوخه رها دید با منتهای توانی که داشت پا بفرار گذاشت و در سمت راست اردوگاه از نظر ناپدید شد.

سرجوخه پیستاش فریاد کشید:

ـ آهای!... واق واق... کجا می‌روی؟... بیا اینجا!

اما حیوان که گویی دستور سرجوخه را نمی‌شنید و یا نمی‌خواست آنرا بشنود، بی‌اعتنا به دویدن ادامه داد و در چشم بهمزدنی از دیده‌ها غایب شد و دیگر بازنگشت.

درآن لحظه، صدای هیاهو و بانگ غرش از آنجا دورتر شده‌بود و اندک اندک به خاموشی می‌گرایید و سرانجام نیز بکلی از بین‌رفت. پس از آن صدای واق‌واق بود که پارسکنان بار دیگر ظاهر گشت.

سروان هاردیگان گفت:

ـ مثل اینکه بالاخره جانوران وحشی از اینجا دور شدند...

خوشبختانه باد بوی ما را به مشامشان نرساند!... حالا دیگر ما از هیچ چیز ترسی نداریم.

سرجوخه پیستاش که در حال نوازش کردن واق واق بود، احساس کرد که دستهایش غرق در خون شده است، فریاد کشید:

ــ حیوان بیچاره چه بسرت آمده؟... زخمی شده‌ای؟... لابد آن وحشی‌ها تنت را چنگ کشیده‌اند؟

ولی عجیب اینکه واق واق هیچ ناله‌ای نمیکرد و به چپ و راست می‌پرید و جست و خیز میکرد و گویی باین وسیله میخواست سرجوخه را با خود به آنطرف بکشاند و هنگامیکه پیستاش تصمیم داشت بدنبال واق واق برود سروان هاردیگان گفت:

ــ نه... پیستاش... همینجا بمانید... صبر کنید تا هوا روشن شود، آنوقت ببینم چکار میشود کرد.

سرجوخه چاره‌ای جز اطاعت نداشت. آنگاه همگی بسر جاهای قبلیشان برگشتند. لحظه‌ای بعد دوباره تماما" بخواب سنگینی فرو رفتند.

آن خواب خوش را این بار هیچ حادثه‌ای برهم نزد و پس از اینکه فراریان بیدار شدند، خورشید از شرق ملریر تازه سر برمی‌آورد.

واق واق که منتظر بیدار شدن آنها بود بسرعت بدرون بیشه رفت و در بازگشت، همه دیدند که پشم‌هایش بخون تازه‌ای آغشته

شده است.

مهندس شالر گفت:

ــ مسلما" در آنجا حیوانی است که مجروح شده و یا مرده...

لابد نعش یکی از شیرها است که درجنگ دیشب از پای درآمده.

یکی از سربازها گفت:

ــ خدا کند چیزی برای خوردن ما از آن باقی مانده باشد!

سروان هاردیگان جواب داد:

ــ حالا می‌توانیم از صحنهٔ عملیات جنگ بازدید کنیم!

آنگاه همگی بــدنبال سگ که جست و خیزکنان و پارس‌کنان در جلویشان بیتابانه می‌دوید، بــراه افتادند و در چند صد قدمی خود به محل وقوع زد و خورد رسیدند و حیوانی را غرق در خون به روی زمین افتاده دیدند.

او یک شیر و یا جانور درنده دیگر نبود، بلکه گوزن بزرگی‌بود که ابتدا شیرها گردنش را شکسته بودند و بعد سر تقسیم او به جنگ با یکدیگر پرداخته و در بحبوحهٔ خشم و آن جنگ و گریز سر درپی هم نهاده و ظاهرا" شکار را فراموش کــرده و عاقبت نیــز از صحنهٔ پیکار دور شده و پی کار خود رفته بودند.

سرجوخه پیستاش شــاد از نخجیری که در پیش رو میدید فریاد کشید:

ـ اوه!... خـدایا!... عجب شانسـی آوردیم!... خدا برایمان از آسمان رساند... حـالا دیگر تـوشه ایام مسافـرت هـم فراهم شد.

براستی که بخت یارشان بود. دیگر ناچار نبودند که به خرما و ریشه علفهای بیابانی شکم خـود را سیر کنند. سربازها و پیستاش دست بکار شدند و ابتدا شروع به کندن پوست آن کـردند و البتـه سهم واق واق را هم فراموش نمی‌کردند. ساعتی بعد با چندین کیلو گوشت پروار به اردوگاه بازگشتند. آتشی روشن کردند و تکـه‌هایی از آن گوشت خوشمزه را بروی آتش گذاشتند و دلی از عزا درآوردند.

درحقیقت پس از چند شبانه روز میوه بیابانی خوردن، آن‌غذا بسیار مطبوع و گوارا بود و جان تازه‌ای به آنها می‌بخشید. پس از آنکه شکم‌ها سیر شد صدای سروان هاردیگان بلند شد:

ـ حرکت!... نباید وقت را از دست داد!... همیشه بایـد نگران تعقیب طوارقی‌ها باشیم و نباید بار دیگر بدست آنها بیفتیم!

پیش از حرکت، بار دیگر نگاهی به دور و بر خود انـداختند: همه‌جا خلوت و خاموش بود و جز صحرای لایتناهی چیزی فراروبشان وجـود نداشت و ذیروحی نیز در آن حدود دیـده نمی‌شد. نه تنها جانوران وحشی جرات عبور از آن اراضی لم‌یزرع و خشک را نداشتند، بلکه پرندگان تیـز پرواز نیز می‌کوشیدند تا با شتاب بسیار از پهنه

آسمان آنجا بگذرند تو گویی چشم بر آن صحرا می‌بستند، زیرا این شورهزار که تا دورها گسترده میشد جز مرگ و نیستی چیزی با خود نداشت.

سروان هاردیگان آخرین دستورها را صادر کرد و سفارش‌های‌لازم را بعمل آورد مهندس شالر در جواب گفت:

ـ البته جای نگرانی نخواهد بود چون در آینده نزدیک این پرندگان دریائی طعمه خود را از آب‌های دریای صحرایی شکارخواهند کرد و بر پهنهٔ آب شیرجه خواهند رفت و درون آبها غوطه خواهند خورد و من از هم اکنون کردش ناوگان تجارتی وجنگی را بر پهنهٔ آبها می‌بینم!

سرجوخه پیستاش با همان لحن شوخ خود گفت:

ـ خدا کند که این شورهزار از آب پر شود. اما فعلا" تا آن‌زمان چاره‌ای نداریم جز اینکه بجای کشتی از پاهایمان کمک بگیریم. مگر اینکه همینجا آنقدر صبر کنیم تا روزی برسد که یک کشتی بیاید و ما را از اینجا با خود ببرد.

مهندس شالر خندید و گفت:

ـ البته شاید این روز بنظر دیر می‌رسد اما بهرحال خواهدآمد.

سروان گفت:

ـ البته بیشتر از یک سال هم که طول نکشد باز ما طاقت صبر

کردن را نداریم. خوب، حالا اگر آماده شدید، راه بیفتید!

سرجوخه به آقای فرانسوا که تا آن زمان سکوت کرده بود گفت:

ــ غصه نخور آقای فرانسوا... در منزل بعدی در واحه‌ای توقف می‌کنیم که یک سلمانی خوب دارد و صورت شما را از این وضع نجات میدهد.

آقای فرانسوا که صورت خود را در آب نهرها دیده بود دستی به ریشش کشید و گفت:

ــ خدا کند!

تدارک سفر در وضعی که بودند نه کار دشواری بود و نه کار آسان، اما آنچه بر ایشان اهمیت داشت تهیه غذای دو روز راهی بود که در آن شوره‌زار در پیش داشتند. البته گوشت آن غزال را بجز قسمتی که آن روز صبح کباب کرده و خورده بودند تماما" در اختیار داشتند، ولی آنچه باعث ناراحتیشان می‌شد این بود که در این شوره‌زار وسیع که نه درختی داشت و نه بوته‌ای، نه حتی ریشهٔ گیاهی، چگونه می‌توانستند آتش درست کنند؟

درحالی که در این واحه از سر شاخه‌هایی که روی زمین رامفروش ساخته بودند و درختان متعدد آنجا میشد آتش برافروخت. باین‌علت دست بکار شدند و با آتشی که روشن کردند توانستند بسرعت مابقی گوشت را کباب کنند و بهر یک باندازهٔ کافی و مقدار مساوی تقسیم

شد که هرکس سهم خود را در برگ‌های تازه بپیچید.

بـا اینکه ساعت هفت صبح بـود اما آفتاب داغ صحرا را تفته کرده بود و خبر از روز گرمی می‌داد. این بار آشکار بود کـه سروان هاردیگان و همراهان به هیچ وسیله نخواهند توانست خود را از تیغ تیزآفتاب سوزان درامان نگاه دارند. گذشته از آن خطر بزرگ دیگری نیز آنها را تهدید می‌کرد و آن اینکه تا زمانی که در حاشیهٔ درختان حرکت میکردند امکان دیده شدن و در نتیجه تعقیب آنها وجود نداشت ولی در شورمزار در دید کامل قرار می‌گرفتند و به آسانی ردشان بـه دست می‌آمد و اگر درآن وضع با گروهی از طوارقی‌ها رودررو میشدند در کجا می‌توانستند خود را مخفی کنند؟ آیا در یکی از این روزهـا حجار و دار و دستهاش به زنفیگ بازنگشته بودند؟

گذشته از اینها این بیست و پنج کیلومتر آخر سخت‌ترین مرحله سفر بود زیرا چاههای شن روان که هیچیک گدار آنـرا نمـی‌دانستند همچنان بصورت حفره سرپوشیده‌ای که در برابرشان دهان گشوده بود، جانشان را تهدید می‌کرد.

این اندیشه‌ها لحظه‌ای سروان هاردیگان و مهندس شالر را رهـا نمیکرد لیکن با تمام این احوال هیچ راه چاره‌ای جز عبور نداشتند.

آنچه آنان را دلداری میداد این بود که فعال و نیرومند و فرز و چالاک بودند. سروان هاردیگان فرمان داد:

ـ به پیش!

سرجوخه پیستاش‌که اینک در ستون مقام دوم بشمار می‌آمد، طبق معمول تکرار کرد:

ـ ستون به پیش!...

* * *

فصل شانزده

تل‌های شنی

اندکی از ساعت هفت صبح گذشته بود که سروان هاردیگان و همراهان اردوگاه را ترک گفتند و براه صحرا گام نهادند. طبیعت خاک چنین حکم می‌کرد که با احتیاط قدم بردارند. در هر گام باید خاک زیر پایشان را آزمایش می‌کردند تا اگر سست باشد راه دیگر در پیش گیرند. زیرا با هر بی‌احتیاطی ممکن بود که به یک چشم بهمزدن در اعماق چاه‌های شنی ناپدید کردند.

مهندس شالر براساس مطالعات سروان رودر از کیفیت ترکیب این لایه از خاک‌ها اطلاع داشت و همین آگاهی به آنسان کمک میکرد تا خود را از مهلکه دور نگاهدارند. در قسمت فوقانی این لایه، املاح شوره‌زار قرار گرفته بود و در قسمت زیرین و حدود دو سوم آن لایه مرطوبی وجود داشت که بطور راکد در زیر شوره‌زار سطحی قرار می‌گرفت. غالبا" میله‌های حفاری در اعماق زیاد به صخره‌های تحت‌الارضی برخورد می‌کردند. پس اگر شتر به با بارش در این چاه‌های ناپیدا مدفون میشدند.

هیچ جای شگفتی نبود.

البته اینان نیز امیدوار بودند که با خروج از واحه بتوانند رد پای حجار و یارانش را پیدا کنند و این گدار شناخته شده را بگیرند و به پیش بروند. زیرا در این چند روز نه توفانی وزیده و نه بارانی باریده بود و باین جهت رد پاها بهمان وضع بر روی سطح سفید شورمزار باقی می‌ماند و اگر اینها می‌توانستند جای پاهای آنها راپیدا کنند دیگر خیالشان از هر حیث راحت می‌شد چون به یقین حجار و مردان اهل قبیله می‌خواستند بار دیگر به پایگاه‌عملیاتی هجوم‌ببرند. بهر تقدیر این بار جستجوها نتیجه‌ای نداد و هیچ رد پایی بدست نیامد.

درهنگام حرکت مهندس شالر و سروان هاردیگان در راس ستون جای گرفتند و واق واق نیز طلایه‌دار آن قافله کوچک بود که همه جا را بومی‌کشید و جلوتر از همه حرکت می‌کرد.

البته همانطور که گفتیم هر گامی که برمی‌داشتند به دقت استحکام خاک را آزمایش می‌کردند و می‌توان حدس‌زد که درآن پهنهٔ بیکران دست بچه آزمایش دشواری زده بودند و در نتیجه پیشروی کروه کند و لاک‌پشت‌وار بود. بطوریکه در ساعت یازده ضبح که اولین منزل به پایان رسید، گروه توانسته بود فقط چهار پنج کیلومتر راه را طی‌کند. درآن ساعت برای صرف غذا و استراحت دستور راحت باش‌داده شد.

تا چشم کار میکرد همه جا بیابان خشک و بی‌آب و علف بود. نه واحه‌ای و نه درختی و نه حتی بوته‌ای! تنها برآمدگی رمل و شن آن وادی بی‌بر را از یکنواختی و یکسانی بیرون می‌آورد.

سروان هاردیگان گفت:

ــ ما در اینجا دیگر حتی حق انتخاب نداریم.

آنگاه همگی بسوی تلی کـه در آنجا دیده می‌شد، رفتند و در پای آن‌که تا حدودی از اشعهٔ تیز و سوزان آفتاب محفوظ مانده‌بود، نشستند، آنگاه هر کدام سهم گوشت شکار خود را از جیب‌ها بیرون کشیدند. سرجوخه بیهوده بدنبال آب باریکه‌ای می‌گشت تا غذای‌خود را با کمک‌آن قورت بدهد. تشنگی آنانرا کلافه کرده بود تنهاخرماهایی که از اردوگاه قبلی چیده و با خود آورده بودند می‌توانست تا حدی تشنگی‌شان را رفع کند.

حدود نیم بعدازظهر دسته‌بار دیگر براه افتاد. سروان هاردیگان می‌کوشید تا آنجا که در قوه دارد با در نظر گرفتن خورشید، مسیر خود را در سوی مشرق حفظ کند.

اما درهرلحظه شن‌اززیر پاها خالی می‌شد. این نقطه پوک‌ترین قسمت شوره‌زار بود و در صورت لبریز شدن از آب، بیگمـان بصورت عمیق‌ترین بخش دریای صحرایی درمی‌آمد.

مهندس شالر که به هر بهانه‌ای دربارهٔ عملیات دریای جـدید

الاحداث داد سخن میداد، در این باره اظهار داشت:

ـ اگر خاک این نقطه شناورتر و سست‌تر از سایر نقاط است برای من باعث تعجب نیست، زیرا در فصل باران تمام آب باین منطقه که پست‌تر است سرازیر میشود و در نتیجه خاک این ناحیه نمیتواند محکم شود.

سروان هاردیگان توضیح داد:

ـ بدبختی اینست که ما هم از آن گریزی نداریم. اگر برای پیدا کردن گذرگاه به جنوب یا به شمال برویم طبعاً" یک روزی وقت خود را تلف کرده‌ایم و این برایمان بسیار گران تمام میشود، بهترین جهتی که می‌توانیم انتخاب کنیم، کوتاه‌ترین راه است و نباید از آن منحرف بشویم و آن را تغییر بدهیم.

مهندس شالر گفت:

ـ تردیدی نیست که اگر حجار و دار و دسته‌اش می‌خواستند به کیلومتر ۳۴۷ بروند، آنها هم از این راه می‌رفتند.

در واقع، هیچ ردیابی از آنان بچشم نمیخورد. بهرحال ستون با احتیاط و با دشواری فراوان براه خود ادامه میداد و در این صحرای بی در و دشت هر گامی را که بر خاک می‌نهادند باید آنرا به‌دقت آزمایش می‌کردند. حتی واق واق که پارس‌کنان جلوتر از همه میرفت به مجردی که احساس می‌کرد زیر پایش سست است به عقب می‌جهید.

آنگاه همه می‌ایستادند و با دقت بسیار خاک را امتحان می‌کردند و گاهی به‌چپ و گاهی به‌راست می‌رفتند و بعضی وقت‌ها حتی تا پنجاه متر باینطرف وآنطرف می‌رفتند و آنگاه مسیر بصورت پیچ و خم درمی‌آمد. در این شرایط سفر مرحلهٔ دوم به کندی صورت می‌گرفت و شایدبیش از یک فرسخ و نیم را نمی‌توانستند در این مسیر طی کنند. شب که فرا می‌رسید، همگی چنان از پای درآمده بودند که دیگر توان‌ایستادن بـر روی دو پای خـود را نداشتند و هر جا که بودند به روی زمین می‌افتادند.

اینک ساعت پنج بعدازظهر بود. سروان هاردیگان میدانست که افـرادش قادر نیستند قدمی به جلـو بردارند. ولی آنجا هرگز مکان مناسب برای اردوگاه نبود.

چنـان بیابان صاف و هموار بود که حتی یک برجستگی در آن دیده نمی‌شد. و نه حتی رشتهٔ بـاریکی آب که بتوان تشنگی را رفع نمود. و دریغ از یک بوته و علف صحرایی.

پرندگان نیز از فراز این پهن دشت با سرعت عبور می‌کردند تا خـود را بـه واحه‌ای بـرسانند که این از عهـدهٔ فراریان خسته مـا برنمی‌آمد.

در این لحظه سرجوخه پیستاش به سروان هاردیگان نزدیک شد و گفت:

ــ جناب سروان احتراما" به عرض میرسانم که بهتر است جای دیگر اطراق کنیم چون اینجا اصلا" بدرد این کار نمی‌خورد.

ــ تو کجا را در نظر داری، سرجوخه؟

ــ آنجا را نگاه کنید!... اگر اشتباه نکنم در افق چیزی مثل تل شنی وجود دارد و بنظرم میرسد که چند درخت هم در آنجا به چشم می‌خورد.

آنگاه پیستاش چند نقطه‌ای در جهت شمال شرقی اشاره کرد که فاصلهٔ آن تا این محل حدود سه کیلومتر بود.

تمام نگاه‌ها بآن سو متوجه شد. سرجوخه اشتباه نمیکرد. خوشبختانه درآنجا تلی وجود داشت که چند درختی هم بر آن روئیده بود. اگر سروان هاردیگان و همراهان می‌توانستند خود را به آنجا برسانند شب خوشی را در کنار درختان سپری میکردند.

سروان هاردیگان گفت:

ــ پس باید بهر قیمتی که هست خود را بآنجا برسانیم.

مهندس شالر نیز اضافه کرد:

ــ مشروط بر اینکه از مسیر منحرف نشویم.

سرجوخه گفت:

ــ شاید که کف شورهزار این بار بهتر بتواند وزن ما را تحمل کند.

سروان هاردیگان فرمان داد:

ــ به پیش دوستان، ... یک تلاش دیگر!...

و همگی بدنبال او براه افتادند.

مسلم بود که اگر می‌توانستند خود را به آن تل شنی برسانند، بعد از آن طی طریق آسان‌تر مینمود، چون آشکار بود که از آن پس پستی و بلندی‌ها شروع میشود و مسیر از آن حالت یکنواختی بیرون میآید.

آقای فرانسوا مرتبا" تکرار می‌کرد:

ــ من یکنفر که نمیتوانم خود را بآنجا برسانم!

سرجوخه پیستاش در پاسخ می‌گفت:

ــ چرا میتوانی... دست مرا بگیر و ناامید نشو!

تازه دو کیلومتری پیموده بودند که آفتاب در افق فرو نشست. ماه نیز در پی خورشید درافق فرو رفت و غروب در این صحراها چه زود به پایان می‌رسد و تاریکی غلیظ از پی آن همه جا را در خود می‌گیرد. پس باید با استفاده از آخرین پرتو شامگاهان هرچه زودتر خود را به تل می‌رساندند.

سروان هاردیگان، مهندس شالر، سرجوخه، آقای فرانسوا و دو سرباز در یک ستون پشت سر هم به دشواری حرکت می‌کردند. قشر نازک نمک از زیر پایشان جا خالی می‌کرد و فرو می‌نشست و از جای

آن آب بیرون می‌زد.

گاهی اوقات آب شور و غلیظ تا زانوهایشان می‌رسید و بدشواری می‌توانستند خود را از آن خلاص کنند. آقای فرانسوا که بر اثر خستگی زیاد، نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند و باینسو و آنسو منحرف می‌شد، یکبار تا گردن در آب فرو رفت و اگر او را بفوریت بیرون نکشیده بودند، کارش تمام بود. در آن حال با وحشت فریاد کشید:

ـ آهای کمک!... کمک!...

سرجوخه پیستاش بفریادش رسید و گفت:

ـ بیا دست مرا محکم بچسب!

سرجوخه پیستاش اولین نفری بود که بکنار فرانسوا رسید اماقبل از او سگ شجاع بود که با جستی خود را به فرانسوای بینوا که اینک فقط سر و دست‌هایش‌ازماسه مرطوب بیرون بود، رسانده بود. فرانسوا بشتاب از یال و سر واق واق چنگ زد و او با تمام قوا خود را بـه عقب کشانید و سرجوخه نیز به کمکشان آمد.

سرانجام فرانسوای وحشت‌زده از این مرداب شنی خود راخلاص کرد و با اینکه وقت مناسبی برای شوخی نبود، با این حال پیستاش گفت:

ـ هیچ جای نگرانی نبود، آقای فرانسوا... اگر واق واق هم‌نبود من خودم شما را نجات میدادم... میدانید چطوری؟... با یکدست

ریشتان را می‌گرفتم و از آن ته بالا می‌کشیدم !

حدود یک ساعت دیگر راه‌پیمائی و بهتر بگوییم لغزیدن از این راه خطرناک سپری شد. لحظه به لحظه حرکت در آن مسیر لغزنده بدتر میشد و فراریان در هر آن امکان داشت به اعماق باتلاق‌های‌شنی فرو بروند. با اینحال در کنار هم و چسبیده بهم گام برمی‌داشتندتا اگر یکی بدرون مرداب فرو رفت، دیگری آنرا بیرون بکشد. این نقطه شوره‌زار گودتر از سایر نقاط بود و باین علت آبهای اطراف را بیشتر در خود نگاه داشته و لاجرم خطرناک‌تر شده بود.

تنها یک راه گریز وجود داشت وآن‌هم رسیدن به تلی بود که سرجوخه پیستاش نشان داده‌بود. از درخت‌هایی که اینک بوضوح‌دیده می‌شدند معلوم بود که خاک سفت‌تر از سایر جاها است و می‌توان‌شب را در آنجا گذراند، لیکن جهت‌یابی در دل شب و آن ظلمات کاری بود بغایت دشوار. اینک دیگر حتی تل شنی هم دیده نمی‌شد و نمی‌دانستند که دارند به راست یا به چپ حرکت می‌کنند.

راهی که سروان هاردیگان و همراهان در پیش گرفته بودند، معلوم نبود که به تل منتهی شود و تنها بخت و اقبالشان می‌توانست یار و مددکارشان باشد.

آنگاه صدای پارس سگ که در آن مدت بارها جانشان را ازمرگ حتمی نجات داده بود، بلند شد. چنین بنظر میرسید که عوعوی

واق واق از صد پایی و آنهم از روی یک بلندی شنیده می‌شود.

سرجوخه پیستاش گفت:

ــ تپه آنجا است!

مهندس شالر گفت:

ــ بله... و ما از مسیر خود منحرف شده بودیم!

اینک آشکار بود که سگ راه را جسته و به بالای تپه رسیده و از آنجا به پارس کردن پرداخته بود تا همراهانش راه را بیراه نروند.

سرانجام با دشواری بسیار گروه به تپه نزدیک می‌شد. از آن به بعد هر قدر بطرف تل پیش می‌رفتند، شیب آن بیشتر و خاک آن‌نیز سفت‌تر می‌شد. به بوته‌هایی که اینک در زیر پایشان قرار داشت، چنگ می‌زدند و این باعث خوشحالی‌شان می‌شد.

سرجوخه درحالی که واق واق را که همچنان پارس می‌کرد و کنار او بالا و پائین می‌پرید، آرام میکرد گفت:

ــ بالاخره رسیدیم...

حدود ساعت هشت شب بود. تاریکی مانع ازآن بود که بتوانند دور و بر خود را ببینند. درآنحال چاره‌ای نداشتند که در پای‌درختان دراز بکشند و خستگی روز را با خواب شیرینی از تن بدر کنند.

طولی نکشید که دو سرباز و سرجوخه و آقای فرانسوا بخواب‌عمیقی رفتند امـا سروان هاردیگان و مهندس شالر هر کار کردند نتـوانستند

بخوابند. خستگی بیش‌از حد و اضطراب و دلواپسی خواب را ازسرشان پرانده بود. آیا آنها کشتی شکستگانی نبودند که به جزیره‌ای غریب پناه آورده وچاره‌ای نداشتند جز اینکه روز شود و در روشنایی ببینند که به کجا آمده‌اند و چه تدبیری برای نجات خود بیندیشند؟...آیا درپای این تپهٔ شنی گداری برای عبور خود پیدا خواهند کرد؟... آیا با طلوع صبح باز هم خودرا در بند چاه‌های شنی گرفتار خواهند دید؟آیا درمسیرآتی خود باز هم دچار مرداب‌های شن روان خواهند شد؟

سروان هاردیگان از مهندس شالر پرسید:

ــ فکر می‌کنید که فاصلهٔ ما تا پایگاه چند کیلومتر است؟

مهندس شالر جواب داد:

ــ حدود دوازده تا پانزده کیلومتر.

ــ پس ما نصف راه را آمده‌ایم؟

ــ فکر می‌کنم!

آخـرین ساعات شب ۲۶ ــ ۲۷ آوریل بــه چه کندی و سنگینی سپری شدند! مهندس و سروان به‌همراهان خسته خود غبطه‌می‌خوردند که‌چنان درخواب خوش غوطه‌ور بودند که بصدای صاعقه نیز از جای نمی‌پریدند! با اینکه هوا کولاک بود و در دورها درخشش برق بچشم میخورد با اینحال نه بارانی‌آمد و نه بادی وزید و فقط صدای‌هیابانگی

سکوت شبانگاهی را برهم میزد.

حوالی نیمه شب صدای غرشها واضحتر شد و سروان هاردیگان از جا جست و پرسید:

ـ چه خبر است؟

مهندس شالر جواب داد:

ـ واله منهم بدرستی نمیدانم. آیا در آندورها کولاک و توفان است؟... ولی‌مثل اینکه صدا از سطح زمین می‌آید!

هیچ چیز حیرت‌آوری نبود زیرا مهندس رودر یادآور شده بود که درطی عملیات بارها در اثر ارتعاشات تحت‌الارضی ناچار شده بود کارها را دوباره از سر بگیرد، این ارتعاشات به یقین از تکان‌های لایه‌های زیرین زمین ناشی میشد و درآن صورت این پرسش پیش‌می‌آمد که‌آیا این لرزه‌ها باعث اختلال در وضع شوره‌زاری که آنهمه سست و آبکی بود نمیشد و در آن تغییراتی بوجود نمیآورد.

سرجوخه پیستاش و دو سرباز و آقای فرانسوا هم بصدای غرشی که از زیر زمین شنیده میشد، از خواب پریدند.

درآن لحظه از واق واق علائم اضطرابی دیده می‌شد که تا آن زمان در او بی‌سابقه بود. چند بار حیوان باهوش شتابان تا پای تپه رفت و هراسان بالا آمد و آخرین بار که نفسزنان خود را به بالای تپه‌رساند خیس آب بود، گویی در چشمه ای فرو رفته و بیرون آمده

است .

سرجوخه در حالی که به حیوان دست می‌کشید ، با وحشت‌گفت :

ــ اوه ! . . . آب ! . . . آب ! . . . گمانم آب دریـا است و این دفعه دیگر خون نیست .

این جریان یادآور ماجرایی بود که در آن واق واق از پیش‌غزال خون‌آلود بازگشته بود و سرجوخه با دست کشیدن به تن حیوان‌فهمیده بود که غرق خون شده است .

درآن حال واق واق تکانی بخود داد و سرجوخه را خیس آب کرد . آشکار بود که اطراف تپه رگه‌ای آب قرار دارد که حیوان‌می‌تواند حتی درآن غوطه بخورد . با اینحال آنها ساعت‌ها قبل از آنجاعبور کرده و چیزی ندیده بودند .

آیا آب‌های تحت‌الارضی از منفذی در پای تپـه سر درآورده و می‌رفتند تا شوره‌زار را فرا بگیرند باین ترتیب دیری نمی‌پائید که تپه بصورت جزیره‌ای کوچک در آن دریای بیکران درمی‌آمد؟

فراریان نگون‌بخت با چه ناشکیبائی و چه اضطرابی باید درانتظار طلـوع روز در همانجایی که بودند ، صبر می‌کردند؟ خواب راحت هم دیگر از چشمشان گریخته بود ! گاهی اوقات تکان چنان شدید بود و قوای نامرئی چنان بر همدیگر می‌تاختند که درخت‌ها تا کمر خم‌میشدند و خاک زیر پایشان بلرزه درمی‌آمد .

سرجوخه که بیش از این تاب نیاورده و در پای تپه به بررسی پرداخته بود، با نگرانی خبر آورد که آب پای تل را فرا گرفته و ارتفاع آب به دو سه پا رسیده است.

این آب از کجا آمده بود؟ بیگمان انقلابها واختلالات تحت‌الارضی باعث این وضع بود و اینک این خطر وجود داشت که فوران آب از زیر زمین بالا نمی‌زد و آنچه را که فراسوی خود بود فرا نمیگرفت؟

این سئوالی بود که لحظه‌ای مهندس شالر را بخود نمی‌گذاشت و او بی‌صبرانه منتظر برآمدن خورشید بود تا بتواند پاسخ خود را دریافت دارد.

با طلوع آفتاب، تاریکی‌ها از آنجا رخت بربست اما لرزه‌های زمین همچنان ادامه داشت و آب اینک با چنان شدتی خود را به‌تپه می‌کوبید که گویی جزر و مد دریا آغاز شده است.

سروان هاردیگان با چشمان گشاده از شگفتی به آن منظره نگاه کرد و گفت:

ــ آیا این باور کردنی است؟... یعنی ملریر هم الان در زیر آب‌های زیرزمینی غرق شده است؟

مهندس شالر جواب داد:

ــ چنین چیزی ممکن است در آنجا اتفاق افتاده باشد. ولی‌من می‌توانم توضیح بدهم که...

ـ که چی؟...

ـ اینکه این آب‌های خلیج است که اینجا را در خود غرق کرده و تمام ناحیه جرید را از قبه بزیر آب فرو برده...

سرجوخه بانگ برکشید:

ـ پس دیگر یگ راه نجات برایمان باقی مانده و آنهم اینستکه با شنا از اینجا فرار کنیم!

سرانجام خورشید در پهنهٔ آسمان ظاهر شد، لیکن روشنایی خاوران کمرنگ و پریده می‌نمود تو گویی، پرده‌ای از غبار بر افق‌کشیده شده بود و آنان نومیدانه می‌گوشیدند تا دور و بر خود و محیط اطراف را بنگرند لیکن تلاشی عبث بود و راه بجایی نمی‌بردند.

* * *

فصل هفده

پایان عملیات

مه دراطراف تپه چنان غلیظ بود که حتی نخستین پرتو خورشید نیز نتوانست آنرا پراکنده سازد. هیچکس نمیتوانست چهار قدمی خود را ببیند و شاخه‌های درختان در غباری از مه غلیظ پوشیده شده بود.

سرجوخه با خشم فریاد کشید:

ـ معلوم است که سر و کار ما با شیطان افتاده!

آقای فرانسوا جواب داد:

ـ منهم دارم با تو هم عقیده می‌شوم.

با اینحال امید آن بود که با بالاآمدن خورشید در وسط آسمان مه متراکم از میان برود و آنها بتوانند محیط خود را ببینند و لااقل دور و بر خود را تشخیص دهند.

با اینکه امید یافتن هیچ آذوقه‌ای وجود نداشت، اما با این‌وجود باید سدجوعی می‌کردند و قسمتی از جیرهٔ خود را می‌خوردند آب شوری که در پای تپه به‌وفور یافت می‌شد، بهرحال می‌توانست تاحدی

رفع عطش کند.

سه ساعت دیگر به همین ترتیب سپری شد.

از صدای غرش‌ها اندک اندک کاسته شده بود. باد نیرومند شاخه‌های درختان را به تکان واداشته و آفتاب سوزان پردهٔ مه را رفته‌رفته از هم می‌درید.

عاقبت، وضعیت تپه مشخص شد. درختان اسکلت خود را نشان دادند و صفت اسکلت بهترین تعریف برای این درختان بود که نه بر و باری داشتند و نه حتی برگی. بهتر است بگوییم که جز چوب خشک چسبیده به خاک چیز دیگری نبودند. سپس باد تندی تمامی‌مه را یکباره به جانب غرب راند و آنرا با خود برد.

و آنگاه ملریر با تمام وسعت و گستردگی خود آشکار شد. سطح آن از حفره‌های آب شور که جابجا از دل شوره‌زار سر برآورده بود، پوشیده شده بود و حدود پنجاه متری اطراف تل را همین دریاچه‌فرا می‌گرفت. در آن سو و در نقاط بلندتر رگه‌های درخشان آب در زیر نورخورشید تلالو خاصی داشت. در نقاط پست‌تر، آفتاب آب را کدر و پر رنگ‌تر می‌ساخت.

سروان هاردیگان و مهندس شالر نگاهشان را تا افق‌های دور لغزاندند و سپس مهندس گفت:

ــ تردیدی نیست که زمین لرزه‌ای اتفاق افتاده... بستر شوره‌زار

شکاف برداشته و رگه‌های آب‌های تحت‌الارضی آنجا را پوشانده‌اند...

سروان جواب داد:

ــ بهرحال قبل‌از اینکه تمامی آب از آن زیر بالا نیامده، بایستی خود را نجات داد... و همین الان باید دست بکار شویم!

هنگامی‌که افراد ستون‌از تپه شروع به پائین آمدن کردندمنظره‌ای در برابر خود دیدند که از وحشت بر جای میخکوب شدند.

از شمال شرقی و حدود نیم فرسخی‌آنها رمه‌ای از جانوران‌وحشی وحشت‌زده در حال فرار بودند، صدها جانور وحشی و شیر و غزال و گوزن و آهو و مرال و گاو کوهان‌دار بطرف غرب ملریر با سرعت تمام می‌گریختند. لابد خطری بس دهشتناک را به غریزهٔ احساس کرده بودند که جانوران درندهٔ وحشی همراه با چارپایان معصوم پای بگریز نهاده و چون گردباد از مهلکه فرار می‌کردند.

سرجوخه پیستاش مرتبا" تکرار می‌کرد:

ــ آنجا چه اتفاقی افتاده؟...

سروان هاردیگان گفت:

ــ وای! چه محشری است!

و مهندس شالر هیچ توضیحی نمی‌داد.

آنگاه یکی از سربازها فریاد کشید:

ــ آیا این حیوانات دارند بطرف ما می‌آیند؟

دیگری اضافه کرد:

ــ حالا چطور فرار کنیم؟

در این لحظه رمه وحشتزده در یک کیلومتری آنان بود و با سرعت سرسام‌آوری بطـرف آنان پیش مـی‌آمد. اما اینطور بنظر می‌رسیـد که جانوران هراسان در این گریز دیوانه‌وار متوجه آن شش انسان در آن گوشه دور افتاده تل شنی نشده‌اند.

در واقع، در همان حالت سرگشتگی بناگهان بطرف چپ منحرف شدند و در میان گردبادی از گرد و خاکی که بوجود آورده بـودند، ناپدید گشتند.

البته ستون بدستور سروان هاردیگان برروی زمین، درپای‌درختان دراز کشیده بـود تا جانوران آنها را نبینند و در آنـدورها پرندگان سراسیمه نیز با پروازهای سریع خود را از مهلکه‌ای که هنوز عامل آن ناشناخته بود، نجات می‌دادند.

سرجوخه پیستاش همچنان زبان گرفته بود:

ــ چه خبر شده؟... چه اتفاقی افتاده؟

اکنون ساعت چهار بعدازظهر بود و علت آن فرار نابهنگام هنوز شناخته نشده بود.

از سمت شرق رگه آب، سطح شوره‌زار را فرا می‌گرفت. هر چند که آب در این نقطهٔ صحرا بسیار سطحی و کم مایه بود، املاح الوان

زیر پوشش آب از نظر ناپدید می‌شدند و تا چشم کار میکرد دریاچه آب شور بود که سراسر شورهزار را فرا می‌گرفت.

سروان هاردیگان بدیدن این منظره گفت:

ـ آیا آب‌های خلیج است که ملریر را می‌پوشاند؟

مهندس شالر سکوت خود را شکست و جواب داد:

ـ من هیچ تردیدی ندارم. این غرش‌های زیرزمینی نتیجهٔ طبیعی زلزله‌ای بود که در طبقات زیرین اتفاق افتاده است. بهر حال روشن است که اختلالات و تغییرات شگرفی در زیرزمین بوقوع پیوسته و به ناگهان قسمتی از پوستهٔ زمین شکاف برداشته و ریزش کرده و آب‌دریا از خلیج قبه تمام شوره‌زارهای منطقه را در خود غرق کرده است.

این توضیحی کامل بود ولی علت این زمین لرزه وحشتناک هنوز مشخص نبود. شاید که این تکان زمین در جهت تکمیل پروژه سروان رودر عمل میکرد و دیگر بدان نیازی نبود.

صدای غرشی از دور شنیده شد و فضا را پر کرد، این بار دیگر صدا نه از زیرزمین بلکه از هوا میآمد. گرد و غباری از جهت شمال غربی بلند شد و از میان آن گروهی سوار که آنها نیز وحشت‌زده‌تر از جانوران بنظر می‌رسیدند دیده شدند.

سروان هاردیگان فریاد کشید:

ـ حجار!

بلی ، خودش بود! رئیس قبیله طوارق که چهار نعل پیش می‌تاخت . گویی او و سوارانش از پیک اجل می‌گریختند و می‌خواستند بهر قیمت شده خود را از دست او نجات دهند .

دوساعت از فرار جانوران گذشته بود و خورشید رفته‌رفته ناپدید می‌شد . آیا در وسط این دریاچه‌ای که هرآن بر عمقش افزوده می‌گشت ، این تپه یا این جزیره کوچک تنها جایی نبود که حجار و یارانش بر آن فرود میآمدند و به آن پناه می‌بردند؟ . . .

تردیدی نبود که حجار و سوارانش که اینک در یک کیلومتری‌تپه قرار داشتند چاره‌ای جز اینکه خود را به تپه برسانند نداشتند . در آن صورت سرنوشت فراریان که از وحشت نمیدانستند چه باید بکنند ، چه میشد؟

اینک علت ترس و وحشت بی‌پایان جانوران و سواران معلوم‌میشد زیرا موجی از آب به بلندی کـوه سر در پی‌شان گذاشتـه بود که اگر آنانرا در خود میگرفت ، هیچکس زنده از آن بیرون نمی‌آمد و علاوه بر آن سرعت امواج چنان بود که قبراق‌ترین و چالاک‌ترین اسب‌ها را نیز پشت سر میگذاشت و آن را در خود غرق می‌کرد .

سروان هاردیگان و همراهان با چشمان گشاده از حیرت شاهد آن منظرهٔ وحشتناک بودند : صدها سوار و مرکب آنان بکام امواج مهیب کف‌آلودی می‌رفتند که غرش‌کنان با زبانهٔ مرگبار خود آنها را می‌بلعید

و اثری از ایشان بر جای نمی‌گذاشت.

دیری نپائید که آن گروه سواران وحشت‌زده بکام آن موج سرکش فـرو رفتند و سرانجام در شامگاهان که آن دریای طغیـان کرده آرام گرفت، جز نعش‌هایی در اینسو و آنسو، چیز دیگری به چشم نمیخورد.

در آن روز خورشید برای اولین بار در دریا غروب میکرد...و آن شب برای فراریان چه شوم و وحشتناک بود! و اگر توانستهبودند برخورد با جانوران وحشی و سپس با حجار و دار و دستهاش را پشت سر گـذارند آیا یک بار دیگر در خطر مقابله بـا هجوم امـواج قرار نمی‌گرفتند و آب پناهگاهشان را در خود نمیگرفت؟

اما مگر چارهای داشتند و آیا می‌توانستند خود را از آن مهلکه نجات بدهند در حالیکه صدای برآمدن آب را از پای تپه می‌شنیدند و سطح درخشان آب ملربر را فرا روی خود میدیدند!

بار دیگر خورشید دمید و هوا را روشن کرد، اما آب تا میانههای تپه را گرفته و بیشتر از آن بالا نیامده بود.

هیچ چیز در سطح این دریای جدید دیده نمی‌شد. نومیدی فراریان را در خود گرفته بود. غذایشان روبه اتمام بود و چیزی که بتوانند با آن گرسنگی خود را رفع کنند، در آن حدود دیده نمیشد.

فرار... با کدام وسیله؟... آیا با چوب درختان کلکی بسازند و با آن خود را نجات دهند؟... اما چگونه آنرا از ریشه درآورند؟

تازه‌اگر هم این کلک را درست می‌گردند با چه وسیله‌ای آنرا بحرکت درمی‌آوردند و آیا باد شدید آنهـا را از مسیر منحرف نمیکرد و آیا توان رودررویی با امواج را داشتند؟

سروان هاردیگان نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

ــ بهرحال بسختی می‌توانیم جان سالم بدر ببریم.

سرجوخه پیستاش اظهار داشت:

ــ جناب سروان... کاشکی کمکی برایمان می‌رسید... شاید برسد!

روز بدون اینکه هیچ اتفاقی بیفتد، سپری شد. تردیدی نبود که ملریر نیز مثل رهارسا بـه دریاچه تبدیل شده است. آیا تمام کانال هم بزیر آب فرو رفته بود؟

آیا نفته و سایر آبـادی‌ها هم دچار زلزله شـده و یا در امواج توفنده قـرار گرفته بودند؟ آیا دامنه این مصیبت تا صحراهای جرید و از آن پس تا خلیج قبه امتداد نیافته بود؟

با اینحال شب نزدیک می‌شد و آنها که بعد از آخرین غذایشان در صبح چیزی نخورده بودند هیچ خوراکی دیگری هم برای خوردن نـداشتند، از درختان تپه هم قطع امید کرده بودند چون جز چوب خشک، ثمری نداشتند، حتی این پرندگان صحرایی، همین بوجبیبی‌هایی که دسته دسته در دورها در پرواز بودند، از اینجا نمی‌گذشتند، از گنجشگان کوچک هم خبری نبود تا بتوانند با آن شکم گرسنه خود را

سیر کنند.

سرجوخه پیستاش بیهوده بخود وعده میداد که می‌توان در زیر این آبها ماهی پیدا کرد و از آن گذشته با این آبی که یکپارچه نمک شده بود چگونه میشد تشنگی را رفع کرد؟

آنگاه در شامگاهان که آخرین پرتو خورشید در افق ناپدید میشد آقای فرانسوا که غمگنانه به تماشای افق پرداخته بود، بناگاهبانگ برکشید:

ــ دود...

سرجوخه پیستاش نیز فریاد زد:

ــ دود؟

آقای فرانسوا تکرار کرد:

ــ بله. دود!

تمام چشم‌ها به جهتی که آقای فرانسوا بآن اشاره میکرد، برگشت هیچ تردیدی نبود در آندورها دودی دیده می‌شد که نشان از وجود کشتی می‌داد.

فراریان از ترس بر جای خود میخکوب شده بودند و از این بیم داشتند که مبادا این کشتی بخاری به وسط دریا برود و آنها را نبیند و با خود نبرد.

باین ترتیب توضیحات مهندس شالر صورت تحقق بخود می‌گرفت

و پیش‌بینی او به مرحلهٔ عمل نزدیک می‌شد.

در شب ۲۶ و ۲۷ آوریل آب‌های خلیج در سطح این ناحیه از جریدِ نفوذ کرده بودند... از آن به بعد بین ملریر و سیرت کوچک حلقه اتصالی بوجود آمده بود و طبیعی می‌نمود که یک کشتی بتواند در مسیر کانال بدریا نوردی بپردازد!

بیست و پنج دقیقه بعد از آنکه نشانه‌های کشتی در افق ظاهر گشت اینک دودکش آن هم بخوبی دیده می‌شد و این نخستین کشتی بود که سینهٔ آبهای دریای جدید را می‌شکافت.

یکی از سربازها فریاد کشید:

ـ باید علامت بدهیم!

آخر چگونه می‌شد از تارک این جزیره کوچک به کشتی‌نشینان علامت داد؟ آیا تپه‌آن ارتفاع لازم را که ناویان بتوانند آنرا ببینند، دارا بود؟ و مگر در اصل فاصله کشتی با آنها در حدود دو و نیم فرسنگ از شمال شرقی نبود؟

وانگهی شب در پی غروب زودگذر فرا رسیده و اینک دیگر از دود کشتی هم در تاریکی اثری نبود.

آنگاه سربازی که کنترل خود را از دست داده بود دیوانه‌وار شروع به فریاد زدن کرد:

ـ آهای!... ما اینجائیم! ما گم شده‌ایم!

توفان مهیبی همه‌جا را در خود گرفت

سروان هاردیگان بشادی جواب داد:

ــ بعکس... ما نجات پیدا خواهیم کرد چون علائم‌ما را که در روز نمیدیدند، در شب خواهند دید.

و در پی آن افزود:

ــ درخت‌ها را آتش بزنید... آتش!...

سرجوخه پیستاش که از شوق صدایش به زوزه می‌مانست گفت:

ــ اطاعت جناب سروان!... درخت‌ها را آتش می‌زنیم... اینها مثل کبریت می‌سوزند!...

دریک آن کبریت‌ها را کشیدند و شاخه‌هایی را که اینجا و آنجا افتاده بودند، بصورت توده‌ای از هیمه در پای درخت‌ها قرار دادند، آتش بسرعت در شاخه‌ها گرفت و به سر شاخه‌های خشک درختان‌رسید و روشنی تند شعله‌ها تیرگی شب را از هم شکافت.

پیستاش فریاد کشید:

ــ اگر آنها این‌آتش باین روشنی را نبینند، پس لابد همه کور هستند.

معهذا، شعله درختان بیش از ساعتی دوام نیاورد و آتش که‌در چوب خشک درختان گرفت بسرعت به پایان رسید، و پس از اینکه‌در میان نومیدی فراریان آتش خاموش شد و تاریکی همه جا را گرفت، هیچ‌نشانه‌ای از حضور کشتی در آن حدود بدست نیامد چون در این

صورت با شلیک توپ وجود خود را در آن نزدیکی‌ها اعلام می‌کردند.

اینک پردهٔ ضخیم ظلمات بر سراسر آن جزیره کوچک کشیده‌شده بود. شب سپری می‌گشت و هیچ صدایی از حرکت کشتی و صفیر آن و شلپ و شلپ پروانه و صدای موتور و غیره شنیده نشد.

اما با طلوع خورشید و دریده شدن تاریکی، پارس نابهنگام واق‌واق بگوش رسید و در پی آن پیستاش فریاد برآورد:

ـ آنجا است!... آنجا است!

سرجوخه اشتباه نمیکرد.

در دو کیلومتری جزیرهٔ کشتی کوچکی لنگر انداخته بود که پرچم فرانسه بر فرازش در اهتزاز بود. پس از آنکه ناخدای کشتی شعله‌های آتش‌را درآن جزیره دیده بود فرمان بازگشت داد و در نقطهٔ امنی، تا فرا رسیدن صبح، پهلو گرفته بود.

ناخدا که مرد محتاطی بنظر می‌رسید بر آن شده بود تا برطرف شدن تاریکی در آن نقطه بماند و باسرار شعله‌های آتش و خاموش‌شدن نابهنگام آن، پی ببرد.

جالب اینکه تا سروان هاردیگان و سایرین شروع به فریاد زدن کردند، از قایقی که از کشتی جدا شده بود و بسوی آنان پیش میآمد چند نفر به‌آنها جواب دادند که در بین آن گروه صدای ستوان‌ویلت و استوار نیکل بطور واضح بگوش می‌رسید.

این کشتی بخاری کوچک که "بن نصیر" نامیده می‌شد، چندروز قبـل وارد بندر قبه شده و در آنجا داوطلبانه آمادگی خود را برای دریانوردی آزمایشی بر روی دریای جدیدالاحداث اعلام کرده بود.

چند دقیقه بعد قایق نجات به کنار جزیرهٔ کوچک رسید و سروان هاردیگان و ستوان ویلت در میان فریادهای شادی دیگران یکدیگر را در آغوش گرفتند و استوار نیکل و سرجوخه پیستاش بر سر و روی هم بوسه میزدند و شادی و نشاط واق واق از دیدن اربابش حد و حصری نـداشت. اما جالب اینکه نیکل در وهلهٔ اول موفق به شناختن آقای فرانسوا نشد زیـرا ریش و سبیل پر پشت وی بکلی قیافه‌اش را تغییر داده بـود و او بخود وعده میداد اولین کاری که در کشتی بن نصیر میکند اصلاح سر و صورت است.

* * *

جریان واقعه از چهل و هشت قبل تاکنون باین شرح بود: زمین لرزه‌ای ناحیه شرقی جرید در بین خلیج و ملریر را دچار تکان‌های شدید ساخته بود. در نتیجه قسمتی از قبه در اثر زلزله دچار شکستگی شد و سطح زمین بطول دویست کیلومتر به پائین نشست کرد و آب از هر سو وارد کانال شد و چون کانال ظرفیت هجوم این همه آب را نداشت آب اضافی را نتوانست در خود نگه دارد و سیلاب‌ها نه تنها فرورفتگی رهارسا را پر کردند، بلکه شورمزارها را نیز در خود غرق ساختند.

خوشبختانه واحه‌های نفته، توزور و حما به زیر آب نرفته بودند و این به دلیل آن بود کـه در سطح بالاتری قرار داشتند و در روی نقشه نیز قرار بود از آنها بصورت بندر استفاده شود.

اما هنگیز در شوره‌زار ملریر بصورت جزیرهٔ مرکزی در آمده بود و اگر زنفیگ جـان بسلامت بدر برده بود حجار و تمام سوارانش در بیابان کرفتار امواج سرکش شده و تماما" از بین رفته بودند.

حال بـد نیست کمی هم از اتفاقاتی که برای ستوان ویلت پیش آمده بـود بگوئیم: ستوان ویلت هـر قدر کوشیده بود تا نشانه‌ای از سروان هاردیگان و سایر گمشدگان بیابد، راه بجایی نبرده و سرانجام خـود را به نفته رسانده بـود تا با افراد کمکـی و تازه نفس بسراغ قبایل طوارق برود تـا شاید در آنجا بتواند فرمانده و سایـر افـراد را پیدا کند.

در جستجوی بی‌نتیجه خود، برحسب اتفاق، بدو سرباز وگاریچی‌هایی کـه آن شب از سرنوشت همقطاران دیگر خـود، جدا مانده بودند، برخورد نمود.

هنگامی کـه ستوان ویلت در نفته بسر میبرد بـا کاپیتان کشتی بن نصیر ملاقات کـرد و او اطلاعاتی در زمینهٔ شوره‌زارهای ملریر و رهارسا در اختیار وی قرار داد و این دیگر زمانی بود که زمین لرزه باتمام رسیده و اینک امکان حرکت و کشتیرانی میسر شده بود.

پس از اینکه کاپیتان بن نصیر از داستان آنها مطلع شد از استوار نیکل و ستوان ویلت دعوت کرد که در این سفر دریایی او را همراهی کنند. آنها تصمیم گرفتند قبل از هر کاری به جستجوی سروان هاردیگان و مهندس شالر و سایر همراهانشان بپردازند.

باین ترتیب، بن نصیر با آخرین سرعت از رهارسا عبور کرد و وارد آب‌های ملریر شد و در آنجا جستجوی واحه به واحـه را آغاز کـرد.

کاپیتان در شب دوم مسافرت شعله‌های آتش را بر فراز آن‌جزیره کوچک دید و بدلیل قلت نفرات و ناآشنایی با مسیر سفر، ترجیح داد تا شب را دور از جزیره سپری کنند و صبح روز بعد چنانکه می‌دانیم سـروان هاردیگان و یـاران را صحیح و سالم پیـدا کرد و به کشتی آورد.

کاپیتان کشتی بخاری بـن نصیر پس از اینکه از مسافران گمشده پذیرایی کرد عازم توزور شد، زیرا میخواست که در آنجا آنها را پیاده کند و پس از تبادل اطلاعات و کسب دستـور از مقامات مافوق برای شناسایی بدورترین نقطه ملریر حرکت نماید.

در توزور، تمامی افراد ستون باستقبال سروان هاردیگان و سایر همراهان آمده بودند. شادی آنها حد و اندازه نداشت.

در آنجا حتی آقای پوانتار و سایر افراد نیز حضـور داشتند و

هنوز هم می‌خواستند بدانند چه اتفاقی افتاده است !

جالب‌ترین صحنه هنگامی بود که پیشتازآن اسب باهوش و واق‌واق سگ با وفا و شجاع به همدیگر برخوردند و دیدار آن دو دوست در آن لحظه بسیار تماشایی بود. از آنگذشته همگی حوادثی از سرگذرانده بودند که بازگوکردن آن شور و هیجان در شنونده دیگر بوجودمیآور د و رویهمرفته سرگذشت اولین کاشفان دریای جدید بسیارشنیدنی بود .

درآن هنگام مهندس شالر که در آن میان ایستاده بود، مردی را در مقابل خود دید که به نرمی به او سلام کرد و با لهجهٔ خارجیان گفت :

ـ شما خودتان مهندس شالر هستید؟

ـ بله چه فرمایشی دارید؟

طرف سینه‌اش را صاف کرد و با لحنی خشک و اداری گفت :

ـ بایستی به‌اطلاعتان برسانم که اینجانب به نمایندگی از طرف ریاست کل کمپانی فرانسوی ـ خارجی مستقر در تونس و برابر بند ۲۰۰ ماده ۱۲ و امضای ناخوانا ماموریت دارم که امور تصفیه شرکت مزبور را با تمام قدرت انجام دهم و وظیفه دارم که بشما اخطارکنم صورت ریز عملیات اجرائی شرکت موصوف را در دریای جدید فورا" اطلاع دهید !

در بین آنهمه شور و هیجان و شادی بازیافتن دوستان گمشده ووجد و سروری که طبیعت در احداث عملیات بارمغان آورده بود ، حضور این مرد سرد و خشک و اداری و بیروح و مقرراتی آبی بود که بر آتش شور و اشتیاق آنان پاشید. مهندس شالر خونسرد که یکباره می‌رفت تا کنترلش را از دست دهد بار دیگر بر خود مسلط شد و در حالی که مخاطبش را از معرکه بدر می‌برد، با لحن آرامی گفت:

ـ آقای نماینده کل با اختیارات تام و تمام و قدرت بی‌پایان قبل از هرچیز بهتر است شرح عملیات را موبمو یادداشت کنید.

آنگاه دربین ابراز احساسات و تبریکات کسانی که در آنجا حضور داشتند مهندس شالر تمام اقلامی را که می‌بایست برای عملیات جدیدشان همانروز گزارش کنند به آن مرد دیکته کرد و او نیز به دقت آنها را یادداشت می‌کرد تا به عرض مقامات بالا برساند.

پایان